

رمانهای عاشقانه سماهه



www.romankade.com



نویسنده: شیمای اسماعیلی



عشق مرتد
writer:miss.shima
designer:ayda.arpay
www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

عشق مرتد

شیما اسماعیلی

- فصل اول

هواسرد تر از همیشه بود. زیپ کاپشن نازک توسی رنگمو بالاتر کشیدم وبا سربه زیر انداخته کلید وتوقفل کردم. دعا دعا میکردم سروکله اش پیدا نشه امشب ازون شبایی بود که چشم دیدنشو نداشتم. آروم وبا احتیاط وارد خونه شدم طبق معمول بوی گند تریاک که با بوی نای رطوبت کهنه ی دیوار ترکیب شده بود مشامم و پر کرد. بدون اینکه چراغ و روشن کنم پاورچین پاور چین از پله ها بالا رفتم و آروم کلید درب آهنی زنگ زده خونه رو توقفل انداختم که ناگهان با صدایی نخراشیده و آشنایی قلبم از جا کنده شد. وحشت زده به سمت صدا برگشتم. ازدیدن من تو اون حال خندش گرفت و دندونای یک دست زردو کثیفشو به نمایش گذاشت و گفت:



افشین_ به به رسیدن به خیر... کجا بودین مادمازل ؟

چشمامو از حرص بازوبسته کردم وجسورانه بهش نزدیک شدم. باوقاقت همیشگیس سر تا پامو برانداز کردولبخندی چندش آورشویه بار دیگه نمایش دادو گفت:

افشین_ بهت گفته بودم مئه سایه. مواظبتم ... فکر کردی چراغ و روشن نکنی نمیفهمم اومدی؟
با نفرت بهش خیره شدم وگفتم:

_ به تو چه عوضی... من آقا بالاسرنخوام باید کیو ببینم هان؟

دست چپشو بالابرد واز روی زیرپیراهن چرک مردش سینه اشو خاروندوگفت:

افشین_ به دختر تنها تو این شهر پر از گرگ .. اقا بالاسرنمی خواد؟

باعصبانیت سر تا پاشو نگاه کردم وگفتم:

_ تو خودت سر دسته گله گرگایی...

اخماشو توهم کردویه پله پایین تراومد وبا نگاه هیز همیشگیس نگام کردو گفت:

افشین_ آخ آخ اینطوری نکن که. بیشتر گرفتارت میشم .

بوی الکل دهنش حالمو بهم زد چهره امو درهم کردم وسرم وپایین انداختم.

سرشو آورد پایین ودستشو گذاشت زیرچونه ام ووادار کرد که نگاهش کنم. باز همون نگاه پرازشهوتش حالمو داشت بهم میزد. چشمامو بستم تا نبینمش. بوی الکل دهنش شدید تر شد. باوحشت چشماموباز کردم تویه قدمی صورتم بود . دستمو مشت کردموزدم تخت سینه اشو بادست دیگه ام دروباز کردم وپریدم توخونه. تپش قلبم رفت روهزار. دفعه اولش نبود اما همیشهمینطوری تنمو میلرزوند. دستم وگذاشتم روقلبم تا یه کم آروم تر بشم که صدای نخراشیده و کش دارش اومد..

افشین_ به. بار جستی مخلللککک... دوباره جستی مخللللککک...



گوش کن کوچولو خیلی نمیتونی دووم بیاری زیادی لی لی به لالات گذاشتم ادای بچه مثبتارو در نیار که خوب میدونم چی کاره ای!!!

برای آخرین بار لگدمحکمی به در زدو صدای بالارفتنش اومد آهسته از پشت چشمی خاک گرفته درب رفتنشو تماشا کردم وخیالم که راحت شد.با خستگی خودم وروی تخت کنار در انداختم.چه روز سختی رو گذرونده بودم با یاد آوریش خسته تراز قبل شدم و.دستمو آروم بالاسربردم وکلید چرک و سیاه چراغو زدم ونفهمیدم که چجوری خوابم برد.

.....

باز صدای زنگ موبایلم بلند شد.نگاه به ساعتش کردم هنوز هشت نشده بود.با خودم گفتم یه دقیقه ای بیشتر بخوابم که هنوز چشمم رو هم نرفته صدای در خونه بلند شد.

بعید میدونستم افشین این موقع صبح بیدار باشه وحوصله کل کردن داشته باشه.از جابلند شدم و با نگاه به آینه شکسته جلوی روم تازه فهمیدم با لباسهای بیرون خوابیده بودمو وهمشون چروک شده .با سرگیجه وسردرد به سمت در رفتم حدسم درست بود افشین نبود غلام بود.درو آروم باز کردم ودرحالی که فقط سرم بیرون بود سلام کردم.بی تفاوت نگاهی به صورتتم انداختولبای سیاه شو یه دور به هم مالید وگفت:

غلام_چه عجب خونه ای!

با بی تفاوتی گفتم:

- کاری داری؟

غلام - افشین دیشب یه چیزایی میگفت

_چی میگفت؟

غلام _میگفت چهار ماهه کرایه تو ندادی.فکر کردی من رو گنج نشستم یا عاشق چشم

ابروتتم؟هان؟

میدونستم زهرشو میریزه درو بیشتر باز کردم و گفتم:

_به خدا نداشتم از قصد نبود که اقا غلام

غلام بی خود حرف مفت نزن برای من....من این حرفا حالیم نیست یا تا آخر شب هر چهارماه
وتسویه میکنی یا میندازمت بیرون مته اینکه یادت رفته چی هستی وچه لطفی درحقت
کردم.بهت گفتم بیا توخونه ی من اما نگفتم که مجانی ومفت

_ یادم نرفته اقا غلام ولی حداقل تا آخر هفته.بهم وقت بده.تا آخر شب من چی کارکنم؟دزدی
کنم؟

غلام_من نمیدونم هر غلطی میکنی بکن فقط زودتر پول منو بده اگه این.پسره ی احمق زوتر لو
داده بود پول ندادی تا الان توکوچه بودی خدارو شکر کن که سرش خورده به.جایی
خبرمرگش.....خودت میدونی زن تو شرایط توکه کم نیس خیلی بهترم پول میدن..اگه جاتو
میخوای تاشب پولو بده

عاصی نگاهش کردم وسرموپایین انداختم . غلامم بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه با سختی از
پله بالا رفت از پشت سر دقیقا شبیه ولگردهای خیابونی ای بود که چند سالیه رنگ حمومو
ندیدن قد کوتاه وپشتی خمیده داشت سرش نسبتا بی مو بود که فقط چندین تار مو کنار گوش
ها وپشت سرشو پوشونده بودن همیشه لباسهای پاره و چرک مرد بودند ودو سه تا کوک بزرگ
با نخ مشکی قسمتای پاره شده ازسر پوشیدگی را با زحمت به هم متصل میکرد از کوک مشکی
وزمخت لباس هاش چندتایی هم رو دمپایی همیشه خاک گرفته ش میزد که مبادا مجبور به
خرید دمپایی نو بشه بالآخره صدای نفس نفس زدن هاش کم شد معلوم بود رسیده طبقه ی بالا
وچیزی نگذشت که با صدای بریده بریده ش داد زد:

غلام - یادت نره تاشب دست خالی بیای اسبابت تو کوچه س خودتم همینطور.....

با کلافگی دروبستم وهمونطور پشت درنشستم وسرمو رو زانوم گذاشتم.تا کی میخواستم انقدر
بد بختی رو دنبال خودم بکشم این تاوان کدوم کارم بود؟سرم داشت از درد میترکید میترکید.
انگار روزای خوش کلا با من قهر بودن .بازم صدای،زنگ موبایل بلند شد کم کم باید راه میفتادم



از جام بلند شدم و لوازم آرایش همیشگیمو روی میز ریختم و مشغول شدم انگار هیچ کدوم از این کرم های مارک داروپنکک های سفید کننده گودی چشممو نمیپوشوند میدونستم اگه نامرتب باشم صدای هوشنگ در میاد و حوصله ی حرف، زدن با اونو که اصلا نداشتم. با هر بدبختی ای شده خودمو رنگ و لعاب دادم و لباسهای دیروزو رومبل انداختم و یه مانتوی سفید رنگ با شال صورتی و کیف صورتی ست کردم و آماده ی رفتن شدم. خودم از خودم خنده ام گرفت این رخت و لباس و این لوازم آرایش و عطر کجا و این خونه دود گرفته کجا. توی اینه کی بودم؟ بیرون اینه چی؟ سرکه چرخوندم دیدم زندگی خلاصه شده تو یه اجاق گاز قدیمی سبز رنگ، سینک زنگ زده ی ظرفشویی و یخچال کوچک همیشه گرم گوشی ی اتاق.

طرف دیگه ی اتاقم هم یه تخت چوبی کهنه بود و یه تلویزیون چهارده قدیمی که هیچ وقت انتن نداشت و قابل استفاده نبود. با مرور اون صحنه اشک چشممو پر کرد و نزدیک بود هرچی ساخته بودم به باد بره. دسته. کلیدو از روی تخت برداشتم و با سرعت به طرف در رفتم و درواز حرص به هم کوبیدم. بیرون از خونه برایم شیرین تر بود چون خودم نبودم چون سآره نبودم. چون شیرین بودم؛ مهسا بودم؛ مریم بودم. همه چیز بودم جز، سآره... و این حسابی آرومم میکرد. هوا از دیروز سردتر شده بود کاپشن سفید رنگمو هم پوشیدم و آروم آروم به طرف خیابون رفتم و دست بلند کردم و اولین تاکسی ای که نگه داشت سوار شدم. صدای اهنگی از خواننده ای معروف کل فضا رو پر کرده بود. چه قدر آرومم میکرد این صدا... شاید منو میبرد به قبل به روزای خوشی که در حین ناباوری خیلی زود تموم شد.

بالآخره بعد از یک ساعت رسیدم ساعت عدد نه ونیم ونشون میداد خداروشکر نیم ساعت زود اومده بودم به سرعت پله. هارو بالا رفتم هنوز مشتری نرسیده بود و هوشنگ پشت دخل مشغول شمردن پول هاش بود و هراز گاهی شصتشو با اب دهانش خیس میکرد و ادامه میداد با ورود من و خوردن در به اویز پر سرو صدای بالای سالن توجهش بهم جلب شد و با تعجب گفت:

هوشنگ_زود اومدی امروز؟

در حالی که از بالا اومدن پله ها نفس نفس میزدم گفتم:

_سلام.....زود بیدار شدم دیگه گفتم زودتر پیام...



نگاهشو از سر تا پام چرخوند و گفت:

هوشنگ _ خوبه برو بشین بگم برات یه چیزی بیارن.

یکی از صندلی هارو انتخاب کردم و محسن با یه فنجون قهوه اومد و نگاه پراز نفر تشو بهم دوخت و گفت:

محسن_ بیا بخور انرژی داشته باشی!

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

_ انقدر به پرو پای من نیپیچ ... حوصله ندارما مخصوصا امروز ... سگه سگم.

پوز خندی زد و گفت

_ حیف که ننم مریضه و گرنه یه دقیقه تو این کثافت خونه شماها نیموندم.

حرصم از حرفش دراومد و گفتم:

- منم از سر شکم سیری اینجا نیستم..

با همون حال از جا بلند شدم و رفتم به سمت دستشویی که داد زد:

_ برو پورنگ ترش کن بیشتر کاسب میشی.

درجا وایسادم و بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم:

_ محسن خواهش میکنم خفه شو. فقط خفه شو..

دیگه حرفی نزد و به طرف دستشویی رفتم و به قول محسن رنگ لبمو پورنگ تر کردم و بیرون

اومدم. ناگهان یاد پول های تو دست هوشنگ افتادم و حرفای صبح غلام!!!! با تردید به سمت

صندوق رفتم و روبه روش نشستم. فقط کله بی موی براقش طرف من بود بدون اینکه سربلند

کنه گفت:



هوشنگ _ چیه؟ بازپول میخوای؟

من من کنان گفتم:

_ کرایه خونم چهار ماهه عقب افتاده.

بی تفاوت بدون اینکه نگام کنه گفت:

هوشنگ _ چه غلطی میکردی با پولات

_ ما ه پیش مریض شدم یادتون نیس؟

سرشو آروم تکون دادوگفت:

_ چه قدر

- پونصد بدی کارم راه میفته...

پوزخندزدوگفت:

هوشنگ _ رو دل نکنی؟

_ چیزی نیس که پول خورد شما هم همیشه کرایم ماهی صد تومن به خدا

با کنجکاوی سرشو بلند کردو گفت:

_ کجا زندگی میکنی که ماهی صدتومن میدی؟

_ پیش فامیلمون

ابروانشو به نشونه اینکه باورش نشده بالا انداخت واز جابلند شدم وکمر بندشو سفت تر

کردوگفت:

_ آخر وقت بیا بگیر... ولی وای به حالته اگه دروغ گفته باشی..

خوشحال از جام بلند شدم محسن هنوزم با پوز خند بهم نگاه میکرد دلم میخواست میتونستم
خفش کنم. مته همه پر بود از نگاه ها وقضاوت های عجولانه

اولبن مشتری یه دختر پسر جوون بودن نگاهی به در انداختم وبعد از دیدن اونا دوباره سرگرم
گوشیم شدم که غزل هم رسید و طبق معمول شاد و خوشحال به سمت میز اومد. وبا خنده به قیافه
عبوس من نگاه کرد و گفت:

غزل_ آفتاب از کدوم طرف دراومده تو زود رسیدی؟

_ از قبرستون

سرشو گردوند و دور تادور کافه رو نگاه کرد و گفت:

غزل_ خلوته!!

_ آره فکر نکنم. کاسب باشیم امروز!

غزل دوباره سرشو به عقب چرخوند و صدلی روبه روی منو کنار کشید و نشست و با صدای آروم
گفت:

_ دیروز یه رو یادته؟

با کنجکاوی بهش نگاه کردم و گفتم:

_ کدومشون؟

غزل_ همون که زانتیای نقره ای داشت؛ پیرهن زرده.

یه کم فکر کردم و چهره ی مضحکش یادم اومد و با خنده گفتم:

_ آره یادمه. با اون مدل موهایش! حالا چی شده..

غزل یه اخم پررنگ کرد و گفت:



_مدل موهاش که مد روزه ولی خواسته. جدی باهم باشیم.

چشماس یه برقی زدواز توکیفش یه. جعبه دراور دوگذاشت روی میزوبا چشم بهش اشاره کرد

_اینم دیروز خریدی برام نمیدونی چه قدر پولداره رویا. نگاه به اون ماشینش نکن تازه یکی ازماشیناشه!

پوزخندی بهش تحویل دادم وگفتم:

_این صدمین گزینه ست که خواسته جدی باهم باشید تومته اینکه درس عبرتت نشده. خود من چند نفر روز اول قول ازدواج دادن بهم تو نمیشناسیشون؟؟

غزل با دلخوری جعبه انگشتروبرداشت وگفت:

_کامیایرفرق دآره رویا حالا میبینی. من عشق و توچشماس دیدم.

با همون قیافه حق به جانب نگاش کردم وگفتم:

_فعلا که باید عشق و توچشمای بقیه تا بعد ازظهر جستجو کنی پاشو تا کسی ندیدمون بریم تو اشپزخونه.

همراه با غزل که هنوز توروایای دیروزش بود به اشپزخونه رفتیم ومنتظر مشتری شدیم محسن بی تفاوت به ما مشغول خوردن درس برای امتحان فرداش بود. وهمزمان آشپزی هم میکرد. بالآخره حدود ساعت یازده هوشنگ با اون هیکل چاقش نفس نفس زنان اومد تواشپزخونه وگفت:

_رویا مشتری اومده پاشو بروبینم چه میکنی.

از جام بلند شدم واز توی اینه اشپزخونه نگاهی به سروشکل مصنوعیم کردم و بیرون رفتم.

دوتا پسر از یه پورشه مشکی پیاده شدن ووارد فضای رستوران شدن وهر دو اولین میز و برای نشست انتخاب کردن. ازدور نگاهی بهشون انداختم وبا عصبانیت به سمت هوشنگ برگشتم وگفتم:



- آخه اینم شد مورد؟! این ده هزار تا دوست دختر دآره من برم چی بگم بهش؟

هوشنگ_ برو بشو ده هزارویکمی ریختشو نگاه معلومه چی کارس (بعد انگشت اشاره شو بالا آورد و گفت:). ببین اگه پول کرایه خونتون میخوای باید تورش کنی. حداقل سه بار سفارش جورکن عاصی شده نگاش کردم و گفتم:

_ آخه یه نگاه به سروشکلش بنداز! ببین چه قدر قیمتشه این میاد با من در پیت آخه؟

هوشنگ_ منم کم خرج تو نکردم. یاد گرفتی فقط بمالی به. سروکلتو خانم بشینی تو کافه سیگار بکشی برات اسپرسو بیارن؟ نه خیر خانم شغل تو یه چیز دیگه ست. حالا هم واینسا بروبر منونگاه کن برو سراغش .

هوشنگ با عصبانیت رفت و دوباره به سمت پنجره برگشتم تا بتونم بهتر ببینمشون. هر دو قهقهه زنان با هم حرف میزدن و هر لحظه صدایشون بلند تر میشد چه قدر قلبم درد گرفت از دیدن اون صحنه چی میشد منم مته اونا... به فکر هم اجازه. ندادم بیشتر پیش بره آروم وبا تمأ نینه قدم برداشتم و به سمت یکی از اونا رفتم. هر دو بادیدن من صحبتاشونو قطع کردن و با تعجب به سر تا پام خیره شدن. با لبخند نگاهشون کردم و گفتم:

_ می بخشید فندک خدمتتون هست؟

هر دو باز جاخورده به هم نگاه کردن و یکیشون که کاپشن قرمز رنگی تنش بود آروم دست تو جیبش کرد و فندک و جلو روم گرفت.

بازم دندونای، یک دست سفیدمو نمایش دادم و جووری که دستم به دستش برخورد کنه فندکو ازش گرفتم.

با دیدن اون صحنه پسر رو به رویی نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

_ نمیخوای که تنها بشینی؟

خنده ی کش داری کردم و گفتم:

_ از تنهایی بیزارم .

پسر جوون صندلی کنار دستشو کشید عقب وگفت:

_ بشین عزیزم !

اومدم بشینم که دستشو گذاشت رو دسته صندلی واونو متمایل تر که به سمت خودشو یه چشمک به رفیقش زد. که گفتم:

_ با دوستم اومدم اون رفت دستشویی اونجا وایساده (به غزل که رو به روم ایستاده بود اشاره کردم)

اون یکی هم نیشش باز شدوبه غزل اشاره کرد بیادوغزل با همون ترفند زنونه ش وراه رفتنای ظریفش نزدیک شدورو به من گفت:

_ چرا اینجا؟ خب یه میز جدا میرفتیم .

پسر جوونی که از غزل خوشش اومده بودوسیامک نام داشت گفت:

_ اشکالی دآره با ما باشید ومنو پیامم از هم نشینی باهاتون لذت ببریم؟

غزل_ نه خیلی هم خوبه.

سیامک صندلی غزل وعقب کشیدواونم نشست وشروع کردبه صحبت کردن که پیام گفت:

_ خب؟ از خودت بگو

اومدم حرف بزوم که دستشو آروم گذاشت رو دستم وطبق معمول تمام تنم مور مور شد ولی بدون اینکه عکس العمل خاصی داشته باشم نگاه شیطنت بارم وبه دستم دوختم وبایه حرکت انگشتاشو فشردم وگفتم:

_ قلیون که میکشی

با شوق به چشمام خیره شدوگفت:



_ معلومه

_ پس بگیر

قلیون سفارش دادیم و منم راضی از اینکه اولین تیرم به هدف خورد با لبخند تو چشمای سبز
روشنش خیره شدم بدون حرف چنان با لذت به صورتم نگاه می کرد که انگار تا حالا دختری
ندیده بود. غزل سرفه ای به معنی اینکه منو به خودم بیآره کرد و منم با نیم نگاهی اول به هوشنگ
بعد به پیام گفتم:

_ من خیلی گرسنمه برم یه چیزی سفارش بدم

اومدم بلند بشم که پیام دستشو گذاشت رو دستم و با اشاره دست محسن و صدا کرد. طبق معمول
با عصبانیت و ترش رویی اومد بالای میز و به نشانه ی تمسخر یه پوزخند تحویلمون داد. پیام رو به
غزل کرد و گفت:

_ شما همه چی دوست دارید سفارش بدم؟

غزل و سیامک موافقتشونو اعلام کردن و بعد از اون پیام روبه محسن گفت:

_ از همه چی بیارید برامون. املت نیمرو کره پنیر همه چی

و محسن برای آماده کردن سفارش به اشپزخونه رفت بعد از رفتن محسن پیام چشمکی به سیامک
زد و گفت:

_ فکر کنم حسودیش شدا؟

سیامک هم برای خودشیرینی نگاهشو به غزل دوخت و روبه منو پیام گفت:

_ بایدم حسودیش بشه.

باز دوباره از اینکه انقدر دروغ می شنیدم کلافه و با حرص به غزل نگاه کردم غزل خوب فهمید
حالمو و برای اینکه پیام و سیامک متوجهم نشن دست سیامک و گرفت و با صدای تقریباً بلندی
گفت

_ خوب بهتره ماما صبحانه حاضرشه بریم قدم بزنییم؛ رویا واقا پیامم تنها باشن.

وبا چشم خوره به من فهموند که باید آروم بشم و شاد و خندان همراه سیامک رفت. بعد از جداییه اونو پیام باز صندلیشو جلوتر کشید و دستامو گرفت تو دستش وبه صورتم خیره شد. برام خنده دار بود اما کمی مغذب شدم و سعی کردم نگاهم به چشماش نیفته. که گفت:

پیام_ تا حالا کسی بهت گفته بود چشمات سگ دآره؟

خنده تصنعیمو تحویلش دادم اخه این بار هزارم بود که میشنیدم ولی با عشوه گفتم:

_ نه عزیزم تو اولین کسی هستی که میگی .

پیام ابروهاشو به نشانه تعجب بالا داد و گفت:

_ اولین؟

چشمامو آروم روهم گذاشتم و باز کردم و با این حرکت پیام دستشو دور کمرم حلقه کرد و صورتشو جلوتر آورد

باز دوباره تو صورتم خیره شد و با این کار هی حلقه ی دستشو دور کمرم تنگ تر و تنگ تر کرد تا اینکه کامل در اغوشش بودم. به سختی خودمو رها کردم و عضلات منقبض شدمو شل تر کردم. از این حرکتم پیام خنده شیطونی کرد و گفت:

پیام_ از خودت برام بگو

_ از چی؟

پیام_ چیکاره ای؟ چند سالته؟ با چند نفر تا الان بودی؟ از این حرفا دیگه.

خودمو رو صندلی جابه جا کردم و گفتم:

_ دوست دارم اول توبگی



پیام_ من سی سالمه. تو یه پاساژمغازه دارم لوازم ارایشیه. خونمونم طرفای زغفرانیه ست. الانم
سینگلم. ولی اگه افتخار بدی دیگه نباشم.

خیلی عادی نگاهش کردم و گفتم:

_منم بیست و دو سالمه خونمون سعادت آباده دانشجوی گرافیکم.

پیام خندید و گفت:

_اینای یعنی میشه باهم باشیم؟

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم

_چرا که نه.

پیام_ پایه ی مهمونی که هستی؟

لبخندی با شوق زدم و گفتم:

_خوراکمه

پیام سوییچ تو دستشو چرخوند و گفت:

_امشب خونه سیامک اینا پارتیه دوست دخترش دیروز ولش کرد امروز خدا برایش از اسمون
فرستاد اگه میای پیام دنبالت.

با خوشحالی گفتم:

_حتما میام

محسن با سینی پراز مخلفات اومد و آروم شروع به چیدن محتویات داخل سینی روی میز
کرد و غزل و سیامکم از دور به سمت ما اومدن پیام حلقه ی دستشو که دور کمرم بود آروم باز
کرد و با اشاره به میز گفت:



_مشغول شو.

هر چهارتا صبحونه رو خوردیم وبعد از اونم با سرگرم کردن سیامک و پیام با حرفای بی خودی حسابی پول تو جیب هوشنگ ریختیم و در آخر حدود ساعت دوازده ظهر بود که سیامک و پیام بالآخره دل کندن واز اونجا بیرون رفتن. از خستگی هم. من هم غزل تو اتاق استراحت ولو شدیم رو زمین. غزل که از صبح فکرش درگیر دوست پسر جدیدش بود دوباره به فکر رفت و متفکرانه به سقف اتاق خیره شد. و در حالی که ناخونای کاشته شدشو نگاه میکرد گفت:

غزل_رویا؟

_هان

غزل_ به نظر تو ما ها اصلا ادمیزاد حساب میشیم.

بی تفاوت به سقف خیره شدم و گفتم:

_نه

غزل خنده ی بلندی کرد و گفت:

_میدونم

واز جابلند شدو درحالی که به سمت درمی رفت گفت:

غزل_ من میرم دیگه امروز به اندازه کافی هوشنگ و شارژ کردم. میرم پیش عشقمم

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

_توالان تو بغل سیامک بودی حالا میری پیش عشقت؟

غزل_ سیامک خره کیه! راستی مهمونی امشب میای دیگه؟ یه بتیغ بتیغی راه بندازم اون سرش نا پیدا؛ قرآره بیاد بریم لباسم بخریم.

_خاک برسر گداصفت کنن



غزل_ این جماعت پیه رو باید خوب تکون داد

_ نمیخواه نصیحتم کنی برو به اون لولو سر خرمنت برس.

غزل با تمسخر پوز خندی زد و گفت:

_ شب میبینمت زیادی به سروکلت نمالی میدونی که خوشگلی اینجور جاها در دسره

بدون جواب رومو ازش برگردوندم و دوباره به سقف اتاق خیره شدم که صدای نکره ی هوشنگ بلند شد.

هوشنگ_ کجایی تو؟ اون که گذاشت رفت توهم اومدی اینجا استراحت؟

از جا پریدم و گفتم:

_ چی شده اقا هوشنگ؟

هوشنگ_ مشتری دارم یه پسر تنهاس. پاشو برو سراغش.

با کلافگی نگاه کردم و گفتم:

_ اقا هوشنگ امروز که خوب بودیم شبم که مهمونی و پنجاه درصدشو شما میگیری. برای امروز بس نیس؟

هوشنگ برافروخته نگام کرد و گفت:

_ بیابرو. شاید فردا بیکار باشین بدو دیگه.

لباسهای صبحمو عوض کردم و یه تیپ قرمز و مشکی زدم و از در اتاق بیرون اومدم که بادیدن پسری که اونجا نشسته بود بهت زده به هوشنگ نگاه کردم.

هوشنگ_ چیه؟ چرا خشکت زده؟

_ اقا هوشنگ این مذهبییه بچه مثبته من با این چیکار کنم اخه؟



هوشنگ بدون نگاه به اون پسر گفت:

_اون ماری که زبونو چشمای تو دآره همرو نیش میزنه بروانقدر بهونه نیار.

عاصی شده. وبا تردید به طرف میز رفتم پسر جوون سربلند کردوبا نگاهی پراز سوال بهم خیره شد. که دستپاچه گفتم:

_ببخشید میشه اسمتونو بدونم

پسر باز نگاه پراز سوال و تعجبشو تحویلیم دادوگفت:

_چرا؟

_اچه چهرتون خیلی اشناست.

جدی نگام کرد تودلم یه ناسزا به هوشنگ گفتم وقبل اینکه حرفی بزنه اومدم بلند شم که گفت:

_فرهاد

_ممنون فکر کنم اشتباه اومدم

شونه هاشو بالا انداخت وبه بیرون خیره شد

با حرص از جا بلند شدم و به سمت صندوق رفتم. هوشنگ که مارو زیر نظر داشت با دیدن من تو اون حال گفت:

_نتونستی؟ حیف نون!!

_این انگار از دماغ فیل افتاده گفتم پا نمیده من از یه کیلومتری ادم عوضی رو بو میکشم

هوشنگ_این پسره رفت برو میز چهار.اونا که دیگه قیافشون معلومه چی کآره ان



نگاهی به.میز چهار انداختم دیدم درست شبیه پیام و سیامک هستن. آروم ویواش بدون اینکه.متوجه من بشن به سمت اتاق رفتم تا اون یکی پسر از رستوران خارج بشه.وبرم سراغ میز چهار.

تو این فاصله به اشپزخونه رفتم محسن باز درحال درس خوندن وهم زمان درست کردن کیک.بود بادیدنم گفت:

_مشتري نیس؟

_فعلا بیکارم.کمک نمیخوای؟

نگاه جدیشو بهم دوخت.چشمای مشکی کشیده عینک با قاب مشکی لب و بینی کوچیک وته ریش کمرنگ...همه ی اینا کنار هم صورت بانمک وبچه گونشو تشکیل داده بود اگه کمی چاق تر و ورزیده تر بود حتما خیلی خوشتیپ میشد.باصدای آرومش از خیال بیرون اومدم

محسن_بیا این آردارو الک کن...

با کنجکاوی بهش نگاه کردم و گفتم.

_تو ازمن بدت میاد؟

ارد هارو برداشتم وتوی ظرف مخصوص ریختم محسن باز هم با جدیت گفت:

_آره.متاسف میشم با دیدنت

_برای چی؟

محسن_برای این مملکت

_چه ربطی دآره؟

محسن_چون دختراش امثاله توان.

_پسراش چی؟



محسن_پسراشم امثاله همونی که تو بغلش بودی.

_راحت قضاو تمون میکنی

محسن_قضاوت نیست حقیقته

_انقدر راهم بد نیستیم .

محسن_بدی شاخ و دم ند آره. حروم خوری هم همینطور

با شنیدن این کلمه ناگهان تنم یخ کرد و کیسه ارد از دستم روی زمین رها شد صدای ی آرامش
بخشی تو گوشم پیچید(نون حلال یعنی فرزند صالح یعنی برکت وای به روز مسلمونی که خدای
نکرده بیفته به حروم خوری...)یه صدای آشنا بود یه صدایی که خوب میشناختمش ...

گوشم زنگ خورد سرم درد گرفت آروم نشستم کف اشپز خونه. محسن با یه لیوان اب دستپاچه
اومد به سمتم و گفت:

_چت شد یهو؟

دستمو فشار دادم رو گیج گاهم و گفتم:

_هیچی!

محسن_فشارت پایینه فکر کنم بیا از این شیرینی بخور

دستمو به علامت منفی بالا بردم و به کمک میز حواستم بلند شم که محسن گفت:

_دستتو بده من پاشو .

باعصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

_نجس میشی برو جانماز تو اب بکش.



بیچاره حاج وواج موندومن لنگان لنگان خودمو به صدلی رسوندم بزم همون صدای آشنا تو گوشم پیچید.

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد. آروم پلک زدم تا رها بشه روی گونه هام. نگاهم به سمت درکشیده شد باید میرفتم سراغ اون چند تاپسر ولی هرپام یه وزنه سنگین بود آروم بلند شدم محسن هنوزم نگران نگاهم میکرد. به سختی خودمو به دررسوندم واز اشپزخونه بیرون رفتم نباید سآره میشدم من رویابودم رویا ...

.....

حدود ساعت سه بود که برای آماده شدن به خونه ی پری رفتم. طبق معمول مشغول ساختن خودش بود با دیدنم با گنگی سربلند کردوبعد ازاینکه تازه فهمید دورش چه خبره گفت:

_طویله.هم در دآره همینطوری نمیرن تو!

بی توجه به حرفش رفتم. تو اتاق و در کمدوباز کردم. ذهنم متمرکز نبود چند باری لباسها رو از طرف راست کمد به چپ واز چپ به راست کشیدمو کلافه داد زدم:

_بیا یه چیزی بده. بیوشم مهمونی دعوتم.

با صدای کشیده ای که خبر از حال بدش میداد گفت:

پری_وایسا الان میام.

زیر لب فحشی بهش. دادم و روی تخت ولو شدم. صدای صدلای پاشنه بلند پری بلند شد و با همون عشوه همیشگیش وارد اتاق شدوگفت:

_کدوم قبرستونیه این مهمونی؟

_نمیدونم ولی ازون خرپولاست پسره.

پری پوزخندی زدوگفت:



_خدانشانس بده رویا.

_چرت نگو بابا خودت میدونی واسه چی میخواد مارو.

پری_منه بدبختو واسه اونم نخواستن.(یه لباس برداشت و گفت:)ببین این خوبه؟

به لباس صورتی رنگ تو دستش اشاره کرد از روی تخت بلند شدم.وبدون اینکه با دقت بهش نگاه کنم لباسامو دراوردمو شروع به پوشیدن کردم.یه پیرهن ساده ولی فوق العاده.شیک که قدش تا بالای زانوم بود وروی سینه اش کارشده بود.پری بعد از پوشیدن ضربه ای به بازوم زدوگفت:

_به نظرم که خوردنی شدی.

نگاهمو از تواینه بهش. انداختم وگفتم:

_موهامو چیکارکنم؟

_ساده برات اتو میکنم برای یه.همچین مهمونی ای ساده.بودن بهتره.

_یه کاری کن قیافم تابلو نشه چی کاره ام راستی آدرس اینجارو دادم میاد دنبالم.

پری با حرص نگام کردو تقریبا با صدای بلندی گفت:

_تو و اون هوشنگ عوضی آخر آبرو نمیدارید برام.بابا خب آدرس یه گورستونه دیگه رو میدادی.

_نمیتونستم جلوش کم بیارم که باید میگفتم هم سطحشم.

پری موهامو گرفت از پشت و با حرص منو نشوند روی صندلی وبا اتوی داغ شروع به لخت کردن موهام کرد.از توی اینه به صورت ظریفش خیره شدم.چشمای عسلی درشت؛بینی عمل کرده؛لبهای تزریق شده که چهره شو تصنعی کرده بود؛موهای بلوند کوتاه وخال کوبی روی گردنش توجهمو جلب کرد.پری هم یکی از ادمای هوشنگ بود ومسئول رسیدگی به ریخت وقیافه ی ما تویه.همچین مواردی ؛به جای کاری که میکرد هوشنگ درصدی از درآمدشو به اون میداد.از وقتی که برای هرشنگ کار میکردم همیشه تنها میدیدمش واز زندگی.شخصیش سردر نمیآوردم اما فکر میکنم با خود هوشنگ سرو سری داشت .

بعد از، یکی دو ساعت بالآخره حاضر شدم انصافا کار پری خوب بود نگاهی از سر تحسین به خودم کردم و گفتم:

_ دست مریزاد پری چی ساختی.

نگاهی با دقت به آرایش چشمم کردوگفت:

_ فقط نصفه شب که برگشتی نیای زنگ بزنی راهتو کج میکنی طرف خونت.

با نگرانی به سمتش برگشتم و گفتم:

_ اگه خودش منو برسونه خب باید پیام اینجا دیگه پری.

پری_ مگه هوشنگ بهت ماشین نداد؟

_ نه بابا نداد.

پری نگاهشو از حرص به سقف خونه انداخت ودوباره منو نگاه کردوگفت:

_ خيله. خب اون کلیدو از روی میز نهار خوری بردار فقط دفعه آخرته ها ایندفعه از هوشنگ

ماشین بگیر بتونی بری خونه خودت.

_ اگه از هوشنگم ماشین بگیرم خودمو چی جوری از دید افشین خلاص کنم که دائم سرخیابون

پلاسه و دنبال اینکه بفهمه من دارم چه غلطی میکنم با ماشین هوشنگ برم پدرمو درآورده پسره

ی عملی.

پری درحالی که به طرف در میرفت داد زد

_ مشکل خودته من نصفه شب اعصاب توو اون دوست همه کارتو ندارم. لباسم بشور وقتی اومدی.

با آوردن اسم غزل ناگهان یادش افتادم تلفن و برداشتم و شمارشو گرفتم. با خوردن سه. چهار تا بوق

بالآخره جواب داد

_ الو؟



_سلام. معلوم هست کجایی؟ ساعت هفت میان دنبالمون توهنوز نیومدی پیش پری؟

غزل_ نگران نباش من حاضرم مگه نگفتم با این پسره. میام خرید خب بعدشم رفتم آرایشگاه
دیگه الانم منتظرم بیاد توچی؟ پیام. نیومده. دنبالت؟

_ نه بابا خبرش نیومده هنوز، راستی غزل شب موندن نداریمما زیادی هم نمیخوری مثل مهمونیه
شاهرخ قاطی کنی منو بندازی توهچل

غزل_ خيله. خب بابا فهمیدم

از غزل خداحافظی کردم که از پنجره ماشین پیامو دیدم. کیفمو برداشتم وبا خداحافظی مختصری
از پری از خونه بیرون زدم وقبل اینکه پیام. بخواد زنگ بزنه خودمو به کوچه رسوندم. پیام با دیدن
من نگاه تحسیم برانگیز شوپررنگ تر کردوگفت:

_ خبر نداشتم چه تیکه ای گیرم اومده...

با لبخندی تصنعی موهامو با دست کنارگردنم ریختم و دستشو با عشوه. گرفتم وسوار ماشین شدم.
پیام هم دور ماشین چرخیدوسوار شد. انصافا بارسیدن به خودش پسربرازنده. ای شده بود وبوی
عطرش تمام ماشین و دربرگرفته بود. بعد ازسوار شدن پیام دوباره نگاهشو به سرتا پام
کشیدوگفت:

_ حیف که. دیره وگرنه حرکت نمیکردم.

با همون حالت تصنعی نگاش کردم وگفتم:

_ اینجوری میگی پررو میشما

پیام_ قربون روی زیادت. آماده. ای؟

_ آره. بریم.

پیام راه افتاد. از دید مردم شهر من وپیام تو اون ماشین گرون قیمت چه قدر قابل حسادت بودیم
دخترایی که رد میشدن وباحسرت نگام میکردن پسراییی که چشمشون روی سانت به سانت

ماشین پیام خیره میموند و با حسرت سرتکون میدادن همه وهمه از دید من یه درد بود یه درد خیلی بزرگ کسی چه میدونست من کی ام .کسی چه میدونست من رویا نیستم واز سر بدبختی اینجام .از دید همه من الان خوشبخت ترین بودم

خوشبخت ودست نیافتنی!!!!نگاهمو به نیمرخش دوختم.غرق در موسیقیه در حال پخش تو ماشین بود.کاش منم مته اون بی غم بودم انقدر که برای یه ثانیه فکر وذهنم از پول کرایه وهوشنگ وگذشته ی تلخم روی موسیقی متمرکز میشد روی لذت های دنیا.روی همه ی جوونی کردنا اما حیف که من ازین دسته نبودم واین فقط نقش من بود....پیام با دیدن نگاه معنی دارم اخماشو توهم کردوگفت:

_چیزی میخوای بگی رویا؟

نگاهمو ازش برداشتم وبه بیرون دوختم ترسیدم متوجه حالات بدم بشه.به.قول غزل تمام احساس من میریخت توچشمامو با یه نگاه میشد فهمید ته دلم چی میگذره.

پیام دوباره سوالشو تکرار کرد وگفتم:

_نه عزیز دلم چیزی نشده یه خورده دلتنگ شدم.

پیام _دلتنگ کی؟

_دلتنگ مامانم آخه مسافرته.

پیام_ برسیم اونجا همه ی دلتنگیتو رفع میکنم.نگران نباش

باید ازین حرفش خوشم میومد چون رویا بودم یه صدایی تو درونم گفت بخند رویا همون خنده با عشوه تو تحویلش بده تو رویایی نه کس دیگه ...

آروم بهش خندیدمو گفتم.:

_با تو که باشم معلومه حالم خوب میشه



پیام پاشو روی گاز بیشتر فشرودوانگاربا دادن این اوکی انرژیشو صد برابر کردم.بالآخره بعد از نیم ساعت رسیدیم.صدای موسیقی ملایمی از داخل میومد با تعجب به ساختمون نگاه کردم اینجور مهمونیهاو موسیقی ملایم؟پیام فکرمو خوندوگفت:

_شروع نشده هنوز نگران نباش اونی که دعوت کرده امشب میترکونه؛ حوصلت سرنمیره

سرمو تکون دادمو درحالی که دستمو دور بازوی پیام می انداختم وارد باغ شدیم.چندین دختر وپسر تو یه باغ مشغول بگو وبخند بودن با دیدن ما همشون برگشتن وبا تعجب به منو پیام نگاه.کردن که یکی از دخترها داد زد:

_جای سوگل آوردیش؟

پیام با عصبانیت به سمتش برگشت وگفت:

_برای کوری بعضیا

با کنجکاوی به.صورت پیام نگاه کردم وگفتم:

_سوگل کیه؟

_دوست دختر قبلیم بوده عزیزم منکه بهت گفتمه بودم قبلا با کسی بودم.

_انقدرباهاش بودی که.همه میشناسنش؟

پیام لبخندی زدوگفت:

_ازین به بعد باید تورو بشناسن.

سرمو به نشونه تایید حرفاش تکون دادمو هردو به سمت میزسیامک وغزل رفتیم.بادیدن غزل بااون سرووضع حسابی خندم گرفت.یاد لقبش افتادم واین دک وپوز الانش...انگاری فهمید دارم به چی فکر میکنم.اومد جلووقبل سلام دادن گفت:

_مرده شور تو ببرن نخند..مثلا باید عادی باشه برات

_ دست خودم. نیس یاد لقبت افتادم غزل (...دستشو گرفت جلو دهنمو گفت:

_ خرسدی ... یکی بشنوه کارم تمومه

_ خيله خب دستتو بردار زشته .

غزل دستشو از روی دهنم برداشت وبه سمت پیام رفت وبعد از دست دادن باهاش کنار سیامک نشست هرکاری میکردم به اون سرووضع غزل نخندم نمیتونستم. یاد اون روزایی که تازه هوشنگ آورده بودش افتادم انصافا برایش این کار حسابی نون کرده بود

رفته رفته تعداد مهمونا بیشتر میشد. پیام هم درست وسط مجلس مشغول هنرنمایی های مضحک خودش بود غزل هم تا تونسته بود مشروب خورده بود واصلا نمیفهمید دورش چی میگذره. من همیشه کنترل شده مصرف میکردم اما غزل همیشه زیاده روی میکرد و کار دستمون میداد. بالآخره پیام اومد به سمتمو دستمو گرفت وبه طرف جمعیت هدایت کرد. میدونستم باز طبق معمول باید چندتا حرکت مضحک انجام بدم و پیام و همراهی کنم خیلی وقت بود که دیگه کارمو خوب یاد گرفته بودم و ناشی نبودم همراه پیام یه خورده رقصیدمو بعد از اینکه پیام حسابی به خودش رسیده و هوش از سرش پرید دستمو کشیدو با سرعت منوبه طرف یکی از اتاق ها برد با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_ کجامیریم؟

پیام که چشمش قرمز شده بود تو حال خودش نبود دستمو محکمتر گرفت و گفت:

_ دنبالم بیا..

دستمو دوباره کشید و وارد اتاق شدیم از اول هم چنین اتفاقی رو پیش بینی میکردم و حالا وقت به قول غزل تیغ زدن بود. بی حرکت نشستم رو تخت وبه پیام. که مشغول باز کردن کمر بندش بود خیره شدم از نگاهم فهمید که چیزی میخوام بگم اومد کنارم نشست روی تخت و نگاه. پرازبی قراریشو بهم دوخت و گفت:

_ چیه. عزیزم؟



از جابلند شدم تا دستش بهم نخوره رفتم جلوی آینه. وموهای لختمو تکون دادم خواست بهم نزدیک بشه که برگشتم سمتش ودستموزدم روقفسه ی سینه ش وپسش زدم. با تعجب به دستم نگاه. کردوگفت:

_چیه؟

باوقاقت تو چشماش خیره شدمو گفتم :

_این روزا هیچ چیزو نمیشه.مفت به دست آورد....

از حرفم.اول جا خورد ولی بعد نیشش باز شدوازتوجیبش یه دسته پول گذاشت کف دستم.نگاهم که به پولا خورد خیالم راحت شد.

حالا بهترین موقعیت بود که از شرش خلاص میشدم پولا رو دسته کردم و گوشه پیرهنم جا دادم پیام تلوتلو خوران نزدیک تخت خواب باشکوه دونفره ی اون اتاق شدو با اشاره دست از من خوات که نزدیکش بشم.بالبخدم بهش نزدیک شدم و بعد از اینکه بوی الکل دهنش مشاممو پر کرد بهش اخم کردم که گفت:

- چیه؟ پولتو که گرفتی ...دیگه چته؟

دست بردم سمت پیرهنمو یه بسته ادامس بیرون آوردم و گرفتم سمتشو گفتم:

- من از این بود بدم میاد اگه میشه یه دونه ازین ادامسا بخور..

خنده عجیبی کردو به با یه حرکت یکی از ادامسارو انداخت تو دهنشو گفت:

- حالا بیا...

خنده ای از سر رضایت کردم وگفتم :

-چشم بزار آماده شم..

به بهانه ی آماده شدن از تخت فاصله گرفتم که دیدم با حرص و عجله مشغول جویدن اداسم تو دهنش با احتساب زمان گذشته باید کم کم بیهوش میشد که خوشبختانه این اتفاق هم افتاد و چیزی نگذشت که روی تخت به خواب رفت به سرعت مانتو و روسریمو برداشتم و از در بیرون زدم غزل وسط سالن مشغول هنرنمایی بود و اصلا متوجه حضور من نشد هرچی خواستم بهش علامت بدم اما غرق تو خوش گذرونی خودش بود و اصلا به نیم نگاهم به من نکرد. با عجله در حالی که مانتو و روسریمو به طرز نامرتبی تن کرده بودم از درب سالن خارج و وارد محوطه باغ شدم. محوطه باغ خیلی از داخل خلوت تر بود و فقط چند دختر و پسر مشغول حرف و خوردن مخلفات روی میز بودند بدون اینکه توجهشونو جلب کنم آرام از بین درختان گذشتم از درب اصلی خارج شدم و تا سرخیابون دویدم ... از شدت هیجان به شدت نفس نفس میزدم و دیدم به شدت تار شده بود وقتی که کمی حالم بهتر شد دست تکون دادم و اولین تاکسی ای که نگه داشت سوار شدم

خدا روشکرتو کوچه خبری از افشین نبود نگاهمو به ساعت انداختم حدودا دوازده بود آرام آرام در زنگ زده ی حیاط و باز کردم اما هرچه قدر هم تلاش میکردم صدایی ازش درنیاد موفق نبودم و صدای نخرشیدش بلند میشد.

نگاهمو به راه پله انداختم مته اینکه امشب از دستش راحت بودم پاورچین پاورچین به طرف خونه رفتم و درو پشت سرم بستم.

تازه. نفسم بالا اومد پولارو از تو جیبم در آوردم و انداختم روی میز و رو تخت ولو شدم. صحنه ها مته همیشه عین یه. کابوس تو سرم چرخید دستمو بردم تو جیب مانتوم که تازه یادم افتاد کلید خونه پری دستمه و باید میرفتم اونجا. کلافه به. کلید نگاه کردم و اونم پرت کردم کنار پول و خسته از جا بلند شدم. مانتو و روسری و لباس های پری رو با دست شستم و لوازم آرایش روی صورتمو پاک کردم واز توی اینه. نگاهی به خودم انداختم چه. قدر شبیه سآره شده بودم .. چه. قدر دلم براش تنگ شده بود.... چشمامو آرام بستم. اشک سرد و بی روحی از روی گونه هام سرازیر شد. دلم بدجور گرفته بود نباید زیادی خودمو تو آینه نگاه میکردم. این آینه با این صورت منو یاد سآره می انداخت.

آروم روتخت دراز کشیدم وبه سقف چشم دوختم. صدای خنده های خودم تو گوشم پیچید. صدای مامان صدای، بابا.....

داشتم با خنده میدویدم به سمتشون بادکنک قرمزم تودست راستم بود وبادست چپم دستای سهیل و گرفته بودم.

بابا تو هردوتا دستش پراز خوراکی بود سهیل میگفت هرکی زودتر برسه میتونه خوراکی ها رو برداره میدونستم اون برنده میشه همیشه از من زودتر میرسید اما همیشه هم بیشتر خوراکی هارو به من میداد..... دوست داشتم ساعت ها تو همون خیال و رویا غرق بشم تو

صدای زنگ دربلند شد اصلا حوصله افشین نداشتم خودمو زدم بخواب اما میدونستم اون چیزی حالیش نیست و خودش با وقاقت میاد تو. همونم شد بعد جواب ندادن من سرشو انداخت پایین وبالگد دروباز کرد. از بوی نا متعفن بدنش فهمیدم نزدیک تخت اما چشمامو باز نکردم.

افشین_ خبر مرگت تا الان کجا بودی؟

بدون اینکه چشمامو بازکنم گفتم:

_مفتشی؟

افشین_ آره

_هرگورستونی بودم به تو مربوط نیس

بالگد زدبه پام از درد چشمام باز شد ونشستم روتخت. نگاه چندش آورشو دوخت بهم وگفت:

_کجا بودی مته اینکه بهت خیلی ساخته؟

با عصبانیت نگاهش کردم وگفتم:

_به تو چه عوضی....

اشاره کرد به پولای رومیزوگفت:

_ با خرکه طرف نیستی

پولاروبرداشتم وازش کرایه خونه روجدا کردم وپرت کردم تو صورتش وگفتم:

- مگه پول نمیخواستی بردار گورتو گم کن...

پولارو از رو زمین برداشت وگفت:

_ اخ اخ ادم به. صاحبخونش اینجوری کرایه میده؟ جای این کارا بزار به. جای یکی دوماه کرایت
یه. شب...

با حرص دستمو بردم به سمت پارچ روی میز که خودش فهمید ودستشو بالا برد وگفت:

_ من تسلیم چرا ناراحت میشی حیف اون چشات نیس.... ولی بدون آخر عقدت میکنم من مته اون
پسرا نیستم یه شب دوشب بخوامت من تا آخر عمرم نوکرتم....

داشتم بالا میاوردم با نفرت بهش خیره شدم وگفتم:

_ گورتو گم میکنی یا جیغ بزنی همه بریزن اینجا

خنده ی کش داری کرد وگفت:

_ من که ترسیدم حسابی اینجا الان همه خمارن حنجره اتو هم پاره کنی کسی سراغت نمیداد. ولی
خب گفتم که من مته اون بچه سوسولا اشغال نیستم وایمیسم تا با عشق بیای سمتم.

آب دهنمو پرت کردم روزمین وباحرص روتخت خوابیدم وملحفه مو تا روی صورتتم کشیدم تا
بیشتر ازین چشم تو چشمش نشم. روزی صدبار ارزو میکردم که از خونه میره بیرون بگیرنش
وبرنگرده با این همه کیفی که هرروز از زن ها میزد نمیدونم چطوری تونسته بود تا الان از دست
پلیس فرار کنه وگیرنیفته.

بازم از خستگی زیاد تا چشمامو گذاشتم روی هم و خوابم برد.



صبح با صدای دعوا و فحش های افشین به باباش بیدار شدم. مانتو مو انداختم روشونه هامو از پله ها بالا رفتم غلام با یه دسته چوب بیرون و ایساده بود و به افشین بدوبیراه میگفت. سرم حسابی درد گرفته بود با کلافکی به غلام که بیرون در و ایساده بودو با صدای بلند به افشین فحش میداد
گفتم:

_چی شده. اقا غلام؟

غلام حق به جانب نگام کرد و گفت:

غلام_هیچی باز این کثافت به بار آورده. تو چرا کرایه خونه رو دادی دسته این الدنگ هان؟

_چیکار کنم نصفه شبی اومده بود بالا سرم شما که جمعش نمیکنید من از دستش آسایش ندارم.

غلام چوب تو دستشو با قدرت پرت کرد تو خونه و با غیض گفت:

_من نمیدونم..... این اگه حروم زاده هم بود نباید انقدر بی وجود بار میومد مرده. شور ریختشو

ببرن همه پسردارن ما هم داریم..

بعد هم به سمت من برگشت و گفت:

_ازین به بعد کرایه رو فقط میدی به خودم بدی به این تمام وسایلت تو کوچه ست.

با وحشت نگاش کردم و گفتم:

_به من چه آخه....شمام هی کلید میکنی رو این اسباب ما ..

بیشتر معطل نکردم و پله هارو دوتا یکی، رفتم پایین سریع لباسمو عوض کردم و با بقیه پولا به

سمت رستوران به راه افتادم. طبق معمول غزل نبود با اون حجم مشروبی که اون ریخته بود

توشکمش معلوم بود امروز خواب میمونه. هوشنگ با دیدن من یه دسته پول آورد و گفت:

_مگه قرار نبود کرایه خونتو بگیری از من.

_جورش دیشب سهم شمارم اوردم.

پولا رو گرفت از دستم وگفت:

_کارت خیلی خوبه رویا اگه همینطوری ادامه بدی خوب کاسب میشی.

بدون حرف به طرف آشپزخونه رفتم ومنتظر مشتری شدم. خبری از محسن نبود با کنجکاوی سرمو دور آشپزخونه چرخوندم..... ترسیدم برای مادرش اتفاقی افتاده باشه میدونستم مادرش سرطان دآره ومحسن هم برای مخارجش دآره کار میکنه.سریع شمارشوگرفتم با خوردن چند بوق پشت هم گوشی رو برداشت وگفت:

_بله

_سلام محسن چرا نیومدی مادرت چیزیش شده

چند لحظه سکوت کردوگفت:

محسن_ مگه امثال توهم نگرانی حالیشونه ؟

_میشه به جای چرت گفتن جوابمو بدی

محسن_ آره حالش بد شده آوردمش بیمارستان امروزم نمیام هوشنگ میدونه..

با صدای آروم تری گفتم:

_میخوای پیام اونجا؟

محسن_ نه توهم بیای صدای هوشنگ درمیاد تو رستوران بمون

_باشه پس منو بی خبرنزار.

بدون اینکه چیزی بگه تلفن و قطع کرد.دلم به حالش سوخت بااینکه همیشه با هم دعوا داشتیم اما طاقت ناراحتیشو نداشتم.همون موقع روگوشیم اس ام اس اومد دیدم محسنه که خیلی مختصر نوشته:

- مرسی از زنگ



لبخندی رولبام نشست اولین بار بود احساس انسانیت میکردم. چه آرامشی داشت این انسان بودن. چیزی که من ازش مدت‌ها دور شده بودم. انقدر دور که با این پیامک اشک تو چشمام جمع بشه دوباره گوشی رو باز کردم و پیام و خوندم با خودم فکر کردم آخرین باری که تشویق شدم کی بود؟ یادم اومد همونروز بود همون روز که..... "خاک برسرت هزاربار گفتم همون... رویا باش... رویا. آره من باید رویا باشم". باحرص و عجله رفتم به طرف میز هشت یه. پسر جوون و بی غم نشسته بود و با آرامش سیگار میکسید... بازم تورمو انداختم با همون نگام با همون اطفار با همون عشوه ها... آره.. من.... من رویا بودم... دستای پسر و گرفتم تو دستام.... بوی سیگار شو با وجودم حس کردم تو چشماش با عشوه نگاه کردم. اما چیزی نگذشت که صدایی آشنا قلبمو از جا کند..... صدای اذان بلند شد درجا میخکوب شدم این صدا همیشه اذیتم میکرد. گوشامو گرفتم... پسر با تعجب نگام میکرد و چیزی میگفت اما من نمیشنیدم... چشم خیره به یه نقطه بود... فقط به یه نقطه

این صدا منو پرت کرد به. خاطرات گذشته... به خاطرات نه چندان دور.

فصل دوم

طبق معمول بابا سجاده اشو روفرش لاکی دستبافی که مادر بزرگ براش بافته بود پهن کرد و بلند الله اکبر گفت و شروع به خوندن نماز اول وقتش کرد. با لبخند بهش خیره شده بودم چه موجود دوست داشتنی و عزیزی بود!!! مخصوصا با ریش های جوگندمی و هیکل درشتش که چهرشو مهربون تر از همه ی بابا ها نشون میداد. صدای داد و بیداد سینا منو از افکارم بیرون کشید طبق معمول برای واکس زدن کفش هاش غر غر میکرد. نگاهشو به من که جلوی پنجره ایستاده بودم انداخت و گفت:

سینا_خواهر گلم چی میشه بیای و در حق من برای اولین بار لطف کنی و این کفش هارو ردیف کنی میخوام برم مسجد بابا دیر شد... اذان و شیش سال پیش دادن!



_چه فایده دآره تا بری اونجا با دوتا لگد ترتیب کفشاتو میدن برات.

سینا کلافه از جاش بلند شدو گفت:

سینا_ بگو نمیخوام انجام بدم دیگه.

با بی میلی رفتم طرفشو واکس وازدستش گرفتم. وگفتم:

_خدا منو از تو نگیره...

سینا_ بالآخره که میگیره وقتی شوهر کنی.

صدای مامان از تو آشپزخونه بلند شد...

مامان_ سینا داری میای ماستم بگیر

سینا از روی کلافگی یه نگاه به سقف انداخت وگفت:

_چشم چشم (وبعد زیر لب گفت) خدا نکنه بخوای پاتو از خونه بزاری بیرون کل مایحتاج یک ماهو

میگن بخر

مامان_ راستی نمکم نداریم بگیر

خنده ام گرفت سینا سریع کفشارو ازدستم کشیدوگفت:

_ولش کن یه خورده بیشتر بمونم وضع بدتر میشه ..مارفتیم.

وبا سرعت از خونه رفت بیرون مامان که ملاقه به دست از آشپزخونه اومد ونگاهی به. طرف

انداخت وگفت:

_سینا کو؟

_رفت دیگه

مامان_ ای بابا میخواستم بگم. روغنم بگیره.



خندیدمو گفتم:

_برای همین در رفت دیگه.میخواید من برم بگیرم

مامان سری تکون دادوگفت:

_نه بابا تو خوب نیس هی توکوچه خیابون دیده شی مردم حرف درمیارن... این پسره از بچگی از زیر کار درمیرفت.میگم حاجی بگیره

_باشه

بلند شدم وبه طرف اتاقم رفتم.نمیدونم چرا انقدر دلشوره داشتم وبی قرار بودم دلم گواهی میداد حتما قرآره اتفاقی بیفته.از پنجره نگاهی به حیاط انداختم.انگار هوا هم فهمیده بود من چمه چون حسابی گرفته وابری بود...

بی حال روی تختم دراز کشیدم .کتاب ریاضیات گسسته ی کنار دستم وبرداشتم وشروع به خوندن کردم .

باز درس خوندن خیلی کمک می کرد تا حوصله م بیشتر سر نره ودلم از خونه موندن نگیره ..

معادلات سخت ریاضی رو به.زور تو مخم فرو کردم.. درسم خیلی خوب بود اما نه به اندازه براومدن از پس این همه فرمول عجیب غریب.بعداز یک ساعتی احساس گرسنگی بد جور بهم فشار آورد از اتاق اومدم بیرون بابا هم نمازش تموم شده بودووجلوی تلویزیون مشغول گوش دادن به اخبار بود.به طرف اشپزخونه رفتم و بعد از نگاهی مختصر به محتویات داخلش چند تا از شیرینی های کوچیک خونگی که خودم پخته بودم برداشتم و به سالن برگشتم ...

صدای زنگ تلفن بلند شد...مامان درحالی که دستای خیسشو به پیش بندش می مالید آروم به سمت تلفن رفت وگوشی روبرداشت معمولاً نمیداشتن من تلفن جواب بدم مامان معتقد بود دختر نباید صدایش خیلی شنیده بشه...منم از کنجکاوی و نبود سرگرمی ..گوشمو تیز کردم تا حرفای مامانو بشنوم



_سلام... خوب هستین حاج خانم... جان... جان... بله... دست شما درد نکنه. حتما خدمت می رسیم
با سآره... قربان شما... سلام. برسونید حاج اقا رو... خداحافظ شما

گوشی رو قطع کرد و رو به من که با دقت زیر نظرش داشتم گفت:

_سفره حضرت ابوالفضل دعوت کرده خانم رحمانی.. فردا شبه

با بی حوصلگی نگاهش کردم و گفتم:

_میشه من نیام..

مامان با ترش رویی گفت:

_نه نمیشه دختر توسن وسال تو اینجور جاها باید بره. نه خرید وکوچه خیابون..

اصلا حوصله رفتن نداشتم اما مخالفت کردن بامامانم کار آسونی نبود. به آشپزخونه رفتم و سفره
رو برداشتم و وسایل نهارویکی یکی از روی این رو سفره چیدم که بالآخره سروکله ی سینا هم با
صورت از سرما یخ زدش پیدا شد و بدون اینکه جایی بره خودشو پای سفره رها کرد... مامان
نگاهی چپ چپ به سرووضعش انداخت و گفت:

_با لباس بیرون؟ دست نشسته؟

سینا_ جون مامان بی خیال. بزار دو لقمه بزنیم الان میرم.

آقا جون نگاه جدیشو به سینا دوخت و گفت:

_این طرز حرف زدنو بچه های کوچه یادت میدن؟

سینا کلافه به آقا جون نگاه کرد و گفت:

سینا_ ببخشید.. آقا جون دیگه اینطوری حرف نمیزنیم

بابا_ نمیزنیم نه نمیزنیم ...



سینا_نمیزنم

مامان_پاشو برو دست و صورتتو آب بزنی پسر من بعد بیا بشین...پاشو مادر

سینا با کلافگی به طرف دستشویی رفت و مامان روبه بابا گفت:

_هر چی ساره سربه راه بود این پسر تن منو میلرزونه...

تو دلم به خودم حسابی نازیدم پس من مهر تایید مامانو گرفته بودم. لبخندی از شیطنت و غرور روی لبم نشست و آروم قاشق کنار ظرفمو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

ما به خانواده چهار نفری بودیم مامان واقاجون من وسینا!!! سینا از من یک سال کوچیکتر بود اما دوبرابر من هیکل داشت و پشت لبش به تازگی سبز شده بود. منم تقریباً اندام کودکانه ام جاشو باندام دخترونه عوض کرده بود و به قول مامان باید خیلی مراقب میبودم. هر دفعه جلوی آینه میرفتم با نگاه به تغییراتی که روی بدنم اتفاق میفتاد میفهمیدم که دارم بزرگ میشم دارم به قول مامان خانم میشم و میرم تو چشم مردم. مامان از بلوغ زودرس سینا میترسید میگفت شونزده سالگی زوده که سینا حرفای گنده تر از دهنش بزنه و به مسائل بزرگا(به قول مامان) فکر کنه. اما برای من بد نمیدونستن همه میخواستن منو چون دخترم به زور بزرگ کنن وسینا رو چون پسره بچه. نگه دارن

اما جای ما برعکس بود سینا دائم سرک میکشید به همه ی مسائل ولی من غرق تو دنیای درس و مشق و دانشگاه بودم. مامان سعی میکرد بایاد دادن مهارتهای مختلف به من منو برای یه زندگی مشترک آماده کنه اما من کلا فازم فرق داشت و به هیچ چیز جز رسیدن به آرزوم و دانشجوی مهندسی معماری دانشگاه تهران شدن فکر نمیکردم.

بالآخره روز رفتن به سفره فرا رسید. مامان یه کرم سفید کننده پوست برام روی میز گذاشته بود تا مثلاً خودمو با اون آرایش کنم فقط درهمون حد اجازه دست زدن به مواد آرایشی روداشتم. مقداری از کرم و به صورتم مالیدم اما با وجود ابروهای پرپشت دخترونه و موهای صورتم که کم هم نبود کرم رنگ ورومو بدتر کرد.



بعد از پاک کردن صورتم با دستمال به سمت کمدرفتم ویه. شلوار مشکی ساده و یک بلیز آستین سه ربع سفید برداشتم و تنم کردم. به نظرم برای این مجلس مناسب بود موهای مشکی بلندمو هم یک دست بالای سرم جمع کردم و با کش بستم که صدای مامان از اتاق بغلی بلند شد و ازم خواست زودتر حاضر بشم.

مانتو مو از روی جالباسی برداشتم و تنم کردم و چادرمشکیمو تو دست گرفتم تا بعد از پوشیدن کفش روی سربندازم. این عادت من بود که چادرو توحیاط پیوشم و مامان هم همیشه از دست من به خاطر این مسئله شاکی بود.

همراه مامان از خونه بیرون رفتیم چون قدیمی محل بودیم و اقا جون هم معتمد بازار و محل، به محض باز کردن در، باید تا خود خونه ی خانم رحمانی که چند ساختمون اونطرف تر بود با همه سلام علیک مکردیم. اینجور محل ها رو دوست نداشتم انگاری آدمو برای هر کاری معذب میکردن و خدای نکرده اگر اتفاقی میفتاد همه محل میشدن کاسه داغ تر از آش.

بالآخره بعد کلی سلام و علیک درب توسی رنگ خونه خانم رحمانی جلوی چشمامون خود نمایی کرد. دعا دعا کردم مرتضی جلوی در نباشه اما ازون جایی که همه چیز برعکس خواسته. ادم اتفاق میفته صدای دلنشینش به قول همه بلند شد.

مرتضی_ سلام حاج خانم... سلام سآره خانم

مامان با دیدن مرتضی گل از گلش شکفت و حجابشو سفت تر کرد و گفت:

_ سلام به روی ماهت پسر. خوبی؟

مرتضی سربه زیر نگاهشو به زمین دوخت و گفت:

_ به لطف خدا بد نیستم طبق معمول مشغول درس و دانشگاه...

مامان_ پس توهم مته سآره دست از سر کتاب و درس برنمیداری. خیر ببینی پسرم ایشالا موفق باشی.

مرتضی_ آره دیگه چاره ای نیست ممنون حاج خانم با اجازتون.



بعد از رفتن مرتضی مامان با غیض برگشت سمتمو گفت:

_ تو چرا سلام نکردی بهش. زشته فکر میکنن از پشت کوه اومدی.

با شیطنت به مامان نگاه کردم و گفتم:

_ خودت گفتی صحبت با نامحرم حرام است

مامان_ خودتو نزن به اون راه, راه بیفت برو. درضمن این دفعه مرتضی رو دیدی و اینسا نگاه کن

بزار ببینه زبون داری توهم

با اکراه از دور رفتنشو نگاه کردم و گفتم:

_ من از این پسره از خود راضی که فکر میکنه چون دانشجوی پزشکیه باید خودشو بگیره خوشم

نمیاد

مامان_ باید بگیره مگه دکتر شدن کمه دختر. غیبتم نکن انقدر..

وارد مجلس شدیم همه خانم ها دور تا دور نشسته بودند و دعا میخواندن خانم رحمانی با دیدن ما سربلند کرد و اشاره کرد بریم بالای مجلس اما مادر امتناع کرد و با گذاشتن دست روی سینه. اش به معنی تشکر اشاره. کرد که همین پایین میشینم منم کنار مامان نشستم و کتاب دعا رو باز کردم و همراه بقیه مشغول شدم.

تقریباً وسطای دعا بود که خانم رحمانی تو گوش خانمی که مشغول خواندن دعا با صدای بلند بود

چیزی گفت و اون خانم دعا رو قطع کرد و روبرو به من گفت:

_ دخترم خانم رحمانی میگه تو نفس گرمی داری میشه همراهیمون کنی؟

با استرس به مامان که با افتخار نگام میکرد خیره شدم همه نگاه ها به سوی من بود آروم از جام بلند شدم و مستاصل به سمت میکروفون رفتم. خانم رحمانی با چشماش اشاره کرد که شروع کنم میدونستم که تو خواندن قران و دعا همیشه وهمه جا نفر اولم اما اونروز کمی استرس گرفتم با تردید کتاب و باز کردم و شروع به خواندن کردم. همه جمع ساکت به دعا گوش میدادن. خودمم



باورم نمیشد بتونم انقدر خوب با این استرس از پس کاربر پیام. آروم سربلند کردم که از پنجره چشمم به چهره ی مرتضی افتاد که با دقت مشغول گوش دادن به صدای من بود با حرص نگاهش کردم و اخمامو توهم کردم انگاری خودشم متوجه شد چون سریع از دید بقیه خودشو دور کردورفت تودلم گفتم پسره ی پررو که همش جانماز اب میکشه و ایساده بروبر منو نگاه میکنه و صدای نا محرم گوش میده! خاک تو سرت سآره اومدی ثواب کنی کباب کردی! مگه نشنیدی میگن صدای، زن حرومه که بلند بشه. بیا حالا گناه کردی.

خانم رحمانی بدون اینکه متوجه مرتضی بشه به سمت من برگشت و آروم سرمو بوسید و گفت:

_ برای سلامتی و عاقبت به. خیری این دخترمون صلوات

همه بلند صلوات فرستادن و من آروم از جا بلند شدم و با لبخند کنار مادر برگشتم. به خانومی بغل دست مادرنگاهی تحسین برانگیز به من کرد و گفت:

_ ماشالا حاج خانم عجب شیرپاک خورده ای تربیت کردی. عاقبت به. خیر شه ایشالا. خود خانم فاطمه زهرا نگه دارش باشه.

مامان خندید و گفت:

_ ممنون حاج خانم. ان شالله

و بعد روبه من کرد و گفت:

_ خیلی خوب خوندی دخترم. خسته نباشی..

خوشحال و سربه زیر رفتم تو رویاهام. چه قدر احساس خوبی بود مورد توجه بودن به جرات میتونم بگم اولین بار بود که مورد تشویق همه قرار می گرفتم از این احساس دیده شدن لپ هام گل انداخته و لرزش خفیفی انداممو برگرفته بود... همیشه دنیای من محدود به خونه و دبیرستان شاهدهی بود که میرفتم هیچ وقت دنیارو فراتر از تنهایی وبه این صورت تجربه نکرده بودم..

از مجلس بیرون اومدیم دیدم مرتضی در حال جمع وجور کردن قابلمه ها از توحیاطه. با دیدن ما دوباره سرجاش ایستاد و به لبخند به نشانه ی احترام تحویل مون داد و با سر خدا حافظی

کرد. نمیدونم چرا به دلم نمی شست هرکاری هم می کرد باز اونی نبود که من میخوام یواشکی موقع کفش پوشیدن یه نگاه خریدارانه بهش انداختم یه بلوز ابی و یه شلوار پارچه ای سرمه ای پاش بود ریش های مشکیش مرتب و یک دست صورتشو پوشونده بودن!!! چشمای مشکلی درشتی داشت و بینی استخوانی و کمی کشیده. در کل برازنده و خوش چهره بود. میدونستم مامان واقاجون خیلی دوست دارن که این وصلت اتفاق بیفته از دروهمسایه هم یه حرفایی شنیده بودم و خانم رحمانی هم موضوع رو سربسته با مامان درمیون گذاشته بود اما من فقط میخواستم برم دانشگاه حس میکردم این ازدواج اونم توسن هفده سالگی جلوی خیلی از پیشرفت های منو میگیره و آزادی رو از من سلب میکنه.

از درخونه خانم رحمانی بیرون اومدیم هوا حسابی خنک و دلچسب بود آروم تنفس عمیقی کردم و به مامان گفتم:

_ مامان هواچه قدر خوبه مگه نه؟

مامان نگاه. پراز تعجبشو بهم دوخت و گفت:

_ چی شده؟ تشویق شدی سرحالی؟

با خنده به مامان نگاه کردم و گفتم:

_ خب آره دیگه یه حس عجیبی بود ..

مامان چشماشو ریزتر کرد و گفت:

_ دیدی خانم رحمانی منو کشید کنار؟

قلیم وایساد می دونستم دنباله ی این حرف چی قرآره. بشنوم بدون اینکه جوابی به مادر بدم به سمتش برگشتم و به لبه اش چشم دوختم مامان لبخندی رضایت بار زد و گفت:

_ خانم رحمانی از ما جواب میخواد خودت که فهمیدی راجع به کی!

عاصی شده توچشمای مامان نگاه. کردم وبا نگاهم فهموندم که نه!!! مامان باز چهرش. درهم رفت وگفت:

_ دخترای امروزی مگه چی میخوان؟ پسره دکتر.. خوش قدوبالا برازنده... پسر حاج اقا رحمانیه.. از نظر مالی تامینه. سآره لگد نزن به بختت فکر نکن تو اون دانشگاه میتونی مته اینو پیدا کنیا. پسرای دانشگاه همه شلوارشونم به زورنگه داشتن.

با بی میلی به حرفای مامان گوش دادم وگفتم:

- خوب مادر من؛ من درسمو چیکار کنم؟ امسال. کنکور دارم باید از همین الان به کوب بخونم برای کنکور. نمیتونم ازدواج کنم حواسم پرت میشه.

مامان پشت چشمشو یه کم نازک کرد و گفت:

_ خانم رحمانی گفت همه اینا رومیدونه حتی خود مرتضی قبول کرده وگفته خودش کمکت میکنه تو درسا. یعنی اینکه تازه کمک حالت هست. بازم خودت میدونی اما نظر من واقاجونت نسبت به این ازدواج مثبته واز نظر ما مرتضی پسر خوبیه تو هم بشین فکراتو بکن جواب خانم رحمانی رو بده.

دیگه به مادر جوابی ندادم با همون فکر پرازمشغله وارد خونه شدیم سینا تو باغ مشغول ضربه زدن به توپ فوتبالش بود با ورود ما آخرین ضربه رو زدوتوپو گرفت تودستشو گفت:

_ مامان چرا انقدر دیر کردین! میخواستم بگم دارم با رفیقام میرم زمین.

مامان چشم غره ای بهش رفت وگفت:

_ پس کی درس میخونی هان؟ همش زمین؛ همش بازی؛ همش فوتبال.

سینا عاجزانه یه نگاه به مادر انداخت وگفت:

_ مامان بزار دیگه. دوستای سهیلیم هستن. همه پسرا بزرگن. به زور مارو راه دادن بزار برم دیگه.

مامان_ امان ازین سهیل باز نشست زیر پای تو هوا بیت کنه؟

سهیل - سلام عمه!!!

همه به سمت صدا برگشتیم سهیل تو چارچوب درخونه ایستاده بودونگاهمون میکرد مامان با دیدنش با تعجب نگاهی به سر تا پاش کردوگفت:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

سهیل درحالی که سیب تودستشو گاز میزد از چهارچوب دربیرون اومدوگفت:

_ بزار این بچه با من بیاد ما درس خوندم چی شدیم مثلاً؟ پول تو فوتباله عمه..... اینم استعداد دآره ها

مامان_ لازم نکرده درس واجبتره

سهیل نگاهشو به سمت من برگردوندوگفت:

_ تو به چیز بگو دختر عمه . پول تو فوتبال نیس؟

بی حوصله بدون اینکه جوابشو بدم روبه مامان گفتم:

_ بزار بره مامان حالا یه دفعه ست دیگه سهیلم که تا اینجا اومده ببرش

مامان سرشو تکون دادوگفت:

_ فقط مواظب باشیدا سهیل توهم با سرعت رانندگی نمیکنیا عمه... مراقب بچه باش

سینا_ مامان منکه بزرگ شدم... بچه چیه!

سهیل به نشانه اطاعت دستشو گذاشت روچشمشو درحالی که یه اهنگ وبلندبلند برای خودش میخوند به سمت دررفت.

بعد از رفتن سهیل وسینا وارد خونه شدیم که مامان گفت:



- دوست ندارم انقدر با سهیل نشست و برخاست کنه این بچه.. پسره سرو گوشش خیلی میجمبه چشم سینا رو هم باز میکنه بدبخت میشم..

- و اما مان.. خوبه سهیل برادر زاده ته ها... از خودمونه دیگه ..

- از خودمون باشه .. به داداشم که نکشیده رفته به خونواده فرزانه ... اونام که استغفرالله همپهشون... (مامان حرفشو قطع کرد و گفت:) ولش کن غیبت میشه..

بدون اینکه جوابی برای مامان داشته باشم به اتاق رفتم و درو پشت سرم بستم. ناگهان صدای زنگ موبایل ناآشنایی بلند شد نگاهی با تعجب به دور و برم کردم گوشه بزرگ سهیل روی میز بود! طبق معمول حواس پرت وسایلیش و جا گذاشته بود به سمت گوشه رفتم. عکس یه دختر مو بلوند افتاده بود رو گوشیشو کنار عکس هم نوشته بود (پریا)!! دکمه ی رد تماس وزدم و روی تختم دراز کشیدم که صدای زنگ بلند شد میدونستم سهیله ... گوشه ی رو برداشتم و به طرف در رفتم که داد زد:

سهیل _ باز کن دیگه سآره!!

درو با حرص باز کردم و گفتم:

_ نترس فقط یه بار زنگ زد .

گوشیرو گرفتم سمتش لبخند پررنگشو تحویلیم داد و گفت:

_ جواب که ندادی؟

_ نه دلم برای موهات سوخت حیف بود کنده بشن.

سهیل _ قریبون دختر عمه ی چیز فهمم. مارفتیم

اومد بره که گوشه ی کاپشنشو کشیدم برگشت به طرفم. آروم گفتم:

_ جلوسینا با دختره حرف نزن می دونی چیزی از دهنش بپره مامان اینا کشتنت چشم و گوش بچه رو باز نکن...



سهیل _ خب بابا توام سینا از من گنده تر شده تواین دوره وزمونه چيرو ميخوايد كنترل كنيد بدتر ميشه ها.ازما گفتن بود هي بچه رو زندوني كنيد حالا.

_همين مونده تو نصيحت كني.برو زودتر كلي درس دارم خداحافظ

دروېستم وبه اتاق برگشتم.بازم فكر مرتضي افتاد تو سرم چي بايد جوابشونو ميدادم اخه؟به قول مامان خيلي حسن داشت نجيب؛سر به راه؛دكتر؛خوشتيپ و...

اگر زنش ميشدم منم خانم دكتر صدا ميزدن...واي چه حالي ميداد....ميشديم زوج نمونه يه مهندس يه دكتر...ولي...ولي چرا ته دلتم يه چيزي كم بود؟شايده مته بقيه دوستانم مته شيوا وسپيده دنبال يه عشق افسانه ايم.اما نه من كه ميدونم همش پوشاليه.مرتضي پسر خوبيه تواین دوره وزمونه كم پيدا ميشن امثال مرتضي!ميگن بختم كه يه بار به آدم رو ميكنه نكنه بخت منم مرتضي باشه وبا ندونم كاري از دستش بدم وديگه مثله اون پيدا نكنم.خدايا كاش مامان اينا مخالف بودن حداقل دلمو اينطوري راضي ميكردم اما بدبختي همه هم تايبه ميكنن .جواب رد ندم پس فردا پشيمون شم نتونم درستش كنم.؟؟چيكار كنم.؟خودمو کنار مرتضي تصور كردم!تصور شيريني بود!اولين بار بوديه حس عجيب داشتم ميديدم دوستانم دوست پسر دارن وعكسشونو ميآرن مدرسه يا زنگ آخر باهاشون قرار ميذارن اما من تو اين فازا نبودم اصلا تو مخيله م هم نميرفت ...اولين بار بود داشتم فكر ميكردم كه شايده منم ميتونم يه حسي مته اونا داشته باشم.واي اگر بچه ها مي فهميدن من نامزد كردم مدرسه ازين خبر مي ترسيد...

دوسه روزي تو مدرسه با ذهن وفكر خودم كلنجار رفتم .. نه حواسم به درس بود نه خودم... چند روز بود نميتونستم درست تست بزنم وتمرکز كنم ...خودمم فهميدم بايد هرچي زودتر تكليف اين قضيه رو روشن كنم.يا بايد جواب رد بدم يا مثبت اون روزم داشتم از مدرسه برمي گشتم وغرق درخيال هاي خودم كه ديدم مرتضي هم سر كوجه ايستاده ودآره به دوروبرش نگاه ميكنه.باديدن من اول يه كم هول شدوبعد آروم لباسشو مرتب كردوبه سمتم اومد...قلبم هري ريخت نميدونستم بايد چي كار كنم اگه مي رفتم خيلي زشت بود اگر ميموندم توانايي حرف زدن باهاشو نداشتم دستپاچه نگاهمو به بالا پايين مي انداختم خودمو كمی جمع وجور كردم ووقتي نزديكم شد نگاهمو به زمين دوختم وبا استرس گفتم:

سسلاام اقا مرتضی..

اونم بدتر از من خیس عرق شده بود چند ثانیه سکوت کردوگفت.

_سلام خوب هستید ببخشید میخواستم اگه میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم.

با تعجب با سر به زیر انداخته نگاهش کردم و گفتم :

_بفرمایید

_راستش سآره خانم میدونم که مادر اون قضیه رو با خانم توکلی مطرح کرده وشما هم درجریانید

میخواستم اگه میشه.زودتر جواب منو بدید میدونید(کمی مکث کردودستشو کرد

توجیبش)میدونید من یه کم بی طاقت شدم .

نمیدونم چرا ولی تو دلم قند آب کردن ..فکر کن سآره این پسر برای جواب تو بی طاقت

شد...خیلی سعی کردم جلوی شوق تو چشمامو بگیرم سرمو انقدر انداختم زیر تا چونه ام چسبید

به سینه ام.مرتضی ادامه داد

_راستش همونطور که میدونید من بهتون علاقه دارم اگه میشه سآره خانم خواستمو رد نکنید من

میدونم میخوايد درس بخونید من کمکتون میکنم .بعد درسم مطب میزنم شما هم میرید سرکار

یه.زندگی...

تا گوشام داغ کرده بود با هر کلمه اش تپش قلبم صد برابر میشد دیگه نداشتم ادامه بده سر بلند

کردمو گفتم:

_اقا مرتضی من باید فکر کنم جواب وبه خانم رحمانی میگم با اجازتون...

مته فشنگ دررفتماز روی ناپختگی نمیفهمیدم دارم چی کار میکنم .خودمو رسوندم به خونه و

تو حیاط نشستم روی زمین.هنوزم تپش قلبم بالا بود.به خودم گفتم تو که طاقت حرفاشو نداری

چجوری میخوای جواب رد بهش بدی؟ یعنی عاشق شدن اینجوری بود!!!!اینارو باید از سهیل

میپرسیدم اون تجربه اش زیاد بود گرچه اصلا نمیفهمید عاشقی چیه.به قول مامان سهیل تافته

جدا بافته ماست.باید از سپیده وشبوا میپرسیدم؟اخ سآره چه قدر توخنگ وبی تجربه ای سپیده



وشیوا همه پسرارو درسته. قورت میدن تو عین امل ها میمونی به خدا خاک برسرت کنن ببین با
دوتا حرف چه حالی شدی اخه... اه

مامان_ سآره اونجا جای نشستنه؟ کجا بودی تالان؟ پاشو چادرت پر خاک شد.

با صدای مامان که به خودم اومدم کنار حوض حیاط بودم. آروم از جا بلند شدم و دیدم بله چادرم
پراز خاک شده کیف مدرسه مو انداختم کنار حیاط وشیر آب باغچه رو باز کردم و خاک چادرمو
گرفتم.

مامان با کنجکاوای سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

_ دزد بهت زده انقدر باهیجان اومدی؟

_ نه دویدم تا خونه

مامان با تعجب نگام کرد و گفت

_ وا!!! چرا اخه

- هیچی همینجوری... میرم اتاقم..

از زیر چشم مامان در رفتم و به اتاق پناه بردم نمیدونم چرا اینهمه سال با وجود اینکه مرتضی رو
هر روز مبدیدم انقدر حالم دگرگون نشده بود از تو آینه نگاهی به. خودم انداختم لپام سرخ سرخ
بود. دستی به صورت تم کشیدم با وجود هوای سرد صورت تم داغ کرده بود تا حالا به خودم انقدر با
دقت نگاه نکرده. بودم. چراشو نمیدونم اما هیچ وقت مثه بقیه به. ظاهر م اهمیت نمیدادم با خودم
فکر کردم چی تو این چهره بوده که مرتضی رو جلب کرده چند قدمی به آینه نزدیک شدم

چشمای قهوه ای کشیده ... ابروهای مشکی دخترونه که حتی به تار هم از موهاش کم نشده
..... بینی کاملاً معمولی و کشیده و لبهای قلوه ای!! گوشه ی لبم هم یه خال بود که صورتمو بانمک
تر میکرد. مقنعه امو از سرم برداشتم موهای بلند قهوه ای سوخته که اگر بی دقت نگاه. میکردی
شایدمشکی...



یه قدم عقب تر رفتم!! اندامم خوب بود لاغرو ظریف و دخترونه ... تنها اشکالم زیادی گودی کمرو کمی کوتاهی قد بود کلا بد نبودم یه کم چاق تر بودم شاید جذاب ترم میشدم. صدای مامان بلند شد میخواست برای ناهار خوردن به اشپزخونه برم سریع مانتو و شلوار مدرسه امو در آوردمو از اتاق بیرون رفتم. زیرچشمی یه نگاه به مادرانداختم میترسیدم بخونه تو مغزم چی میگذره ... همه ی سلول های تنم شده بود مرتضی ... خودمو کنارش دوباره تصور کردم حس خیلی شیرینی بود نمی دونم چرا یه دفعه این همه حس جورواجور اومده بود تو ذهنم , اونم فقط با یه بار حرف زدنه از نزدیک . هیچ وقت انقدر به هم نزدیک نبودیم همیشه حرف وصلت ما بود اما خیلی ساده از کنارش گذشته میشد این اولین بار بود که توجه یه پسرو انقدر جدی رو خودم حس میکردم .. دوباره لبخندی ناخوداگاه روی لبم نشست.

مامان _ حواست کجاست سآره؟

صدای مامان منو از افکارم بیرون کشید نگاهمو اول به مامان بعد به بشقاب دوختم وبا تردید گفتم:

_ مامان! واقعا منو اقا مرتضی به نظرتون باهم خوشبخت میشیم؟

مامان ابروهاشو بالا داد و گفت:

_ این بستگی به خودتون دآره ... به علاقه ای که بهم داشته باشین به گذشتی که برای هم

بکنین! حالا چطور؟ بالاخره از خرشیطون پایین اومدی؟

دوباره چهره ی مرتضی تو ذهنم نقش بست خواستم اعتراف کنم آره اما خیلی زود پشیمون شدم و گفتم:

_ نه همینطوری پرسیدم ...

مامان _ حالا غذا تو بخور بعدا حرف میزنیم

بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و کنار مامان نشستم. مامان یکی از چایی هارو برداشت و خنده ی شیطنتت آمیزی کرد و گفت:

_ مثله اینکه وقتشه!



سرمو از خجالت پایین انداختم و حرفی نزد. مامان یه ذره از چایی رو مزه مزه کرد و گفت:

_ببین سآره ازدواج اصلا شوخی نیست دخترم مهمترین وسخت ترین انتخابیه که تونزندگیت داری. شاید الان نفهمی چه قدر مهمه اما منی که یه عمره از ازدواجم میگذره خوب اینو درک میکنم. حالا اینکه چرا ما میگیمرتضی چند تا دلیل داره. اولاً پسر سربه راه و اهل نمازیه دوما تحصیل کرده و خونواده دآره سوما نمیخواه جلوی پیشرفتتو بگیره و توهم درستو میخونی. سآره من خیلی خونه دل خوردم تا تو به اینجا رسیدی مادر تا تواهل نماز و قرآن بار اومدی!! تا تو انقدر تواین سن پاک موندی و دست از پاخطا نکردی... چشمم ترسیده که خدای نکرده اینهمه رنجی که منو بابات کشیدیم تا تو وسینا درست بار بیابین همش به باد بره. ازدواج با مرتضی هم برای تو یه همدم خوب میآره هم اینکه از هرچی گناه جوونیه جفتتون به دور میمونید از همه بالاتر اینکه سنت پیامبره....

با ناراحتی مامان و نگاه کردم و گفتم:

_مامان من که سرم به کار خودم بوده! یعنی شما میگی فقط ازدواجه که میتونه از گناه جلوگیری کنه؟

_فقط ازدواج نیست اما خوویت ندآره دختر زیادم تو خونه باباش باشه این روزا همه چی عوض شده! چرا من نمیذارم شما ازین ماسماسکای امروزی که سهیل دآره دست بگیرید چون اینا ادم و از خودش دور میکنه دختر و پسر حاج اقا تو کلی باید باهمه فرق کنن. تو که نجابتت شهرت همس. کی بهتر از مرتضی مادر به دلت بد راه نده ایشالا که خیره ...

مامان چی میگفت؟!!!! ایشالا که خیره یعنی تموم!! یعنی جواب مثبتو بده. خب توام که بدت نمیداد سآره!!! بالآخره زن اقای دکتری دیگه چی ازین بهتر احمق نشو... بله رو بگو!!

من تو خونه ای بزرگ شده بودم که همیشه همه کار بهمون دیکته میشد. روش زندگی... دین .. کار.. تحصیل و حالا هم ازدواج هیچ وقت تا اون سن انتخابو درک نکرده بودم چیزی که خودم بودم نبودم و همیشه تابع قوانین ثابت همیشگی... ما از هر چیز نو و جدیدی محروم بودیم چون ممکن بود خطر داشته باشه, مضر باشه و مارو به گناه برسونه چه من وجه سینا همیشه



باید دست به عصا و محتاط میبودیم چون دختری پسره حاج اقا توکلی بودیم حاج آقای که همه چیش حفظ آبروش بود و اعتبارش...

.....

سرکلاس حواسم به همه چی بود جز درس. شیوا و سپیده هم هی پیچ میکردن و منو به هم نشون میدادن آخر اعصابم خورد شد و با چشم غره بهشون نگاه کردم که جفتشون پق زدن زیرخنده

با عصبانیت و صدای آرام و خفه گفتم:

_میشه ساکت شید؟ یه ریزدم گوش من حرف میزنید

سپیده به شیوا یه نگاه انداخت و گفت:

_منظورش خفه شوئه انقدر بچه مثبت تودهنش نمیچرخه بگه

_من مته. شما نیستم!!

سپیده_ اوه اوه اوه! حالا چی شده که بچه خر خون ما انقدر تو عوالم خودشه؟

نگاهی از ترس به معلم انداختم و با تردید به جفتشون خیره شدم. سپیده به معنی (چیه) سرشو تکون داد و به شیوا نگاه کرد. آرام یه کاغذ برداشتم و روش نوشتم:

_مرتضی رحمانی ازم خواستگاری کرده میخوان بیان خونمون.

و گذاشتم. جلوی سپیده و شیوا ناگهان هر دو با دیدن کاغذ اب دهانشون گیر کرد تو گلوшонو شروع به سرفه کردند. معلم توجهش به میز ما جلب شد و با کنجاوی سرشو بالاتر گرفت تا ببینه چه خبره. از ترس کاغذو سریع برداشتم. و تو دستم مچاله کردم. معلم آرام و آهسته اومد جلو و گفت:

_یه ریز دارید حرف میزنید حالا هم که سرفه هاتون کلاسوبرداشته. میشه بگین چه خبر تونه؟

سپیده که قرمز شده بود خودشو کنترل کرد و گفت:



ببخشید یه ذره خاک اومد از پنجره اینجوری شدیم.

معلم با شک.نگاهی به.دوروبرمیز کرد انقدر کاغذ وتودستم سفت گرفته بودم که جای ناخن هامو رو دستم احساس میکردم بالآخره به خیرگذشت وخانم معلم برگشت سر جاش.خدارو شکر زنگ نجاتم به.صدا دراومدوبه محض رفتن معلم شیوا وسپیده هردو داد زدن :

چی؟؟؟؟

جلوی دهن هردوشونو گرفتم وآروم گفتم:

بفهمن آخراجم.چتونه؟اه.....

سپیده_واقعا؟خرشانسی سآره ها!!!

شیوا_ما یه عمر تومراسمای خونشون خم وراست شدیم وحمالی کردیم یه نگاهم به مانداخت آقای به اصطلاح دکتر.حالا تو که عین برج زهرمار وپیه ای اومده سراغ تو؟شانسو ببینا

ساکت شید بابا خودمم گیجم اخه تو این سن ازدواج؟

سپیده یه تیکه کیک بزرگ تو دهانش گذاشت وگفت:

سپیده_چه فرقی دآره احمق امسال نشد سال دیگه ولی ممکنه یکی مته این نیادا.

خودمم همین فکرکردم ولی ازیه طرفم دوست دارم دانشگاه واول ببینم با جو اونجا آشنا بشم بعد ازدواج کنم

شیوا_بروبابا.دانشگاه چیه؟خواهر من میگه پراسراییه که دماغشونم نمیتونن بکشن بالا.... تواینو پچسب اینم دانشجوئه دیگه ولی آدم حسابیش.

با تردید نگاهشون کردم وگفتم :

نمیدونم بچه ها برام دعا کنین تا من محصلم که نمیتونیم عقد کنیم اما مطمئنم قبل کنکور همه چیز جدی میشه.بیشترم به خاطر باباس که میخوام بله بگم .

یه دفعه شیوا وسپیده گفتن:

_بله بگی ؟؟؟ پس تموم شده س دیگه..

سپیده روبه شیوا کردوگفت:

_کی فکرشو میکرد، سآره زودتر ازمنو تو شوهرکنه هان!!!

با چشمای درشت نگاهشون کردم وگفتم:

- دلتون خوشه ها نه به بآره نه به دآره چی تموم شده س

سپیده چشماشو به معنی تمسخر ریز کردوگفت:

_یعنی ماهم نفهمیدیم تو دلت قند دآره آب میشه.

به جای جواب خنده ام گرفت وهردوتاشون با این حرکتم بلند بلند خندیدن و تا خونه برای نحوه برگزاری مراسم وکاراش برنامه ریزی کردن ورویا بافتن.

وقتی رسیدم خونه کفش های پاشنه پنج سانتی خانم رحمانی که جلودر بود درجا میخکوبم کردو طبق معمول تپش قلبم رفت روهزار. مقنعه امو با دست صاف کردم وبا یه سرفه وارد خونه شدم خانم رحمانی بادیدن من چشماش برق زدوگفت:

_خوش. اومدی عروس گلم

(عروس گلم؟؟؟؟) پس مامان جواب مثبتو پس داده بود. "خاک بر سرت کنن سآره انقدر رنگ به رنگ نشو فکر کنن خبریه. آروم باش. آروم...".

سرمو بلند کردم وتوچشمای خانم رحمانی نگاه پراز خجالتمو انداختم وزیر لب سلام کردم. خودش اومد جلو وسرمو بوسیدودر حالی که چادرشو روسرش میانداخت روبه مادرگفت:

_ایشالا آخر هفته مزاحم میشیم من برم این خبرو بدم مرتضی بشنوه امشب خوابش

نمیبره(چشمکی از شیطنت به من زد ومن طبق معمول دست وپام وگم کردم)بعد از رفتن خانم

رحمانی مامان که حسابی غرق تو فکر بود بدون حرف ظرفارو جمع کردوبه اشپزخونه برد. خودمم هم هیچ رقمه روم نمیشد حرفی بزنم حالا باز مامان خوب بود. اقا جونو بگو!!! جلوی اون چه جوری سربالا کنم؟

صدای خش دآره سینا منو از عوالمم دور کردبا هیجان همیشگیش کیفشو پرت کردگوشه ی اتاق وصورت ازسرما سرخ شدشو جلو آوردوگفت:

_میخوای زن مرتضی بشی؟

اخم کردم وگفتم:

_به تو این حرفا نیومده پسر.

خنده ی بلندی کردوگفت:

_خودم دیدم خانم رحمانی خوشحال از در اومد بیرون بچه که نیستم میفهمم. خوش به حالت اینجوری دیگه درسم نمیخونی

_کی گفته قرآره درس نخونم هان؟ درسمم میخونم. نکنه اقا مرتضی چیزی گفته؟

سینا_ برو بابا دیوونه من جای تو بودم به بهونه شوهر کردن میشستم خونه....

جورابمو از گوشه ی اتاق پرت کردم طرفش و جاخالی دادوگفتم:

_این حرفا ماله بزرگاس برو بیرون....

بالآخره رفت بیرون ومنو با هزار فکر ودلشوره واسترس تنها گذاشت. تا آخر هفته میشدم نامزد مرتضی وای خداوندنا مگه میشه انقدر سریع همه چی اتفاق بیفته. کاش سپیده وشیاوا بودن حداقل دل پراز استرسمو آروم میکردن کاش

بالآخره آخر هفته شدوروز موعود رسید صد بار طول وعرض اتاق وطی کردم از شدت استرس نمیتونستم رو پام وایسم میوه وشیرینی های رو میز حسابی بهم دهن کجی میکرد! امروز روز خواستگاری وبله برونمه!!!!!! از تو کمد یه بلوز کرم رنگ با یه روسری شکلاتی که قبلا حاضر کرده



بودم برداشتم و چادر سفید همیشگیمو هم روی سرم انداختم. خیلی بچه تر از اونی بودم که عروس بشم بیشتر شبیه یه کودکی که میخواد ادای بزرگوارو دربیاره هنوز بینی و گونه های صورتتم رشد نکرده بود و چهره بچه گانه ام کاملا هویدا بود. دوباره سر تا پامو برانداز کردم واز در اتاق بیرون رفتم مادر و خاله تو اشپزخونه مشغول چیدن وسایل بودن و اقا جون کت و شلوار پوشیده روی صندلی نشسته بود و در حالی که با تسبیحش بازی میکرد به یه نقطه نامعلوم خیره بود. با ورود من همه نگاه ها به سمتم برگشت و همه لبخند خشنودی زدن هیچی نشده از خجالت سرخ شدم آروم رفتم روی یکی از مبل ها نشستیم. منم مثله اقا جون سخت توفکر بودم توفکر اتفاقاتی که در انتظارم بود توفکر محرم شدن با مرتضی!

صدای زنگ در همه رو هول کرد اینبار قلبم دیگه از جا کنده شد با نگرانی از پنجره بیرونو نگاه کردم... خانواده رحمانی یکی یکی داشتن وارد میشدن! مرتضی با کت و شلوار زغالی! اولین کسی بود که توجهمو جلب کرد عینکشو رو صورتش جابه. جا کردوبا بابا که به استقبالشون رفته بود دست داد و چند لحظه بعد صدای شوخی و خنده از حیاط بلند شد. چه قدر خوب بود که هردو خانواده انقدر یکسان وهم سطح بودیم... حاج اقا رحمانی و اقا جون جلوتر از بقیه خودشونو به سالن رسوندن و صدای خوش آمد گویی های رسمی و متداول کل فضا رو پر کرد.

مرتضی دسته گل رز بزرگ و جعبه ی شیرینی را تحویل مادر داد و در حالی که آروم به من سلام میکرد وارد سالن شد. خانم رحمانی هم رومو بوسید و همه بالآخره جا گیر شدند و نشستند همراه مادر به اشپزخونه رفتم. خاله مریم لیوان هایی چای رو تو سینی چید و مشغول ریختن شد با ترس به چایی ها نگاه انداختم و گفتم:

_من چایی نمیبرم خاله میترسم کله پا بشم

خاله. خندید و گفت:

_خودم میبرم نگران نباش

این قسمت وحشتناک ترین قسمت خواستگاری برای من بود که توسط خاله حل شد. سکوت مجلس نشونه جدی شدن بحث بود. آروم گوش ایستادم تا ببینم بحث درباره ی چیه...



حرف مهریه و تعدا دسکه بودپیشنهاد اقا چون پونصدتا سکه بودو حاج اقا رحمانی بی چون وچرا قبول کرد وبعد از اون صدای صلوات بلند شداز صدای صلوات فهمیدم که وقت رفتن منه با طمانیه وارد سالن شدم ومیون جمع نشستم.همه خوشحال بودند از جمله مرتضی که دائم لبخند میزد وطبق عادت عینک ظریفشو روی صورتش جابه جا میکرد.خانم رحمانی با دیدن من از اقا چون اجازه خواست و یه انگشتر تک نگین زیبایی رو واز جعبه ش درآورد وآروم تودستم کرد.حس،بزرگ شدن بهم دست داد.یه حس خیلی قشنگ و بی تکرار...زیر چشمی به مرتضی نگاه کردم هردوبهم لبخند زدیم این اولین دیدار صمیمی مون بود.... بعد از انگشتر دست کردن بود اقا رحمانی از بابا اجازه گرفت که با مرتضی به حیاط بریم.انقدر هول بودم که بدون اینکه کاپشن بیوشم با همون بلیزنازک تنم بیرون رفتم مرتضی هم لباسی جز کت تنش نبود.باورودمون به.حیاط جفتمون به یه چیز فکر کردیم(سرما!!!)مرتضی با نگرانی بهم نگاه کردوگفت:

_برو کاپشن بیوش!

(برو؟؟؟؟)چه صمیمی شد یه دفعه!متوجه تعجبم شد خندید وآروم گفت:

_دیگه نامزدیم!

بهش لبخند زدم وگفتم:

_کاپشن لازم نیست.بریم رو تاب بشینیم؟

با سرتایید کردوکنار هم نشستیم وبعد از نشستن نگاهشو به اسمون دوخت وگفت:

_خیلی منتظر امروز بودم سآره.

سکوت کردم وجوابی بهش ندادم نفسشو آروم بیرون داد وگفت:

_خدا کنه لایق تو باشم!!

گوشام داغ کرد آروم سربلند کردم وبهش خیره شدم که ادامه داد



_ لایق نجابت و خانومیت. لایق اینهمه زیبایی..._

قلبم داشت از جابراش کنده میشد ولی بلد نبودم به زبون بیارم. فقط تو ذهنم کلمات میچرخید اما زبونم قفل کرده بود. تا حالا این موقعیت و تجربه نکرده بودم تو فیلما دیده بودم سعی کردم یه سکانس بیارم تو ذهنم تا بتونم تقلید کنم. اما مغزم حسابی هنگ کرده بود که گفت:

مرتضی_ تو چیزی نمیگی؟

_والا..... چی بگم.... منم مثله شما...

مردم برای همین چند تا کلمه.

مرتضی دو تا دستاشو به هم قلاب کردو با خوشحالی گفت:

_ سآره میخوام باهم غوغا کنیم من درسمو تموم کنم مطب بزنم توهم خانم مهندس بشی روزا بریم سر کارشیم بیایم خونه یه زندگی ایده ال برای خودمون بسازیم یه زندگی ای که همه حسرتشو بخورن

_ ممنون... منم خیلی دوست دارم درسمو ادامه بدم..

مرتضی _ ایشالا دانشجو بشی عروسی هم میکنیم میریم خونه خودمون دیگه خیالت راحت از همه چی.

کلی حرفای کلیشه ای و شیرین زدیم. چه قدر همه چیز خوب بود مرتضی برام یه منبع آرامش بزرگ بود! انگار یه تکیه گاه محکم پیدا کرده بودم یه نعمت بود که خدا خیلی زود بهم داد یه نعمتی که هر وقت به انگشتر تو دستم نگاه میکردم به یادم میاوردم که یکی مته اونو دارم. از اون شب به بعد شدم یه خانم متاهل هر روز بعد مدرسه میومدم خونه. و معمولا برای شام یا من میرفتم خونه خانم رحمانی یا مرتضی میومد خونه ی ما

بر نامه بعد از شاممون درس خوندن من بود. مرتضی هر شب بعد شام درسای تخصصی رو باهام کار میکرد خودمم با گذر زمان بالآخره به وجود مرتضی عادت کرده بودم و زندگیم روروال افتاده بود



اما استرس کنکور و نتایجش سخت به هم میریخت مرتضی بهم اطمینان داده بود که با توجه به رتبه امو نمره هام حتما قبول میشم اما خودم تو باورم نبود. میترسیدم از مرتضی کم بیارم بالآخره اون تحصیل کرده بود و منم حتما باید قبول میشدم برعکس سپیده و شیوا که اصلا براشون اهمیتی نداشت اما برای من این قضیه خیلی حیاتی بود. ماه های آخر روز و شبم و صرف درس خوندن کرده بودم. انقدر میخوندم که شبا از شدت چشم درد بیهوش میشدم و زود خوابم میرد. بیچاره مرتضی که هیچ توجهی بهمش نمیکردم ولی انگار خودش خوب میدونست و درکم میکرد.

بالآخره کنکور هم دادم به نظرم خوب تونستم از پشش بر پیام برای دانشگاه رفتن خیلی ذوق داشتم شیوا و سپیده میگفتن تنها کسی هستم که به خاطر شوهر پیدا کردن ذوق دانشگاه ونداره. تو انتخابام دقیقاً دانشگاه مرتضی رو زدم اینطوری راحت تر میتونستیم رفت و آمد کنیم و ساعت های خالی باهم باشیم. دعا دعا میکردم قبول شم. ولی همین که بار اصلیش از روی دوشم برداشته شد خودش جای خوشحالی بود. دیگه خیلی بهتر میتونستم بعد هشت ماه نامزدی به مرتضی برسم. کم کم با دقت به خانم های فامیل شوهر داری رو یاد گرفته بودم. میدونستم وقتی میاد باید برم سمتش و کیفشو بگیرم وقتی قرآره ببینمش ارایش کنم و تمیز باشم. توجهم به حرفاش گوش بدم و بهش احترام بزارم. براش میوه پوست کنم بهش برسم یا کلا ازین جور کارا که مادر و بقیه خانم های فامیل انجام میدادن...

کاش زمان یه پیچ داشت میتونستی، برش گردونی عقب تا گذشتتو بسازی و جبران کنی؛ تا از تجربه هایی که کردی بتونی حداقل یه بارم شده نه برای دیگران بلکه برای خودت استفاده کنی اما افسوس که بعضی داشته ها خیلی زود از دست میره زودتر از اونیه که فکرشو کنی....

.....

فریاد خوشحالیم کل خونه رو پر کرد. تو پوست خودم نمیگنجیدیم دور تا دور خونه میدویدم و جیغ میزدیم. سینا و مامان به کارهای غیرعادی میخندیدن. انقدر دویدم تا بالآخره خسته شدم صورت سرخم و گرفتم تو دستام و یه ریز اشک ریختم که صدای، زنگ گوشیم بلند شد. سریع گوشیمو جواب دادم و بدون سلام گفتم:

_میدونم که خودت چک کردی اول بگو جایزه بهم چی میدی؟



خنده ی بلندی کرد و گفت:

_هر چی بخوای خانومم...اون دستبند طلا سفیده خوبه؟ بایه شام بیرون؟

_عالی تر از این نمیشه....

دوباره خندید و گفت:

_معلومه چه قدر جیغ زدی صدات گرفته حسابی....خدا روشکر که پیش خودمم قبول شدی

اینطوری میتونیم باهم بریم.

_واقعا خدا روشکر.به مامان اینا گفتی؟

_نه هنوز اول به. تو زنگ زدم الان به اونا هم خبر میدم مطمئنم خیلی خوشحال میشن.

_باشه عزیزم.منم برم سراغ سپیده و شیوا ببینم اونا چیکار کردن.

از مرتضی خدا حافظی کردم و سریع شماره ی شیوا رو گرفتم با اولین بوق برداشت و گفت:

_وقتی انقدر زود زنگ زدی یعنی قبول شدی اونم معماری...

شیوا_حدست درسته توچی...

_من هیچی کامپیوتر پیام نور سپیده هم کامپیوتر قبول شده یه جاییم وای خوش به حالت

ساره.خیلی خوب جایی افتادی.

_اینم بگو که روزایی که داشتم خر میزدم توو سپیده خوش میگذرونندین

شیوا_خیله.خب بابا فاز نصیحت نگیر اولش کن بحث درسو بگو ببینم از عقد کنون چه خبر؟

نفسم تازه جاومده بود و هیجانم کمی فروکش کرده بود روی یکی از مبل ها نشستم و گفتم:

_با مرتضی صحبت کردم قرار شد بعد از ترم اول کاراشو بکنیم

شیوا_خیله خب بجنب دیگه.چه قدر نامزدی اخه ما جشن میخوایم

_ تو راست میگی یکی رو برای خودت پیدا کن. دیگه من برم به کارام برسیم شب مرتضی میاد دنبالم بریم بیرون .

تلفن شیوا رو هم قطع کردم ...از هیجان روی زمین دراز کشیدم چشمامو آروم بستم وبه رویاهام فکر کردم حالا واقعا با مرتضی یکی شدیم. منم جلوش حرفی واسه گفتن داشتم . یاد صدای گرمش افتادم خنده روی لبام نشست. (تنها مرد زندگیم) بلندشدم وسجادمو پهن کردم وشروع به خوندن نماز شکر کردم . سرمو به سجده بردم واز ته قلب خدا رو شکر کردم. من خوشبخت بودم یه خانواده ی خوب یه رشته خوب یه همدم خوب....همیشه شادی ها نگرانم میکرد هر وقت احساس خوشبختی داشتم تو دلم شور میزد میترسیدم ازم گرفته بشه هیچ رقمه نمیخواستم اون موقعیتمو از دست بدم.

خبر قبولیم همه جا پیچید و اونروز من پر از تبریک شد. اما من بی صبرانه فقط منتظر شب بودم و دیدن مرتضی و گرفتن هدیه هامهمیشه بعد مسجدهش میومد دنبالم ...باید تا اذان مغرب صبر میکردم دلم میخواست فقط تو بغلش از خوشحالی جیغ بزنم!

بالآخره اذان مغرب شد میدونستم الانه که مرتضی پیداش بشه. چادرمو برداشتم به حیاط رفتم زنگ در که به صدا دراومد بی تاب تر از همیشه خودمو به در رسوندم میخواستم بپریم توبغلش. دروباز کردم وباخوشحالی پریدم بیرون که چهره ی سهیل جلوم سبز شدو خنده رو لبم ماسید. اول طلبکارانه بعد با پوزخند سر تا پامو نگاه معنی داری کردوگفت:

_ منتظر شوهرت بودی؟

_ آره . مشکلی هست؟

سهیل_ نه ولی انقدر هول نباش درسته شوهر پیدا نمیشه ولی اینجوری هم زشته فکر میکنن یه ایرادی چیزی داری.

خنده ی بی مزه ای کردم وگفتم:

_ مگه همه شبیه دوست دخترای توان؟

رفت تو حیا ط نگاهی. به دور و بر انداخت و گفت:

سهیل_ شنیدم تر کوندی دختر عمه. دانشگاه خوب رشته خوب... ایول معلومه شوهر کردی مغزت باز شده. ماکه تو این خواهرای گلمون هیچی ندیدیم.

_خواهرای گل؟ حالا شدن خواهر؟ راستی دانشگاه ما شعبه نداری؟

سهیل_ چرا اتفاقا یه دختره هست تازه باهاش آشنا شدم. شعبه ی آخرمه

(سلام چی میگی شما دو تا بهم)

صدای مرتضی بود سهیل به طرف صدا برگشت و با مرتضی سلام و احوال پرسید و گفت:

_هیچی داشتیم با دختر عمه بحث علمی میکردیم

مرتضی با خنده نگاش کرد و گفت :

_یه چیز بگو بهت بیاد...

سهیل_بهم میاد دیگه بحث شعبه جدید و این حرفا بود.

خنده. ام گرفت هیچ وقت کم نمیآورد مرتضی با خنده نگاهی به من بعد به سهیل کرد و گفت:

_بفرما بریم شام

با تمسخر سهیل و نگاه کردم و گفتم:

_بزار با شعب بانکیش بره بیکاری دعوتش میکنی

سهیل_حیف که احترام زیادی برای محفل دونفرتون قائلم و گرنه (به خودش اشاره کرد و گفت) با

شعبه اصلیم شبتونو خراب میکردم

هممون زدیم زیر خنده و به مرتضی اشاره کردم که زودتر بریم. سوار ماشین که شدیم مرتضی

دست گل رزی که برام خریده بود و بهم داد و گفت:

_ این اولیش برای عرض تبریک...

بوی گل وبا وجودم حس کردم وبا خوشحالی توچشماش خیره شدم.اول لبخند پرننگی زدولی بعد
اخماش رفت توهم.با کنجکاوی گفتم:

_ چیزی شده.مرتضی جان؟

باهمون چهره ی جدیدش گفتم:

_ دیشب خواب بدی دربارت دیدم از دیشب حالم بده.میتروسم تورو ازمن بگیرن...

خنده ی بلندی کردم وگفتم:

_ چرا بایدمنو ازتوبگیرن مرتضی هیچ اتفاقی نمیتونه جز مرگ مارو جدا کنه خیالت راحت.

لبخند کم رنگی زد.توچشمای مهربونش پر از نگرانی وامید بود... تو حال خودمون بودیم که یکی با
انگشترش محکم زد به شیشه ی ماشین وصدای نخراشیده ای منو ازجا پروند به سمت صدا
برگشتم که دیدم سهیله با عصبانیت شیشه رو پایین دادم که گفت:

_ خواستم این گل هارو بگیرم برم یه شعبه نو افتتاح کنم.

حرصم از دستش دراومد وگفتم:

- تو کارو زندگی نداری... مسخره!!

وبعد رومو سمت مرتضی کردم وادامه دادم

_ زودتر برو تا این مخمونو نخورده....

مرتضی پاشو گذاشت رو گازو با اشاره به سهیل که داشت میخندید خداحافظی کرد.

همراه.مرتضی به رستوران رفتیم یه رستوران خیلی زیبا تو یکی از بهترین نقاط تهران این عادت
مرتضی بود که هیچ وقت برام کم نذاره.با نگاهی به سروشکل رستوران روبه مرتضی گفتم:



_چرا اینجا مرتضی خوب میرفتیم به جای ارزونتر اینجا خیلی شیکه!!

خنده ی گرمش و تحویلیم دادوگفت:

_من خانم.مهندسوبرم به.جای ارزون؟اشکال ند آره.یه شبه دیگه!

یه میز دونفره دنج انتخاب کردیم ونشستیم.مرتضی منو رو گذاشت جلوی من وگفت:

- انتخاب کن..

نگاهی به منو انداختم طبق معمول دلم ضعف رفت برای ماهی.مرتضی از نگاهم خوند بدون اینکه ازم بپرسه گارسن وصدا کردو غذا سفارش داد.

با خوشحالی نگاهی به دورو بر انداختم پراز دختر و پسرای جورواجور بود فقط تنها کسی که چادر سر داشت من بودم بقیه همه یا بی حجاب نشسته.بودند یا خیلی بد حجاب وتقربا من یه وصله ناجور بودم...با تعجب درحالی که نگاهم هم چنان به دوروبر بود گفتم:

_اینا چه.جوری بدون روسری نشستن اینجا؟مرتضی بدون اینکه نگاه کنه شروع به خوردن سالاد کرد وگفت:

_به.نفع صاحب رستوران اینجوری سرگرم ترن

چشمامو ریز کردم وگفتم:

_پس تو هم آره.؟؟....زیرچشمی نگاهشون میکنی؟

چشماشو گرد شدوسالاد پرید توگوش.هردوباهم زدیم زیرخنده ومرتضی گفت:

_حالا بهتره غیبتشونو نکنیم بنده های خدا خوشن دیگه.

نگاه زیر چشمی به میز بغل انداختم یه دختر و پسر که خیلی صمیمی دست تو دست مشغول حرف بودن انصافا دختر زیبایی بودوخوش لباس.با خیره شدن من به اونامرتضی یه بشکن زد جلوی چشمم وگفت:



_ غیبت بی غیبت!

_ من که غیبت نکردم!

مرتضی_ تو دلت داشتی غیبت میکردی خودم فهمیدم

_ بی مزه.

باخنده بهم نگاه کرد و گفت:

- اینجارو ببین..

دست کرد تو جیبشو یه جعبه ی زرشکی رنگ بیرون آورد و گذاشت جلوم. جای تعجب نبود خوب میدونستم توش چیه جعبه رو با خوشحالی و هیجان باز کردم. همون دستبند زیبایی که باهم دیده بودیم. نگاهم شد سراسر تشکر و عشق. نمیدونستم از خوشحالی باید چیکار کنم. مرتضی آروم چشماشو باز وبسته. کرد و دستبند و انداخت تو دستم. دستبند تو دستای سفیدم می درخشید یه خورده با ذوق نگاهش کردم و بعد ساق دستمو کشیدم روش و گفتم:

_ دستت درد نکنه مرتضی جان خیلی قشنگه

مرتضی_ مبارک. باشه خانم مهندس!

غذا رو آوردن و شروع به غذا خوردن کردیم از زیر لباسم هر وقت دستبند و حس میکردم سراسر وجودم میشد عشق مرتضی با افتخار و سربلندی نگاهمو به دور تا دور رستوران دو ختم انگار دوست داشتم همه دخترها بفهمند که عشقی که کنار من نشسته واقعیه واقعی. با همین هدف سرمو برگردوندم سمت میز بغل که ناگهان نگاهم شوک زده به دختر بغل دستم خیره شد دختره سر جاش بود اما پسره عوض شده بود. با تعجب به مرتضی که مشغول خوردن بود خیره شدم انگار متوجه دورش نبود دوباره برگشتم سمت میز من اشتباه نمیکردم پسره عوض شده بود!!! آروم مرتضی رو صدا کردم.

_ مرتضی مرتضی؟؟

سر بلند کرد و گفت:

_جانم چیزی می خوای؟

با چشم به میز بغل اشاره کردم و گفتم:

_ببین بغلی رو تا الان دست تو دست یه پسره دیگه بود حالا پسره عوض شده باز همونطوری نشسته.

مرتضی نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

_نه بابا این حرفا چیه همین بود.

_من مطمئنم عوض شده مرتضی.

مرتضی_ولشون کن سآره. غذا تو بخور یخ کرد.

بازم برگشتم پسر قبلی سبز تنش بود این یکی آبی مغزم جواب نداد چه اتفاقی افتاده...غذامونو خوردیم وبه خونه برگشتیم توراها همش فکرم درگیره همون قضیه بود.انقدر که ساکت شده بودم.مرتضی نگاهی به نیمرخم انداخت و گفت:

_هنوز توفکر رنگ لباس پسره ای.سبزوابی وازین حرفا...

_آره اخه همچین با احساس بود دختره که ادم فکر میکرد این لیلیه اون مجنون!اینا کی ان دیگه مرتضی خدا روشکر ماازین قماش نیستیم.

مرتضی اول یه نگاه بهم انداخت وبعد گفت:

_هیچ وقت کسی رو منع نکن ازکاری که کرده ماتو جایگاه قضاوت نیستیم سآره.

_این قضاوت نیس؟همه چیز معلوم بود.

مرتضی به نشونه (هیس)انگشتشو گذاشت روبینی شو گفت:

_رسیدیم برو خوب استراحت کن به چیزای خوبم فکر کن. باشه خانوم مهندس؟

لبخندی بهش زدم و پیاده شدم. و تا دور شدنش جلو درخونه ایستادم.

صدای خنده های سهیل میومد انگاری خونه حسابی شلوغ بود چشمامو ریز کردم واز پنجره
حیاط سر دایی احمد بابای سهیل و دیدم. (پس دایی اینا اومده بودن!)

با ورود من همه یه دفعه دست زدن و شروع به تبریک گفتن کردن خیلی پشیمون شدم زودتر
نفهمیدم همه جمعن و مرتضی رفت. یکی یکی سلام علیک کردم. سهیل طبق معمول مشغول شلوغ
کاری و دادوبیداد بود. چادر و از سرم برداشتم و نشستم که زن دایی گفت:

_مبارکه باشه سآره جان کاش دست راستتو میکشیدی روسر این پسر من.

سهیل _!!!!...مامان جان این چه حرفیه؟ اولاً که دختر عمه نامحرمه و نمیتونه استغفرالله دست
بکشه سر کچل من ..دوما تو خوشحال باشه من میخوام برات عروس بیارم

زن دایی اخمی کرد و گفت:

_ خجالت بکش حاج اقا اینجا نشسته (بعد مستاصل به دایی نگاه کرد و گفت:) من نمیدونم این به
کی رفته اخه

دایی آروم خندید و گفت:

_میگن حلال زاده به داییش میره!

زن دایی_ وا خان داداش من؟؟ جوونی هاشم همش سر به زیر بود به هیچ دختری نگاهم نمیکرد.

سهیل در حالی که خیار تو دستشو با بی رحمی گاز میزد گفت:

_ انقدر پشت سر من غیبت نکنین بابا از من مظلوم ترم مگه هست؟

زن دایی_ نه نیست. تو که خیلی مظلومی!

سهیل - به. جان خودم مظلومم یه کم شیطنت که لازمه ی هر پسریه!



با شیطنت بهش نگاه کردم و گفتم:

_آره زن دایی خیلی مظلومه تو تجارتم خیلی موفق شده هی شعبه اضافه میکنه .

سهیل باسرفه حرفمو قطع کردوزن دایی با کنجکاوی گفت:

_شعبه ی چی سهیل ؟

سهیل_هیچی بابا شعبه ی بانک ومیگه.غروبی داشتیم دربارہ ش حرف میزدیم یه مسئله ای بین من وسآره بود.

بعد اومد نشست کنارمنو آروم گفت:

_جون هرکی دوست داری ضایع نکن.حالا بگوچی کاسب شدی!

آروم دستبندمو نشون دادم.سهیل سری به علامت تعجب تکون دادوگفت:

_عمرا واسه خواهرای گلم ازین کارا کنم!

_آره دیگه توفقط بلدی اویزون شی.

سهیل_خود خواهرای گلم چشم ودلشون سیره.ازین بچه بازیها دوست ندارن میگن سهیل توفقط به ماعشق بورز.

با تمسخر بهش نگاه کردم و گفتم:

_اخره تو چی داری؟من تو تعجبم که به چیه تودل میبندن.

_به تیپم دیگه.

پوزخند تمسخرامیزی زدم واو نم از جاش بلند شد تا بره مخ یه نفر دیگه رو بخوره تودلم برای دوست دخترش ابراز تاسف کردم.میدونستم نون جذابیتشو میخوره.قد بلند وهیکل نسبتا توپری داشت.چشمای خرمایی روشن وابروهای نازک وکشیده که کمی هم زیرشو برداشته بود.وهمیشه یه اخم جذابی رو چهرش بود.بینی استخوانی وکشیده وته ریش کم پشت مشککی ای که صورتشو



پوشونده بود. مهم ترین نقطه قوتش خماری چشماش و صدای گیرایی بود که داشت. و همین باعث میشد دخترای زیادی جذبش بشن.

بابه یاد آوردن دوست دختر های سهیل دوباره یاد اون شب افتادم. هنوز کلم پراز سوال بود.....
آخر شب حدود دوازده بود که عمه اینا رفتن سرم از دست شلوغ کاری های سهیل وسینا داشت
میترکید سریع به اتاق رفتم وبا دراوردم مانتو و روسری روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی
خوابم برد

.....

من و مرتضی... هر دو تو ماشین بودیم... شاد و خندون... مرتضی داشت حرف میزد... بلند بلند
مته. همیشه... منم گوش میدادم... با عشق... مته همیشه... رسیدیم به پیچ... مرتضی متوجه
نشد... ماشین چرخید... رفت لب دره... مرتضی پیاده شد خواست منو نجات بده... ته دره پراز اتیش
بود... میگفت میسوزی... داد میزد پیاده شو... من پیاده شدم... اما پام لیز خورد و رفتم به سمت
دره... مرتضی نیومد... داد میزد برگرد... اما من میرفتم به سمت دره... پایین تر... گرمای اتیش تنم
و خیس عرق کرد... از درون داشتم میسوختم... گرما داشت به تموم تنم میرفت... پاهام
میسوخت... دستمو کشیدم رو پام سوزشش تا مغز استخونم رفت. از درد جیغ کشیدم!!

از خواب پریدم. صورتم خیس عرق بود. پاهام میسوخت. نگاه کردم دیدم پامو زده بودم به اتوی داغ
کنار پام! یادم رفته بود بردارم. یه لکه ی قرمز بزرگ افتاده بود رو پام و به شدت میسوخت. آروم
لنگان لنگان به سمت دستشویی رفتم و اب یخ و روش باز کردم اما آروم نمیشد. لی لی کنان به
سمت اتاق مامان اینا رفتم داشتم از سوزش هلاک میشدم آروم در زدم مامان با چشمای پف کرده
اومد بیرونو تا منو دید هول شد و گفت:

چی شده مادر!؟؟

به پام اشاره کردم و گفتم:



چسبید به اتو پایین پام گذاشته بودمش، لباس فردامو اتو کرده بودم یادم رفت بردارم.

مامان نگاهی به پام انداخت و دلش ریش شد سریع از کمد پماد سوختگی برداشت و همراه باند آورد.

بیا اینو بزنم به پات دختر حواست کجاست. فردا روز اول دانشگاهته. این چه بلائییه سرخودت آوردی.

با نگرانی به مامان نگاه کردم و گفتم:

خوب نمیشم تا فردا؟

چه میدونم اگر بتونی کفش پات کنی وگرنه که نمیتونی بری.

نه تو رو خدا من روز اول نرم استرس میگیرم.

بالآخره به کمک مامان پامو بستیم و باز لنگان لنگان به اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم به موبایلم نگاه کردم ساعت سه نصفه شب بود و ساعت هفت با مرتضی قرار داشتم. اگه اونم میفهمید چه بی حواسی ای کردم حتما ناامید میشد از من. باید هرطور شده میرفتم. روی تخت دراز کشیدم... استرس واضطراب روز اول دانشگاه منو متوجه خودش کرد انقدر که یادم رفته بود چه خوابی دیده بودم. هیجان محیط جدید با ادمای جدید! خدارو شکر که یکی بود روز اولی هوامو داشته باشه تا من به این ترس غلبه کنم! همیشه وقتی برای اولین بار جایی میخواستم برم تمام تنم میشد ترس و وحشت و همیشه دنبال یه حامی بودم میدونستم همه ی اینا از اعتماد به نفس کمه منه.

بالآخره صبح شد و چشمامو که باز کردم خدا خدا کردم پام بهتر باشه. آرام گذاشتمش رو زمین کمی درد گرفت اما قابل تحمل بود بلند شدم و کارای رفتن به دانشگاهمو کردم مامان میگفت بمون و استراحت کن اما دلم راضی نمیشد. یکی از کالج هامو که راحت از پام درمیومد پوشیدم با چشمای پف کرده به مرتضی که بیرون ایستاده بود سلام کردم و درحالی که پای، راستمو میکشیدم روی زمین سوار ماشین شدم مرتضی با با نگرانی نگام کرد و گفت:

_چه بلایی سرخودت آوردی؟

_هیچی دیشب نخوابیدم تا دوازده یک بیدار بودم بعدشم رفتم لباسامو آماده کردم همین که اومدم بخوابم؛ موقع خواب پام چسبید به اتوی داغ!!! بیدار شدم دیدم سوخته تا اونو ببندم ودوباره خوابم ببره شد همون شیش صبح.

مرتضی نگاه سرزنش باری بهم کردو گفت:

_ادم اتورو میذاره پایین پاش!

_وای مرتضی همش حواسم به امروزه دلم شور میزنه.

مرتضی_هیچ خبری نیست.الان میری میفهمی دلت برا خونه تنگ میشه.ولی،سآره اگه حالت خوب نیست برگرد.

_نه بابا خوبم بریم.

به طرف دانشگاه رفتیم سردرش بد جور تو دلم قند اب کرد مصمم اما باسختی قدم برداشتم ووارد دانشگاه شدم از روی کاغذی که دستم بود فهمیدم باید جایی برم که از دانشگاه مرتضی اینا جداست همونجا ازهم جداشدیم وقرار شد ساعت نهار هموببینیم.

دانشکده زیبا وبزرگی بود.نفس عمیقی کشیدم وهوای مطبوع دورم وبوییدم بوی گل های حیاط ادم ومدهوش میکردنزدیک پاییز بودوهوا هم حسابی دلپذیر.با حس خوبی وارد دانشکده شدم و از روی برگه انتخاب واحد کلاسمو پیدا کردم.تو کلاس پر بود از دخترپسر....نگاهی به دور وبرانداختم....بیشتر دختر بودن تا پسر....ازین بابت خوشحال شدم وبه خاطر اعتماد به نفس کمم ردیف آخروبرای نشستن انتخاب کردم.کنار دستم دوتا دختر با هیجان مشغول حرف زدن باهم بودن تو دلم غبطه خوردم که کاش کسی که با من آشنا بود.یکی از دخترها نگاهشو به من انداخت وگفت:

_ببخشید رتبه ی شما چند بود توکنکور؟

_من چهارصدو پنجاه چطور؟

دختره نگاهی به بغل دستیش کرد و گفت:

_ با سهمیه دیگه؟

فهمیدم از روی چادر سرم فکر کرده فرزند جانباز یا شهیدم.

_ نه من سهمیه نداشتم.

دختر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ همه همینو میگن.

اخم کردم و جوابشو ندادم بغل دستیش با ارنج زد به دوستشو گفت:

_ به تو میخوره درس خون باشی. کلاس تست کجا میرفتی؟

_ شمام که کنار من نشستنی پس خوب درس خونیدید. من کلاس تست نمیرفتم نامزدم کمکم میکرد

هر دو با تعجب اول به چشمام بعد به انگشت حلقه ام نگاه کردن و گفتن:

_ چه قدر زود ازدواج کردی!!!

با تردید نگاهشون کردم و گفتم:

_ خب دیگه.

همون دختر اولی که بعدا فهمیدم اسمش مهرنوشه به بغل دستیش گفت:

_ حتما عاشق شده بیا ساغر ما ترشیدیم.

ساغرا خنده نگاش کرد و گفت:

ساغر_ بگرد همینجا یکی رو پیدا کن.

مهرنوش نگاهی به پسرا انداخت و با تمسخر گفت:

_ این جوجه هفتادیا؟؟ من تو کار دهه شصتم!

_ خودتونم باید هفتادی باشید!

ساغر_ آره ولی مهنوش با پسرای سن بالا میپره.

با تعجب ابرو هامو بالادادم ورومو برگردوندم که ساغر گفت:

_ میتونیم سه تایی باهم باشیم توهم از تجربیاتت به ما بگو.

هردوزدن زیر خنده که گفتم:

_ ظاهرا تجربیات شما بیشتره!

مهنوش_ پس معلوم شد از خودمونیا!!!

همین موقع استاد که پیرمردی لاغر اندام بود وارد کلاس شد واول نگاه جدی شو به همه دوخت وبعده شروع به حرف زدن کرد.بعد از تموم شدن کلاس ها ساغر ومهنوش خواستند که برای ناهار همراه اونا برم اما منکه دلم حسابی برای مرتضی وتعریف کردن اون اتفاقات تنگ شده بود قبول نکردم وبرای دیدن مرتضی به رستورانی که روبه روی دانشگاه بود وقرار گذاشته بودیم رفتم مرتضی حدودا یه ربع دیرتر به رستوران اومد ولی مته همیشه خندان بادیدنش دست تکون دادم نگاه همه ی دخترها وپسرها به سمتمون چرخید.مرتضی نزدیک میز شدودرحالی که صندلی رو عقب میکشیدگفت:

مرتضی_ شیری یا روباه؟

_ شیر شیر..کلاسها خوب بود با چند نفرم آشنا شدم خداروشکر تنها نبودم.

مرتضی الحمد للهی گفت وغذا روسفارش داد.با هیجان بهش نگاه کردم وگفتم:

- وواای مرتضی خیلی حس خوبی دارم اولین بار یه محیط اینجوری رو تجربه میکنم...یه محیطی دورازخونه ومحله وخیلی جذاب..

مرتضی به ذوق الکی من خندید وگفت:

- خیلی زود برات عادی میشه. اینجاهم مثله دبیرستان جای درسو کلاسه دیگه

- آره ولی به نظرم خیلی فرق دآره

همین موقه گارسون اومدوبعداز گذاشتن غذا ها رومیمرتضی به میزاشآره کردوگفت:

- مشغول شو که حسابی دارم ضعف میکنم

بعد از خوردن ناهار وتعریف کردن وقایع اونروز برای هم دوبآره ازهم جداشدیم وبرای شرکت توبقیه کلاس هامون به دانشکده رفتیم از دور دیدم مهرنوش وساجر با دوتا پسر دیگه مشغول حرف زدن وخندیدن هستند با دیدن من هر دو دست تکون دادن وبا اشآره به من گفتن که برم اونجا. اول معذب بودم اما برای اینکه کم نیارم چادرمو روسرم مرتب کردم وجلو رفتم. مهرنوش با نزدیک شدن من گفت:

_حسام میدونستی سآره نامزد دآره؟ طرف دکترم هست

حسام که پسری کم سن با چهره ای فوق العاده بچه سال بود نگاهشو به من انداخت با سر به هر دوشون سلام کردم وحسام گفت:

_خوشبختم.

_هم چنین.

رو به بچه ها کردم وبراینکه زودتر ازاون موقعیت فرار کنم گفتم:

_من دیگه میرم سر کلاس بچه ها با اجازه فعلا.

پسری که کنار حسام نشسته بود آروم از جا بلند شدوگفت:

_منم میرم الان استاد میاد گیر میده .

به سمتش برگشتم.وبا یه نیم نگاه دوبآره به طرف ساختمون دانشکده رفتم که اومد دنبالم وگفت:

_دانشجوی معماری هستین؟

باسر به زیر انداخته گفتم:

_بله

_من موسیقی میخونم

انگار من ازش پرسیده بودم که چی میخونه نگاه بی تفاوتمو بهش دوختم و گفتم:

_در هر صورت موفق باشید.

سرشو به علامت تایید حرفم تکون داد و تورا هرو دانشکده گم شد. ابرو هامو به نشونه تعجب بالا انداختم و به کلاس برگشتم....

اونروز مجبور شدم زودتر برگردم مرتضی یه کلاس بیشتر از من داشت. فکر سوار شدن اتوبوس و مترو داشت دیوونم میکرد اما چاره ای نداشتم بالاخره با هر بدبختی ای شده با درد پام که کم کم برام ملموس ترم شده بود خودم و به خونه رسوندم مامان مشغول پختن شام و سینا هم طبق معمول سر به هوا مثلاً درس میخوند کفش هامو با درد در آوردم و وارد شدم.

اقاجون با دیدنم لبخند زد و گفت:

_به به. خانم مهندس بابا چه خبر چرا مرتضی روتعارف نکردی.

رفتم سمت اقاچون پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

_مرتضی یه کلاس بیشتر داشت منم کلی کار استاد داده بود گفتم زودتر پیام میگیرم برای روزاول باید صد تا ورقه خط خطی کنین

مامان از اشپزخونه بیرون اومد و گفت:

مامان_سلام دخترم خسته نباشی

_سلام مامان جان. حسابی خسته ام اما روز بدی نبود.

مامان_ برو دست و صورتتو بشور، بیا چایی بخور.

لباسامو عوض کردم و روی مبل ولوشدم چه قدر حس خوبی بود اینکه بعد از یه روز سخت میومدی خونه و چای گرم و لبخند دل نشین مادر و اقاچون و حتی شیطنت های سینامیدیدی. همه اشون نشونه خوشبختی بود داشتن مرتضی و محبت هاش؛ خونواده خوبش همه وهمه. ناخود آگاه در حالی که به چایی زعفرونی خوش رنگ تو دستم خیره بودم لبخند زدم. مامان زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

_چیه؟ کبکت خروس میخونه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_هیچی خوشحالم دیگه. بالآخره به آرزوم رسیدم.

مامان خنده ی شیطنت آمیزی کرد و گفت:

_بزار یه چیز بیارم خوش حال ترت کنم.

از جا بلند شد با کنجکاوی به رفتنش خیره شدم که با یه جعبه ی بزرگ برگشت و گذاشتش جلوم.

آروم در جعبه رو باز کردم و با دین داخلش نزدیک بود جیغ بزنم.

_لباسم هه هه هه هه

مامان_ آره سه ماه زودتر امداش کرد ایشالا بعد محرم سفر بساط عقد و راه میندازیم

اقاچون_ ان شالله

با خوشحالی لباس سفید توجه به رو بلند کردم و به سنگ های زیبای روش خیره شدم. خیلی بهتر از اون چیزی شده بود که تصورشو میکردم بلند شدم و جلوی اینه قدی گرفتمش دلم نمیخواست تا شب عروسی امتحانش کنم دوست داشتم اولین کسی که منو تو لباس میبینه فقط و فقط خود مرتضی باشه.



یه بار دیگه. روز عقدمون و تصور کردم من تو این لباس!!!! اوای. قند تو دلم اب شد اما سه ماه. مونده بود تو دلم سه ماه و چند بار برای خودم مرور کردم و آروم لباس و بادقت سر جاش گذاشتم. وجعبه رو کردم زیر تخت تا از دید هر کسی محفوظ باشه. صدای اذان مغرب بلند شد دلم هوای مسجد و کرده بود میدونستم مرتضی هم احتمالاً باید اونجا باشه چادرمو برداشتم و به مسجد رفتم. هر وقت احساس خوبی داشتم سراز مسجد در میاوردم. انگار انرژی خالی میشد.... تو وضوخونه مسجد مشغول وضو گرفتن بودم که بی بی هم وارد شد! بی بی مسن ترین ولی بافهم ترین و مهربون ترین پیرزن محل بود که همیشه روسری سفید مکه ای و چادر تمیزش که بوی عطر گلاب میداد و به همراه داشت با دیدنش رفتم به سمتش سلام کردم. طبق معمول اول سرمو بوسید و گفت:

بی بی _ عاقبت به خیر شی مادر. سلام

_ کمکتون کنم؟

خندید و گفت:

_ انقدر راهم پیر نشدم.

نگاه به. چهره اش انداختم پراز نور بود و صفا.... آروم آستین هاشو بالرزش دستانش بالا داد و آماده ی وضو شد. به دستاش نگاه کردم و گفتم:

_ تسبیح فیروزه ایتون کو؟

خندید و گفت:

_ دور دستمه.

آروم بازش کرد این تسبیح بدجور به من آرامش میداد ازش گرفتم و به صورت تم چسبوندم و خواستم بهش پس بدم که گفت:



_دسته خودت باشه بی بی.

چشمام برق زد تسبیح و انداختم گردنم و درحالی که دستشو میگرفتم برای نماز آماده شدیم. بعد از نماز به سمت حیاط مردونه رفتم مرتضی با دیدن من اومد سمتمو گفت:

_چی شده امشب اومدی اینجا؟

_خواستم ببینمت بعد برم خونه

شیطون توچشمام نگاه کردوگفت:

_پس بریم یه بستنی بزنیم.

سهیل:منم میاما...

بازم صدای سهیلاز توماشین تمام اسپرتش دست تکون داد با سر بهش سلام کردیم و اشآره کرد سوارشیم

همراه مرتضی به طرف ماشین حرکت کردم طبق معمول صندلی جلو پر بود.... دختر جوونی بادیدن ما سلام با ناز و عشوه اشو تحویل دادومنو مرتضی عقب نشستیم سهیل از تو اینه نگاهی به ما کردوگفت:

_معرفی میکنم سحر خانم! سحر دختر عمم سآره وهمسرشون.

نگاهمو به سحر انداختم موهای یک دست بلوندشو از زیر روسری کوتاهش بیرون داده بودویه بارونی قرمز گوجه ای هم تنش بود بینی عمل کرده و لبای خوش فرمی داشت ...نمیدونم چرا با دیدنش حس خوبی نداشتم از تواینه ماشین نگاهی به خودم انداختم انگار زیادی ساده بودم دوست نداشتم مرتضی توجهش به غیر من جلب شه با اینکه خوب میشناختمش اما وجود سحر بدجور معذبم میکرد تو دلم از سوار شدنمون پیشمون شدم نگاهمو به نیمرخ مرتضی انداختم داشت بیرونو نگاه میکرد شایدم از تواینه سحر و!!! "وای این چه چرتیه میگی سآره" با دست پای خودمو نیشگون گرفتم انگار خل شده بودم بازم نگاهمو به سحر دوختم. امنم جای مرتضی بودم توجهم جلب میشد من حتی ابرو هامم دست نزدم؛ یه کرم خشک و خالی تو صورت تم نبود؛ مگه یه



زن نباید به خودش خوب برسه؛ پس چرا من انقدر غافلیم؛ پس چرا من به خودم نمیرسم؟ چرا موهای صورتم هنوز هستن! یعنی مرتضی نمیگه این چرا این شکلیه؟ تو ذهنم چهره ی مهرنوش؛ ساغر؛ شیوا؛ سپیده و سحر نقش بست همه با من فرق داشتن احساس کمبود کردم نا خود آگاه جلوی مرتضی جبهه گرفتم و تا خود بستنی فروشی اخمام رفت توهم. سهیل جلوی یه بستنی فروشی نگه داشت و با مرتضی برای سفارش پیاده شدن. سحر بدون هیچ حرفی صدای اهنگ ماشین و زیاد کرد و بالب خونی شروع به همراهیه خواننده کرد.

نمیدونم چرا باهمشون تو دلم دشمن شدم هر لحظه خودمو با اون مقایسه میکردم و احساس کمبودی تو سراسر وجودم شکل میگرفت... مرتضی بعد از تحویل گرفتن بستنی اول سینی بستنی رو به سمت سحر گرفت و اونم در حالی که دیگه کلا روسری سرش نبود پنجره روداد پایبن و با عشوه بستنیشو برداشت و مرتضی بهش لبخند زد و ای خدا میخواستم خفه ش کنم. او مد عقب و سینی رو گذاشت بینمون و گفت:

_بخور سآره! همون طعمایی که دوست داشتی!!

تو دلم گفتم "آره توهم که یادت بود! احتمالاً سهیل گفته من چی دوست دارم! اوای سآره خجالت بکش داری به مرتضی توهین میکنی! مرتضی "از حرفای بچه ها هیچی نمیفهمیدم فقط شده بودم یه. علامت سوال گنده!! یه تعجب!! یه غفلت!! دعا دعا کردم این بستنی خورون مسخره زودتر جمع شه! دلم میخواست فرار کنم برم خونه اما این چونه ی گرم سهیل مگه دست بردار بود؟؟ عصبی نگاهش میکردم با هر کلمه ای که میگفت اول خودش بعد سحر بعد مرتضی بلند میزدن زیر خنده (مسخره های مضحک ... اخه مگه این حرفای بی نمک هم خنده دآره ... اه کی تموم میشه این مسخره بازی)

سهیل_ حالا اینو بخونم براتون یارو میره تو صف نونوایی بعد.....

با عصبانیت به سهیل که جوک جدیدشو داشت شروع میکرد نگاه کردم و گفتم:

_ سهیل میشه بسه..... من دیرم شده!! درس دارم

همه ماشین با صدای عصبی من شد سکوت!!

سهیل از تواینه با چشمای گرد کرده نگاهم کردوگفت:

_بیا بزن مارو! خوبه روز اولته! بابا آخر مدرکتو میگیری... نترس

مرتضی_راست میگه... تازه فردا هم که کلاس نداریم.

عصبی توچشماش نگاه کردم.... "دلش میخواست اونجا بمونه! خوش گذشته بهش! منم بودم یکی جلوم موهاشو هیکلشو ریخته بود بیرون خوشم میومد! سهیل خدا خفت نکنه! ببین این کیه دنبال خودت آوردی اخه! سحر که کلا توفاز خودش بود و اصراری به موندن ما نکرد سهیل هم همچنان تواینه منتظر جواب من بود بدون اینکه به مرتضی نگاه کنم گفتم:

_من وببر خونه سهیل!

(منو! منو یعنی نمیخواهی مرتضی شام بیاد اونجا! ولی مامان منتظرش بود! باید چی کار میکردم؟ باید خودمو خالی میکردم! نه خیر خاک توسرت کنن تقصیر امل بازیه خودته! خب مرتضی هم مرده دیگه تو باید به سروکلت خوب برسی! ندیدی جلوی سحر توچی بودی! اخه زن شوهر دار اینجووی میاد بیرون!) تا خونه حرف نزدیم گاهی سهیل و مرتضی باهم چند کلمه میگفتن البته که مسیرم خیلی نزدیک بود! مرتضی هم همراه من جلوی درخونه پیاده شد. نمیدونم چرا ولی حوصله حرف زدن باهاشو نداشتم. سهیل پاشو گذاشت رو گازورفت دنبال خوش گذرونی. مرتضی هم منتظر تعارف من به داخل بود..

کلید انداختم تو در اول خودم بعد مرتضی وارد حیاط شدیم اومدم برم تو که مرتضی بازومو کشیدوگفت:

_چته سآره؟ از سهیل ناراحت بودی؟....

_سهیل چرا؟ سهیل که کاری نکرده بود با دوست دخترش بود...

مرتضی_خب؟

با حرص بهش نگاه کردم وگفتم:



_تو... از تو ناراحتم!

مرتضی با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

_من چی کار کردم سآره؟

_چی کار نکردی؟ بستنی اول به خانم تعارف کردی وقتی اومد بردآره لبخند تحویلش دادی. چیه از من بهتر دیدی؟ از اون مو بلوندا...

هاج و واج توچشمام نگاه کرد باورش نمیشد اینا حرفای منه با من و من گفت:

_سآره اون غریبه بود من باید اول به اون تعارف...

دستموبرای قطع صحبتش بردم بالا و گفتم:

_هیچی نگو مرتضی. هیچی نگو! من یه زنم حس تو رم خوب میفهمم مرتضی خیلی خوب!

مرتضی_چه حسی؟ دیرونه شدی؟ سآره من یزشکم! یه پزشک میدونی یعنی چی؟ من اگه میخواستم چشم ناپاک داشته باشم تو بیمارستان... الله اکبر!!!

کلافه نگاهی به اسمون انداخت و دوبآره توچشمام خیره شد و گفت:

_ازت توقع نداشتم سآره. من ندید بدید نیستم! افتاب مهتاب ندیده هم نبودم! این حرفای بچه گونه توهمات خیال تو! بیشتر ازین نمیخوام توهین کنی بهم. خدا حافظ

رفت و محکم دروبست از ترسم اول به پنجره نگاه کردم خداروشکر کسی نبود که بفهمه بین ما چی گذشته... بغض داشت خفه ام میکرد.... نشستم لب باغچه تا حالم جابباید. من مرتضی رو ناراحت کرده بودم اونم بی دلیل! "شایدم بادلیل از کجا معلوم بود". صحنه لبخندش دوبآره اومد جلوی چشمم! تنم مور مور شد فکر نمیکردم انقدر بهش وابسته باشم! از سحر متنفر بودم... از سهیل هم همینطور ولی اونا که گناهی نداشتن... وای خدا.. چه کار کردی سآره گند زدی باز...

دست و پام یخ کرده بود تا حالا یه همچین اتفاقی بین منو مرتضی رخ نداده بود. سلانه سلانه به طرف خونه رفتم نمیدونستم چه دروغی برای نیومدن مرتضی سرهم کنم. کلید انداختم

ودرو باز کردم مامان داشت مقدمات شام ومیچید با دیدن من اونم تنها!همزمان بااقاجون
پرسیدن...

_پس مرتضی کو؟

چی باید میگفتم تاحالا دروغ نگفته بودم اما این بارمجبور شدم.یه لبخند تصنعی زدم وگفتم:
_یه کاری برای مجتبی پیش اومد رفت خونه اونا.

اقاجون ابروهاشو داد بالا ومشغول خوندن روزنامه تو دستش شد ... لباسامو عوض کردم وبعد از
شام هم سریع به اتاق رفتم همش نگاهم توصفحه ی گوشی بود... اما انگاربدجور ناراحتش کرده
بود نه پیامی می داد نه زنگ میزد. اعصابم بدجور خورد شده بود نمیدونستم باید چیکارکنم از
منت کشیدن هم اصلا خوشم نمیومد.اخه منم حق داشتم نباید به سحر توجه میکرد.ولی
اخه!!!اخه توجه هم نکرد بیچاره فقط یه بستنی تعارف کرد.این من بودم که جلو سحر احساس
کمبود کردم وجاش سرمرتضی خالی کردم.بااین توجیه گوشی روبرداشتم ونوشتم:
_سلام!جواب نمیدی؟قهری...

بیشتر حرفی نزدم دوباره گوشی رو گذاشتم رو میز که دیدم چراغش خاموش روشن میشه سری
بلندش کردم با دیدن اسمش روگوشیم گل از گلم شکفت...سریع برداشتم وبا ذوق گفتم:

_الوو؟؟

مرتضی _سلام

تو صدات ناراحتی موج میزد.حرفی نزدوادامه دادم:

_من وببخش حالم خوب نبود به تو گیردادم

نفس عمیقی کشید وگفت:

_اشکال نداره عزیزم زنگ زدم بگم تو برای من یه تک ستاره تو اسمونی هیچ کس نمیتونه جاتو
بگیره ساره مطمئن باش!.



دلم زیرو رو شد آروم چشمامو از ذوقم بازوبسته کردم ولبمو گزیدم چی باید بهش میگفتم؟ چه قدر دلم می خواست اینجا بود! چه قدر اغوش گرمشو میخواستم...

_میدونم مرتضی جان بازم منو ببخش..

بقیه حرفامون مثله قبل شد... خداروشکر کردم که به خیرگذشت واز خودم ناراحت بودم که چرا به مرتضی همچین تهمت زدم. بعد از قطع کردن تلفنم با مرتضی آروم به سمت اینه رفتم.. صورت من کاملا دخترونه بود اما زیبا و دل نشین. ولی دیگه وقتش بود به خودم برسیم باید با مامان صحبت میکردم تا اجازه بده دستی به ابرو و صورتیم بکشم میدونستم با این کار خیلی عوض میشم وحتما مرتضی خیلی خوشش میاد بااین تصور وخیال دوباره به تخت رفتم گوشیمو برداشتم ونگاهی به عکس صفحه اش انداختم خودم بودم ومرتضی! با لبای خندون وچهره ی خالی ازغم دست تو دست کنار هم نشسته بودیم. با دیدن عکس لبخندی زدمو چشمامو بستم...

خوابیدن تا ظهر خیلی بهم مزه کرد چشمامو که باز کردم ساعت حدود یازده بود! از جام بلند شدم میدونستم دیگه این موقع خبری از صبحانه چیده رو میز نیستو مامان همرو جمع کرده همونم شد؛ از توی خچال یه کیک وشیر برداشتم ورو میز اشپزخونه مشغول خوردن شدم مامان هم با وسایلی که خریده بود برگشت با دیدنش رفتم ووسایل واز دستش گرفتم وبه. اشپزخونه بردم. میخواستم هرطور شده اونروز رضایتشو برای برداشتن ابرو هام بگیرم نباید بهونه ای دستش میدادم تا دعوا مون بشه تند تند میوه هارو شستم و توی خچال چیدم مامان با تعجب و ابروی بالا داده نگاهم میکرد اما هیچی نمیگفت ومنم انگار نه انگار که حسابی کارم گیره!!! بعد از اتمام کارهام نشستم رو صندلی میز ناهارخوری مامان داشت برای ناهار کشک بادمجون میذاشت الان بهترین وقت بود برای مطرح کردن خواستم اما قبل اینکه لب وا کنم گفتم:

_از صبح چی میخوای بگی انقدر کاری شدی سآره؟

امان ازین مامان که مغز منو میخوند من من کنان گفتم:

_ راستش مامان من الان دیگه دانشجوام مجردم که نیستم پس ... پس چرا باید قیافم اینطوری باشه؟

مامان با تعجب برگشت و گفت:

_ قیافت چه جوریه؟

بانگشت اشاره به ابرو هام اشاره کردم و گفتم.

_ زشته ابرو هام پره مامان! همه دخترای دانشگاه ابروهاشون برداشتن که هیچ تاتوهم کردن اونوقت من هنوز این شکلی ام تازه اونا مجردن اما من نه.

مامان_ مارسم داریم دختر قبل عقد برد آره دوسه ماه دیگه صبر کنی شبیه اونا میشی بعد پشیمون میشی چرا برداشتی وهمش ریخت.

_ نه مامان مرتضی هم حالش از قیافه تکراری من بد میشه اینطوری.

مامان_ مرتضی تورو همینطوری دیده این چه حرفیه دختر.

از روصندلی بلند شدم از پشت سردستامو دور کمر مامان قلاب کردم و گفتم:

_ مامان جونم بزار بردارم به خدا این رسما قدیمی شده. الان دور و زمونه عوض شده تازه من که میخوام دوماه بعد بردارم خب امروز برمیدارم ...

مامان بی توجه به حرفم گفت:

_ حالا برو به درسات برس تا بعد.

عاصی شده گفتم:

_ من امروز بیکارم!

مامان دوباره با چشمای گرد برگشت و گفت:



_ خوب شد وقت ارایشگاهتو نگرفتی بعد بیای اجازه بگیری!

سرمو انداختم پایین مامان رفت به سمت گاز ویه کم پیاز داغ وهم زد ودوباره برگشت وگفت:

_ برو.... فقط خیلی نازک نکنه ها بگو دخترونه! فقط مرتبش کن

انگار دنیارو به من دادن پریدم مامانو بغل کردم بوسیدم واولین روسری که به دستم رسید سرم کردم وازدرخونه خودمو پرت کردم بیرون. ازهیجان داشتم می مردم اگه مرتضی میدید چی میشد!!!

شیوا با دیدنم تو ارایشگاه. شاخاش دراومد وگفت:

_ سآره! اینجا؟ افتاب از کدوم طرف دراومده؟

بازوق بهش نگاه کردم وگفتم:

_ از طرف غرب... به جای این کاراییا درستم کن.

با خنده پراز تعجب اومد جلو وگفت:

_ میخوای ته موها تو بزنی؟

_ نخیر ابروهامو بردار

چشماش گرد شد وگفت:

_ چه. عجب رضایت دادین!

_ خب دیگه بیا زودتر کارتو بکن دیرم میشه کلی کار دارم.

شیوا باز با شیطنت خندید وگفت:

_ چی بسازم برای آقای دکتر رحمانی. خودش حال کنه بشین تا خوب بسازمت.



نشستم روی صندلی و شیوا مشغول کارش شد. انصافا درد داشت اما حاضر بودم صد برابر اینم درد به جون بخرم ولی دیگه کم نیارم. بعد از نیم ساعت چشمامو باز کردم و آروم تواینه نگاه کردم.

شیوارضایتمندانه از تو آینه نگاهشو بهم دوخت و گفت:

_انصافا عالی شدی.

دستمو به صورتتم کشیدم قرمزومتورم اما روشن تر از قبل بعد به ابروم کشیدم حالت دارو کشیده چه قدر فرق کرده بودم حداقل دوسال بزرگتر نشونم میداد. صورتتم جافتاده و خیلی خوب شده بود. اما برای خودمم غریبه بودم.

از ارایشگاه که بیرون اومدم با روسریم صورتتم پوشوندم انگار از همه عالم خجالت میکشیدم از علی اقا بقال؛ اکبر اقا که نونوایی داشت؛ زن آقای موسوی؛ همه وهمه بهتر بود صورتتم میپوشوندم تا کمتر جلب توجه کنم رسیدم خونه دعا دعا کردم مامان گیرنده بگه ناز که و آبروحاجی رو بردی!!!

روسری مو باز کردم و رفتیم به سمت آشپزخونه مامان با دیدنم عینکشو جلو تر آورد و گفت:

_بزار ببینمت. (کمی دقت و واریسی کرد قلبم اومد تودهنم وبعد گفت).. نازک کردیا ولی خوب شدی مته تازه عروسا.

به مامان لبخند زدم دلم آروم شد که دعوا نکرده رفتم تواتاق سینا با دیدنم اول تعجب کرد و بعد خندید و گفت:

_چه قدر اخمو شدی!

راست میگفت چهره ام جدی شده بود مامان گفت خوب شدی سینا اخمو مرتضی چی میگه. نکنه بدش بیاد. نه بابا اون که امل نیست مطمئنا دوست دآره

برای شام قرار بود مرتضی هم بیاد. حسابی خودمو آماده سورپرایز کردنش کرده

بودم. یه شلوار نسبتا جذب با یه تی شرت جذب کرم پوشیدم موهامو دم اسبی بالای سرم جمع

کردم تا کشیدگی ابرو هام بیشتر به نظر بیاد. تنها ناراحتیم خجالت از اقا چون بود که اونم اول

با دیدن من کمی چشمش گرد شد و بعد به خاطر حجب و حیای دختر پدری چیزی نگفت همه چیز

برای اومدن مرتضی محیا بود که زنگ درم به صدا دراومد سینا دوید سمت درو درواز کرد از پنجره ی اتاق اومدنشو دیدم قلبم تند تند میکوبید تو اتاق منتظر نشستم تا خودش بیاد سراغم ... صدای سلام علیکش بلند شد وبعد از احوال پرسی با مامان وبابا سراغ منو گرفت. صدای قدمهاشو شنیدم چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد اول بلند سلام کرد اما بعد با دیدن صورتم خنده از روی لباش خشک شد. با ذوق بلند شدم و سلام کردم انگار توشوک بود. کمی توچشمام خیره شد و چند قدمی عقب رفت وبعد دوباره اومد جلو و نزدیکم ایستاد. لحظات بینمون به کندی میگذشت! نمیدونستم چه عکس العملی باید نشون بدم نفهمیدم چی شد اما وقتی به خودم اومدم تو اغوشش بودم و دستام دور گردنش حلقه شده بود آروم کنار گوشم گفتم:

_ مته ماه شدی ماه شب چهارده ...

_ واقعا خوب شدم؟

مرتضی_ قشنگ بودی قشنگ ترم شدی!

از هم جدا شیم چند بار صورتمو سفت بوسید و گفتم:

_ بریم پیش مامانت اینا زشته بیشتر بمونیم.

چشمامو به علامت مثبت روهم گذاشتم و دست تو دست از اتاق بیرون اومدیم از راه روکه رد شدیم دستامونو از هم جدا کردیم مرتضی رفت کنار اقا چون منم رفتم تو آشپزخونه مامان با ورود من لبخند پررنگی زد و گفتم:

_ چی گفتم؟

توچشمام برقی از ذوق درخشید و گفتم:

_ خیلی خوشش اومد.

مامان_ امان از شما جوونا من گفتم نگه دار شب عقد اونوقت دیگه پس میافتاد.



هر دوزدیم زیر خنده. میدونستم شب عقد هم خیلی تغییر میکنم و مطمئنا مرتضی خوشش میومد. این تغییر تو چهره ی دخترونه ی من سکوی اعتماد به نفس من شد دیگه تو دانشگاه احساس امل بودن یا به حساب نیومدن نمی کردم. حال من خیلی بهتر بود و جلوی بقیه کم نمی اوردم. ازون روز به بعد کم کم رابطه ی من با ساغر و مهرنوش صمیمی تر شد و تقریبا همه جا سه تایی باهم بودیم درسته تیپ ظاهری من به اونا نمی خورد اما انصافا دخترای خوب و با معرفتی بودن ساغر با حسام که از بچه های موسیقی بود دوست شده بود ولی مهرنوش هم چنان کسی رو آدم حساب نمی کرد گاهی اوقات حسام و دوستش هم تو جمع ما میومدن اما من هیچ وقت با مرتضی اونجا نمی رفتم خوب میدونستم اگر بفهمه با اینا نشست و برخاست میکنم ناراحت و عصبی میشه..

اون روزم برخلاف پیش بینی هامون استاد همیشه منظمه درس بیان معماری سر کلاس نیومد

ما باید تا کلاس بعدی بیکار میشستیم کلافه و سردرگم به ساعت نگاه کردم سه ساعت اختلاف!! اینجوری کلا دیوونه میشدم با موبایلم شماره مرتضی رو گرفتم چند باری بوق خورد و جواب نداد طبق معمول سر کلاس بود. ساغر و مهرنوش حسابی کلافه بودن که ساغر گفت:

_ زنگ بزنگ حسام با آیدین بیان بریم قهوه خونه؟

مهرنوش_ اگه بیان من فکر کنم اونا هم کلاس داشته باشن.

ساغر شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

_ تیری در تاریکی!!

اصلا حوصله. هروکر های حسام و نداشتم برای همین گفتم:

_ من حسشو ندارم بچه ها میرم نماز خونه بخوابم یه کم.

ساغر اخماشو توهم کرد و گفت:

_ نماز خونه چیه میریم یه قلیونی چیزی میزنیم حسام و آیدینم یه خورده چرت و پرت میگوین

؛ برامون میخونن میگذره دیگه!



ولی اصلا حوصله نداشتم ترجیح میدادم تنها باشم با بی میلی نگاهی به مهرنوش انداختم و گفتم:

_ شما مجردید بهتون خوش میگذره من پیام چی کار... تازه مرتضی اصلا خوشش نمیاد من اینجور جاها برم!

مهرنوش_ به جور میگه انگار کابارست بابا قهوه خونست... تو نکش توچایی نبات بخور سردیت نکنه!

جفتشون زدن زیر خنده براشون شکلک دراوردم و گفتم:

_ حالا زنگ بزن ببین دوست پسر جونت خرجت میکنه یانه؟

ساغراز کلاس رفت بیرون وبعد از یه مکالمه ی کوتاه با روی خوش اومد و گفت:

_ نگفتم اینا پایه ان جمع کنید بریم.

آخرین امیدم هم ناامید شد. باید باهاشون میرفتم ساغرومهرنوش رفتن به سمت دست شویی تا رژ لب هاشونو تجدید کنن منم همراهشون رفتم نگاهی از تو آینه به خودم انداختم خیلی زود به چهره ی جدیدم عادت کرده بودم کمی دست کشیدم رو پوستمو با اب مژه هامو خیس کردم ساغر نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ تو اصلا آرایش نمیکنی؟

_ نه اهلش نیستم

ساغر_ یعنی لوازم آرایش نداری؟

_ دارم ولی خیلی کم... نمیزنم معمولاً.

مهرنوش در حالی که خط چشمشو پررنگ می کرد گفت:

_ خوشگلی ذاتی دآره

از تعریفش خندم گرفت اون دوتا هم قشنگ بودن فقط از من خوش رنگ و لعاب تر.

مهرنوش برقی از شیطنت تو چشمش زد و نزدیک من شد و گفت:

_ سآره بیا یه خورده رژ بزن!

یه قدم عقب رفتم و گفتم:

_ نه دیوونه گناه دآره من این کارونمی کنم.

ساگردست کرد تو کیفشو گفت:

_ خب راست میگه اون چه رژی آخه قرمز گوجه ای!!! بیا ازین بزن.

ماتیک صورتی کمرنگی دستش بود ازش گرفتم و نگاهی انداختم و گفتم:

_ من برای مرتضی ازین کارا نمیکنم پیام برای آیدین و حسام بزنم ولم کنین شمام.

مهرنوش_ جون من سآره ... بزار ببینیم با آرایش چطوری میشی ... جون من؟! این که خیلی کمرنگه بزن دیگه.

نگاهمو به رژ لب تو دستش دوختم راست میگه کم رنگ و شیک بود.... و سوسم کرد کسی چه میفهمید نه اقا جون بود نه مامان نه مرتضی. رژ تو دستشو گرفتم آروم رولبام کشیدم به چهره ام روح بخشید سآره و مهرنوش هم لبخند رضایت آمیزی زدن و به طرف قهوه خونه به راه افتادیم همش حس میکردم کل دانشگاه خیره رولبای منند خودمم خنده ام گرفت ازین تفکر مسخره.

به قهوه خونه که رسیدیم دیدم آیدین و حسام روی تخت نشستند و مشغول دود کردن قلیون شدند. بینشون خیلی معذب بودم اما هرچی بود از تنهایی بهتر بود. همه گی رفتیم به سمتشون ... ساغرو مهرنوش با جفتشون دست دادن اما من فقط سلام کردم. ساغر رفت بغل دست حسام و مهرنوش کنارش نشست من موندم و جای خالی کنار آیدین!! کمی تعلل کردم و با چشم و ابرو اشاره کردم مهرنوش جاشو عوض کنه اما انگار نه انگار آیدین نگاهی به من که هنوز ایستاده بودم کرد و گفت:

_ بفرمایید (اشآره به بغل دستش کرد... پسره انگار تو باغ نبود)

معذب و جمع و جور کنارش نشستم... وای که آگه مرتضی این صحنه رو میدید چی میشد. بچه ها نوبتی شروع به کشیدن قلیون کردن منم به قول مهرنوش خودمو با چای و نبات سرگرم کرده بودم که آیدین گفت:

_ سآره خانم شنیدم نامزد دارید!

سر بلند کردم و نگاهمو بهش دوختم مدل موهای امروزی چشم و ابروی مشکی... بینی کاملا معمولی و لبای برجسته. قطر بازوهای اندازه ی یکی از رونای من بود و روشون انگار چیزی نوشته شده بود انصافا خوش اندام و خوش قیافه بود. مطمئنم روزو شبشو تو باشگاه می گذروند که این هیكلو ساخته بود انقدر عرق ظاهرش شدم که داشت سوالشو یادم میرفت دستپاچه گفتم:

_ بله بله

خندش گرفت گند زده بودم از سوتی خودم عرق سردی تمام تنمو پر کرد... سربه زیر انداخته به چاییم خیره شدم که ادامه داد:

_ خیلی زود تصمیم نگرفتی!

پسره ی پررو ول کن نیست شیطونه میگه بزمنشا... آخه به توجه...

نگاهمو رو دستش نگه داشتم و گفتم:

_ نه به نظرم اما دگیشو داشتم.

ندیدم چهره اشو اما دستشو کمی جابه جا کرد و گفت:

_ به نظر من براتون زود بود شما باید اول وارد دانشگاه می شدین بامحیط بیرون آشنا میشدین خودتونو پیدا میکردین بعد!

عصبی به صورتش نگاه کردم نگاهش دائم رو اجزای صورتم میچرخید و با پوزخند مسخره ای نگام میکرد فهمیدم متوجه آرایش صورتم شده با حاضر جوابی گفتم:

_من به اندازه کافی دنیا دیده و پخته بودم اقا آیدین...اگه منظور تون از دنیا دیدن دوستی های دختر پسریه من اهل این کارا نبودم میخواستم درست زندگی کنم.

آیدین ابروهایش و داد بالا و اول یه نگاه به حسام بعد به من کردوگفت:

_یعنی ما داریم غلط زندگی میکنیم؟ ما دوست می شیم تا همدیگرو بشناسیم تا ببینیم به درد هم میخوریم یا نه!

تو دلم گفتم (ارواح شکمت منم که نمیفهمم هدفت تو از دوستی چیه) انگار از نگاهم فکرموخوند که گفت :

_اخ اخ اخ! منوحسام با اونایی که الان تو ذهنتن کلی فرق داریم....

(چه جووری مخ منو خوند؟ انقدر دختر بازی کرده ساحرم شده!عجب جوابی به ذهنم رسید! ایول سآره)

سربلند کردموجسورانه گفتم:

_مثله اینکه انقدر تجربه اتون زیاده افکار دخترا روهم می خونید!

_فقط دخترای ساده (لبخند شیطنت آمیزشو تحویلیم داد داشت .حرصمو درمیاورد پسره ی از خود راضی فکر کرده وقتی خوش تیپه واسه خودش کسیه)

_درهر صورت من مته شما فکر نمیکنم واز انتخابم راضی ام.

آیدین قلیونو از حسام گرفت ویه خورده کشیدوبعد ازاینکه با هنرنمایی دودشو خارج کرد گفت:

_همون حس روانشناسی من که فکر تو خوند همون حسم میگه از کارت پشیمون میشی!

دوبآره با عصبانیت نگاش کردموگفتم:

_اصلا هم اینطور نیست شما بهتره حس آدم شناسیتونو یه کم تقویت کنین چون آخر همین ماه

مراسم منه وبعد اینهمه نامزدی پشیمون که نشدم هیچ روز به روز مطمئن ترم هستم!



_امامن تغییر و خوب تو شما دیدم.(اشاره کرد به لبام پسره ی پررو)

عصبی به مهنوش وساغر که با ترس به من نگاه میکردن نگاه کردم واز جابلند شدم وگفتم :

_ شما بهتره اول چشم پاکيو تمرین کنین تا آدم شناسی با اجازه!

از قهوه خونه بیرون زدم ازدست خودم کلافه وعصبی بودم یعنی من انقدر تابلو بودم خدا!!!با قدم های تند به طرف نماز خونه دانشکده رفتم که ناگهان مرتضی جلوم سبزشد.واز دور دست تکون داد برای اولین بار حوصله ی حرف زدن باهاشو نداشتم اما چاره ای جز وایسادن نبود یه کم نزدیک شد اول نگاهش روصورتی ثابت موندوبعدبه لبام کشیده شد.تازه فهمیدم که ای وای صبح من رژ نداشتم وحالا دارم اگه بویی می برد که کجا بودم که واویلا میشد نگاهشو دوباره بین چشمها ولبام بالاوپایین کردواخمهاش توهم رفت وگفت:

_از دربیرونی اومدی؟مگه کلاس نداشتی؟

(وای خدا این از کجا فهمید نگاهمو به پشت سرم انداختم راست میگفت دانشکده معماری سمت چپ بودومن از روبه رواومدم پس باید راست میگفتم)

_آره کلاس نداشتیم با بچه ها رفتیم بیرون دانشگاه

مرتضی یه ابروشو بالا انداخت وگفت:

_چرا به من نگفتی؟

_زنگ زدم برنداشتی گوشیتو نگاه کن.

بدون اینکه نگاهی به گوشیش بندازه گفت:

_چرا لبات این رنگیه.

پشت چشمی براش نازک کردم وگفتم:

_اشکالی دآره صورتی شده بود عین گچ زدم که بهتر نشون بده

_ صورت تو باید واسه من بهتر نشون بده نه بقیه.

جسورانه برگشتم سمتشو گفتم:

_ این تفکراتتو از کجا آوردی آقای دکتر؟ تمیز و مرتب بودن اشکالی دآره از نظر شما؟

_ تو تمیز و مرتبی مته همیشه نیازی به این کارا نیست تو خودت زیبایی سآره!

کلافه نگاش کردم و گفتم:

_ فکر نمیکنی بهتره ماهم یه کم مثله بقیه باشیم یه کم باز فکر کنیم....

_ من نگفتم آرایش بده سآره من گفتم واسه تویی که اول صبح با اون چهره اومدی حالا اینطوری

باشی بده!

دستشو کشید رو چادرمو گفت:

_ حیف این همه زیبایی نیست!

_ مرتضی مردم ازین حرفای کلیشه ای خسته ان دیگه... فکرشون عوض شده ماهم نمیتونیم

خودمونو سوا کنیم یعنی شاید تو بتونی اما من نه.

اخماشو کرد توهم و گفت:

_ کی گفته ما خودمونو سوا کردیم ساره؟! این حرفا از تو بعیده ماهم درس میخوانیم رانندگی می

کنیم ورزش میکنیم اهنگ گوش میدیم اما در کنارش مسجد و نماز مونم داریم کجاش

بده؟ حجابمونم داریم کجاش بده؟ بی دینی انقدر عادی شده که ما باید خودمونو وفق بدیم؟

- بی دینی عادی نشده تفکرا عوض شده حالا هم من حوصله ی بحث ندارم (یه دستمال برداشتم

کشیدم رولبامو گفتم) بیا خیالت راحت دین و ایمونم حفظ شد میرم مسجد نمازمو بخونم!

مرتضی هاج و واج رفتنمو تماشا کرد رفتم تو وضوخانه مسجد و وضو گرفتم! نگاهی که به دور و برم

کردم دیدم مثله من خیلی کمه! انگار دنیا اونجوری نبود که من فکر میکردم دنیا تو دانشگاه خیلی



با بیرون فرق داشت. چطوری مرتضی نفهمیده بود و هنوز هم مته قبل فکر میکرد حالا دلیل انتخاب منو خوب فهمیدم چون من یه دختر ساده بودم و درست مته عقاید خودش اومده بود سراغم. اما من هم باید خودمو تغییر میدادم هم مرتضی رو. ما باید تغییر میکردیم و گرنه تو این جامعه دووم نمی آوردیم نه مرتضی مثله یه پزشک نه من مثله یه خانم تحصیل کرده! نگاهم از تو آینه وضوخانه به خودم افتاد. من خوب بودم انقدر خوب بودم که بتونم خودمو نشون بدم تا یکی مثله آیدین اونطوری تحقیرم نکنه. من باید ثابت میکردم ما اگر چادر داریم و مذهبی هستیم خیلی خوب میفهمیم دورمون چی میگذره!

بعد از نماز ظهر دیگه به قهوه خونه برنگشتم نگاه کردم دیدم ده تماس ناموفق روگوشیمه که یا از طرف مهرنوش بود یا ساغر. میدونستم الان بیان سر کلاس کلی حرف واسه گفتن دارن همونم شد با هیجان هردو وارد کلاس شدنو با دیدن من دویدن به سمت صندلی!

مهرنوش_چت شد چرا پاچه ی آیدینو گرفتی تو؟

ساغر_نمیدونی چه بهش برخورده بود وقتی تو اونطوری کردی!

مهرنوش_بعد رفتنت گفت من یه روزی رو میبینم که اعتراف کنه حرف من درسته.

پوزخندی از سرتمسخر زدم و گفتم:

_پسره ی از خود راضی فکر کرده کیه آخه! به من میگی اشتباه کردی شوهر کردی عقلت ناقص بوده! تو بودی بهت بر نمیخورد؟

مهرنوش_باز خوبه افتخار داده باهات بحث کنه کلا چون خوش قیافس خودشو واسه همه میگیره ولی دست مریمضاد بدجور ضایعش کردی با دادی که تو زدی الان خبرش کل دانشگاه پیچیده

با ترس یه دفعه بلند شدم و گفتم:

_خبرش نرسه به مرتضی؟

ساغر_تا دانشکده پزشکی که نمیشناسنش بچه های هنر میشناسنش اونم چون خواننده ست و میخونه...



مهرنوش_یه صدایی دآره حال میکنی وقتی میخونه!

_در هر صورت مرده شور ریختشو ببرن!پسره ی از خود راضی!خوب شد هرچی گفتم.

ساغر یه خنده ی بلند کردوگفت:

_بعد از رفتن تو باز با اون هیكلش قیافه گرفت وازسفره خونه رفت بیرون وبا ژست شروع کرد

سیگار کشیدن (ادای آیدینو دراورد وبعد با خنده گفت:)یه جماعتی دعوات میکنن سآره

مهرنوش_تیترا خبر امروزم میشه ضایع کردن سلطان قیافه به دست یه دخترچادری!!!

_میشه انقدر چرت نگید اصلا ولش کنید این پسره رو کم اعصابم خورد نیستا با مرتضی هم بحثم شده!

بعد از دانشگاه کلا با مرتضی حرفی نزدیم وتاخونه بینمون سکوت بود وسکوت....هردوغرق

تفکرات خودمون من تو فکر آینده و اونم معلوم نبودبه چی فکر میکرد.... بالآخره رسیدبم....

مرتضی دستی رو کشید بالا ونگاهشو به سمتم برگردوندوگفت:

_خونتونه پیاده نمیشی؟

بدون حرف دستگیره دروگرفتم وگفتم:

_خداحافظ.

اولین بار بود انقدر سرد خداحافظی می کردیم نمی دونم چرا ولی حوصله اشو نداشتم تو خونه هم

تا آخر شب با کسی حرف نزدم همش توفکر بودم.حدود ساعت ده شب بود که زنگ تلفن به صدا

دراومد مامان گوشه رو برداشت.کنجکاوانه به مکالمه گوش دادم.

_سلام...خوبی،زهرا جان!...چه خبر؟...مته اینکه ناخوش احوالی؟...چی شده؟...واقعا؟کی؟...ای

بابا...به اون چه زهرا جان...غلط کرده پسره...پاشو بزآره اینجا حاجی ومرتضی قلم پاشو

میشکونن...آره...نه توخیالت راحت...من با حاجی صحبت میکنم...آره...مرسی که خبر

داری...قربانت خداحافظ!



مامان گوشی رو گذاشت و چند ثانیه ای متفکرانه به تلفن تو دستش خیره شد اقا جون سربلند کردوگفت:

_چی شدهخانم زهرا چی کار داشت؟

مامان_هیچی میگفت افشین آزاد شده...

اقا جون متفکرانه اول به من به بعد مامان نگاه کردوگفت:

_خب چرا گرفته ای؟ باز مزاحم زهرا اینا شده؟

مامان_نه بابا!خبر نامزدی سآره رو شنیده!گفته بلوا به پا میکنم.

چشمام از تعجب گرد شد...افشین قبلا خیلی دورو برم می یومد اما از وقتی رفته بود زندان دیگه از دستش راحت بودیم.اما حالا با این وضعیت می خواست چی کار بکنه خدا عالم بود.نگاهمو با نگرانی به مامان دوختم وگفتم:

_نیاد جشن عقدوبه هم بزنه...

اقا جون_اخه اون دو دقیقه مواد بهش دیربرسم میمیره چطوری میتونه جشن وبهم بزنه من خودم فردا میرم سراغ غلام تهدیدش میکنم اگه افشین وکنترل نکنه زنگ میزنم دوبآره بیان ببرنش!

مامان_ولی اون غلامم آبی ازش گرم نمیشه حاج اقا؛ اون خودش مفنگیه!چطوری می خواد پسره لاتشو جمع کنه.من میتروسم آبروی چند سالمون جلو خانم رحمانی بره.خدای نکرده اخه به ایناهم میگن فامیل؟شانس مارو ببینا.

اقا جون_ایشالا هیچی نمیشه من نمیدونم چرا درست باید زمان عقد سآره این پسره آزاد بشه ولی فوقش روز عقد دوسه تا از بچه های محل ومیذاریم سرکوچه کنترلش کنن.

تو دلم پراز ترس شده بود میدونستم هرکاری ازین افشین برمیاد به قول معروف همه روبرق میگرفت مارو باتری قلمی تنها خاطر خواه من غیرمرتضی تو کل زندگیم افشین بود که رابطه خانوادگی دوری بامادرش که فوت شده بود داشتیم وکلا تو عمرش منو دوسه بار بیشتر ندیده بود



اما همیشه ادعای عاشقی میکرد! به پسره لات و معتاد با موی فر و اندامی لاغر و شکننده ابا به یاد آوردنش تنم لرزید

اگه مرتضی می فهمید هم چین کسی عاشق منه مطمئنا کلی مسخره ام میکرد. فردای اونروز مرتضی کلاس نداشت و باید تنها میرفتم علاوه بر اصرارش برای رسوندن من قبول نکردم و خودم به طرف دانشگاه رفتم هوای اونروز خنک و دل پذیر بود و حال و هوای قدم زدن داشت. بعد از حدود یک ساعت مترو سواری بالآخره رسیدم دانشگاه و از دور سردرشو دیدم. داشتم از کوچه ی فرعی رد میشدم که یه موتوری جلوی پام با شدت ترمز کرد و یهو چادر از سرم کشیده شد و افتادم روی زمین و هرچی جزوه تودستم بود پخش شد. سربلند کردم دیدم چهره اش اشناست. بله خود افشین خان بود. نگاهمو دورم چرخوندم هیچ کس تو کوچه نبود. خدا خدا کردم یه نفر از کل این دانشگاه بیاد و رد بشه اما برخلاف همه روزا که دیر میرسیدم ایندفعه به خاطر زود رسیدنم پرنده تو کوچه پر نمیزد افشین جک موتورشو باز کرد و اونو تکیه داد بهش و پیاده شد کلاهشو از سرش برداشت و بادیدن من که هنوز روی زمین افتاده بودم خنده ی چندش آورشو تحویل داد و گفت:

_ فکر نمیکردی منو ببینی نه؟

با وحشت بهش نگاه کردم و گفتم:

_ چی از جونم میخوای؟

افشین_ خودتو

(حالمو بهم زد از جا بلند شدم درد تو جونم پخش شد اما جسورانه جلوش و ایسادم و تو چشمات خیره شدم که گفت:)

_ شنیدم با این دکی علیه سلام کوچه اتون نامزد کردی هان! کور خوندی بزارم بهش برسی! قبلا هم گفتم من از بچه گی خاطر خواه تو بودم توهم مال منی حالا هم خوب موقعی اومدم بیرون درست سربزن نگاه! فکر اون دکترو از سرت بیرون کن و گرنه شب عقد جفتتونو اتیش میزنم.

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

_هیچ غلطی نمیتونی کنی یه گزارش بدم دوباره میری آب خنک خوری چی فکر کردی راجع به خودت؟ تو در حد من نیستی!

اخماشو کرد توهمو گفت:

_حد منو بابای عملیم خراب کرد حد تورو هم من خراب میکنم.

رفت سوار موتوروش شد اومدم رد بشم که دستشو گرفت جلومو گفت:

_فکر اون دکی تسبیح به دست و از سرت بیرون کن

(تو اونجا چه غلطی میکنی؟؟)

جفتمون برگشتیم سمت صدا افشین نگاهش به رو به رو جلب شد اما من پشتم بوداول صورت افشینو دیدم که زرد شدوشروع کرد تلاش کردن برای روشن شدن موتوروش منم به طرف صدا برگشتم آیدین بود که با سرعت به طرف ما میدوید افشین بالآخره قبل از رسیدن آیدین فرار کرد ومن موندم ودرد دست وپام وجزوه های ریخته

ایدید اومد جلووگفت:

_چی شد؟ این کی بود؟

هنوز به خاطر حرف دیروزش شاکی بودم اما وجودش فرشته ی نجات من بود آروم خم شدم که جزوه ها روبردارم اما کمرم تیرکشید اخ بلندی گفتم و آیدین با دیدن حال من سریع جزوه هاروبرداشت وگفت:

_دستتو بده به من ببرمت ماشینم سرکوچه ست.

شاکی نگاهش کردم باز پررو شد چی فکر میکرد راجع به من از تونگام خوندم فکرموکه باحرص گفت:

- خيله خب دستتو نده ولی حالا چی جوری کمکت کنم؟

راست میگفت اما من که نمیتونستم دستمو بدم بهش خودمو تکیه دادم به دیوار و گفتم:

_ زنگ بزنین ساغر و مهرنوش بیان.

_ اونا ده صبحم پیداشون نمیشه. (کلافه برگشت دورو برشو نگاه کرد و گفت)

_ چادر تو بنداز رودستم دستمو بگیر.

اول مسخره ام اومد اما بعد دیدم فکر خوبیه چادرمو انداختم رودستمو تقریباً وزنم ورها کردم

رو آیدین چند قدمی رفتیم جلو و رسیدیم به ماشین. آیدین درواز کرد و باسختی نشستم

ت؛ خودشم دور ماشین چرخیدو و از اونور سوار شد و گفت:

_ نگفتی کی بود؟

_ به مزاحم خانوادگی.

آیدین _ چرا افتادی زمین حالا

_ نمیدونم چادرم تو پره های موتورش گیر کرد فکر کنم. خوردم زمین .

خنده ی تمسخر آمیزی زد و گفت:

_ این چادر همش برات درد سره ...

شاکی نگاه کردم باز داشت پررو بازی در میاورد و دخالت میکرد. بدون توجه به نگاه من گفت:

_ شوهرت هست امروز؟ زنگ بزنینم ببرتت خونه!

_ نه کلاس ندآره لازم به خونه رفتن نیست میرم سر کلاس

_ با این درد؟ بزار بگیم شوهرت بیاد معاینه ات کنه شاید بلایی سرت اومده خب.

کلافه بهش نگاه کردم اشاره کرد به کیفم و گفت:

_ زنگ بزنین. من کلاس دارم و غیبتام پره و گرنه میبردمت خودم.

گوشی رو برداشتم نمیخواستم زنگ بزنم اما چاره ای نبود درد تو کمرم خیلی زیاد بود و میترسیدم به قول آیدین بلایی سرم اومده باشه. چند تا بوق خورد و مرتضی گوشی رو برداشت قضیه رو بهش گفتم و قراشد خودشو برسونه. تلفن قطع کردم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم که آیدین گفت:

_من میرم حضورمو میزنم میام توخواست به ماشین باشه. اوکی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و آیدین پیاده شد از ترسم که مبادا سروکله ی افشین پیدا شه تمام درارو قفل کردم و چشمام وروهم گذاشتم. هنوز نیم ساعت نشده آیدین برگشت و نشست تو ماشین و سریع روشنش کرد و گفت:

_الان بخاری هم برات میزنم گرم شی.

(از مهربون شدنش خنده ام گرفت انگار خیلی هم تو قیافه نبود به قول ساغر. ذاتش خوب بود فقط ما دخترا زیادی پرروش کرده بودیم از دور ماشین مرتضی رو دیدم آیدین براش دست تکون داد و مرتضی بعد از پارک کردن به سمت ما اومد آیدین پیاده شد و بعد، سلام علیک چند کلمه ای با مرتضی حرف زد و بعد هم مرتضی جای آیدین نشست تو ماشین و با ناراحتی و هیجان گفت:

_سلام پسره کی بوده زده بهت؟

_فامیل نمونه قصش مفصله توفقط بیا کمک منو ببر تو ماشین

به کمک. مرتضی از ماشین آیدین پیاده شدم و تو ماشین خودش نشستم مرتضی از آیدین تشکر کرد و آیدین طبق معمول به طرف سفره خونه رفت تا دوباره دودکششو راه بندازه وقتی نشستیم مرتضی دستی به کمر وپام که درد گرفته بود کشید و بعد از معاینه گفت:

_چیزی نیست ضرب دیده خوب میشی بیا این مسکن و بخور حالت بهتر میشه.

قرص و گرفتم و بعد از خوردن مرتضی گفت:

_این کی بود اخه. شما که تو فامیلتون ازین آدمها نداشتین؟



_ داشتیم ... زندان بود. فامیل دورمونه مادرش نوه عمه ی بابام بود این منو تو مراسم میدید خوشش اومده بچگی هم بازی بودیم اما وقتی بزرگ شدیم شرایط عوض شد باباش معتاد بود مادرش که مرد اینم افتاد تو خلاف واعتیاد. هر چند وقت یه بار میگیرن و آزادش میکنن حالا روحساب اون همبازی بودنش با من ادعای علاقه کرده. زیاد جدیش نگیر میگم بابا یه کاریش بکنه. مرتضی کمی توفکر رفت وگفت:

_ این پسره نجات داد؟ میشناخت که به اسم کوچیک صدات کرد.

سرمو تکون دادمو گفتم:

_ دوستش دوست پسر ساغره یکی دوباری دیدمش برای همین میشناخت! اون سر بزنگاه رسید که افشین دررفت!

_ قهرمان بازی؟

نگاه. پراز تعجبمو به مرتضی دوختم وگفتم:

_ یعنی چی اونوقت؟

مرتضی درحالی که سوییچ ومی چرخوند گفت:

_ حس خوبی بهش نداشتم.

_ حالا ولش کن چه ارزشی دآره مهم این بود که نجاتم داد.... بریم خونه باز من مسکن خوردم داره خوابم میبره

بعد از رسیدن به خونه مامان با دیدن سرووضع اول هول کرد وبعد که آرام شد و علت و فهمید تا آقاجونو نکشونه خونه از زنگ زدن دست برداشت. آقاجونم با عجله اومد و بعد از شنیدن ماجرا گفت که باید برای مراسم فکر اساسی بکنیم و هرطور شده از افشین شکایت کنیم تا دوباره بیفته بازداشتگاه....



از درد کمر دوباره یه مسکن دیگه خوردم مرتضی برای کاری بیرون رفت ومنم تو اتاق مشغول انجام دادن کارهای عقب افتادم بودم.

حدود شیش غروب بود که یه اس ام اس رو گوشیم دیدم اول فکر کردم که حتما باید مرتضی باشه بی توجه به اینکه بعدا جواب میدم نگاهی به گوشیم نکردم که اس ام اس دوم اومد گوشی رو برداشتم شماره ناشناس بود. با تعجب پیام باز کردم ..

(سلام. خواستم ببینم حالتون بهتره؟)

چند ثانیه ای به پیام اومده خیره شدم وبعد بدون توجه دوباره گوشی رو گذاشتم کنار. اما دیگه تمرکز مواز دست داده بودم دوباره گوشی رو برداشتم و پیام باز کردم و از نو خوندم دست و دلم نمیرفت اما با حس کنجکاوی خودم توجیه کردم و نوشتم:

(شما!)

پیام ارسال شد..... از کارم پشیمون شدم گوشی رو پرت کردم کنار دستم و دوباره به کاغذای رو به روم خیره شدم با خودم گفتم خب شاید یکی از بچه ها بود!! حتما که نباید پسر باشه که! شایدم خود افشیننه البته افشین انقدر مودب نمینویسه! اونم انگلیسی!! پس کیه!! حواسم همش جمع گوشی بود تا یک ساعت بعدش پیامی نیومد دیگه کم کم داشت از خاطر فراموش میشد....

بعد از خوردن شام وسایل فردامو آماده کردم کمرم یه کم بهتر شده بود دوباره به سمت آینه رفتم و لباسمو بالادادم یه کم کبودی داشت تو دلم افشین و نفرین کردم و به رختخواب رفتم که چراغ گوشیم دوباره روشن شد. حتما مرتضی بود ما هر شب این موقع به هم شب بخیر میگفتیم گوشی رو برداشتم اما شماره ی اون ناشناس درجا میخ کوبیم کرد.

آروم و با تردید زدم رو گوشی و پیام باز شد

(آیدینم شمار تو از، ساغر گرفتم)

چشمامو باز وبسته کردم و خیالم راحت شد که غریبه نیست اما از طرفی از دست ساغر کفری شدم که چرا شماره منو به آیدین داده ولی باز تو درواسی نوشتی:



(ببخشید نشناختمون اقا ایدین خیلی ممنون بهترم ایشالا فردا میام)

هنوز، گوشه‌ی رو زمین نداشته فرستاد:

(خدا روشکر؛ ایشالا میبینمتون)

بچه پررو!! ایشالا میبینمتون!! خجالت نمی‌کشه مثلا من شوهر دارم!! اینا کلا اروپایی فکر میکنند. یاد چهرش افتادم انصافا برازنده بود و مغرور... بهش نمیومد ازین کارا کنه! خب حتما به خاطر اینکه میدونه من شوهر دارم و چادری ام با من راحت و گرنه مته بقیه با منم رفتار میکرد. اونوقت منم پشت سرش حرف درمیاوردم. "وای خاک بر سرم همش دارم پشتش تو ذهنم غیبت میکنم. به جای اینکه سراغ مرتضی رو بگیرم!"

گوشه‌ی رو برداشتم و یه پیام برای مرتضی نوشتم حسابی خوابم میومد و میخواستم زودتر شب بخیر بگه چون اگه نمی‌گفتم ناراحت میشد. بعد از صحبت مختصری که با مرتضی کردم بالآخره خوابم برد و اون روز پر ماجرا با تموم اتفاقاتش سپری شد.

تا آخر هفته این درد کمر همراه همیشگی من بود اما کم کم داشتم بهتر میشدم بعد از اونروز خدا روشکر خبری از افشین نشد اما دل همه‌ی ما برای مراسم شب عقد شور میزد اگه کوچیکترین صدایی بلند میشد تا آخر تو ذهن مردم میموند امتحانات آخر ترم کم کم شروع شد من علاوه بر درس خوندن مشغول انجام دادن خریدها و کارهای مراسمم بودم. انقدر سرم شلوغ بود که هرروز بعد دانشگاه با مرتضی خودمونو سریع می‌رسوندیم خونه و مشغول میشدیم مراسم قرار بود تو خونه مرتضی اینا برگزار شه خونشون به اندازه کافی بزرگ و دل‌باز بود و نظر همه ما این بود که هر چی کم خرج تر باشه بهتره. ساغر و مهرنوش و شیوا و سپیده که صمیمی ترین دوستانم هم هرکدوم مشغول یه جور نقشه کشیدن برای مراسم بودن..

اولین امتحانمون ساعت یازده صبح بوداز، شانس بدم مرتضی چهار بعد از ظهر امتحان داشت و هیچ ربطی نداشت که بتونیم باهم بریم دانشگاه. آخرین صفحه‌ی کتابم خوندم و پرتش کردم روتخت و از خونه بیرون زدم دلم مثله سیروسر که می‌جوشید اولین بار بود که تحت عنوان دانشجو امتحان میدادم ساعت ده بود که خودمو رسوندم دانشگاه تا با ساغر و مهرنوش مثلا درس



بخونیم میدونستم فقط تو سفره خونه میشه پیداشون کرد حدسم هم درست بود هر چهار تا نشسته بودن رو یکی از تخت ها ساغرو حسام که تو بغل هم و کتابم الکی جلوی پاشون باز بود مهرنوشم سرش تو گوشه بود و ایدینم مشغول کشیدن سیگار با ورود من ساغر دست تکون داد و همه سرشون آوردن بالا. دیگه اون ترس و واهمه روز اول نداشتم رفتم به سمتشونو بعد از سلام کردن ساغر گفت:

_چه خبر از مراسم؟ دو سه هفته بیشتر نمونده ها!

حسام_ ما دعوت نیستیم؟

مهرنوش پوز خند بلندی زد و گفت:

_زرشک!!! عقد پسر حاجی رحمانی و حاجی توکلی دوست پسر ساغرو کم دآره...

بعد دوباره خندید و ساغر گفت:

_هیچم خنده نداشت اگه مامان بابای سآره اوکی بودن منم با حسام میومدم.

مهرنوش_ خوب شد نیستن اونوقت من نمیدونستم با کی پیام.

بعد یه نیم نگاهی به آیدین کرد و اونم که سخت توفکر بود جوابی نداد. نگاهمو زیرچشمی بهش انداختم. کلا حرفی واسه گفتن با هیچ کس نداشت عجیب بود کار اون شبشو اس دادن به من. ساغر، کارت ورود به جلسه ی منو داد دستمو گفت:

_از شانس گندت افتادی دانشکده پایین!

با تعجب به برگه خیره شدم و گفتم:

_خاک برسرم پس الان باید برم تا اونجا ترافیکه چرا زودتر نگفتی!

ساغر_ بابا تا اینا بیان آماده بشن ساعت دوازده هم گذشته الانم بری میرسی

سریع یه بیسکوییت از ظرف مهرنوش برداشتم و گفتم:

_من رفتم با اجازه

اومدم برم که آیدین چادرمو کشید. یکه خورده برگشتم نگاش کردم که دستشو انداختو گفت:

_لازم نیس عجله کنید من میرسونمت منم اونجام.

دوباره روشو برگردوند وشروع به کشیدن سیگارش کرد همه جا خورده بودن اما به روی خودشون
نیاوردن. از کارش هم تعجب کردم هم بدم اومد برگشتم سمتشو گفتم:

_خودم برم راحت ترم.

اخمشو تحویلیم داد وته سیگارشو انداخت تو ظرف روبه روشو در حالی که سویشرتشو برمیداشت
رو به حسام گفت:

_مارفتیم

بعد برگشت سمتمو گفت:

_بیا بریم

انگار من غلامشیم! نمیخواستم ضایعش کنم دنبالش رفتم چون خیلی هم دیرم شده بود. بدون
حرف سوار ماشین شدیم وبا یه گاز وحشتناک به طرف دانشکده رفت با تعجب به نیمرخش نگاه
کردم و گفتم:

_چرا انقدر تند میرید؟

با بی خیالی نگام کردو گفت:

_مگه دیرت نشده بود؟

_چرا ولی اینجوری نمیرسیما

_خیالت تخت

دستشو برد سمت دنده و سرعت و بیشتر کرد اولش ترسیده بودم اما دیدم کم کم خیلی هیجان انگیزه دست فرمون خوبم به بقیه صفاتش باید اضافه میکرد نگاهمو تو ماشینش چرخوندم اسپرت و شیک بود! انگار دنیای اینا خیلی با ما فرق داشت...

از بس نگاهمو تو ماشینش چرخوندم متوجه شدوگفت:

_چی شده؟ راحت نیستی انگار؟

هول شده گفتم:

_نه خوبم فقط تند رفتنت اذیت میکنه

_هیجان بخشی از زندگیه به نظرم اگه نباشه یعنی هیچی نیس اصلا زندگیه و خطرش اگر خطر نباشه قدر امنیتو نمیدونی مهمترین لذتشم وقتی که میرسی به امنیت و تازه لذت و هیجان خطرو میفهمی.

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:

_به نظر من خطر زیادیشم ریسکه اسم هیجان همیشه گذاشت روش میشه ببخشیدا خیریت!

خنده ی بلندی کردوبایه حرکت سرعت ماشینو کم کردوگفت:

_بذار خیریت نکنیم پس. اونوقت اگه دیر برسیم تقصیرعقلیه توئه.

شاکی نگاه کردم بازم ادعای زیادی فهمیدن کردانگاه به ساعت انداختم ده ونیم بود والان

میبایست دانشکده بودیم. نگران به سمتش برگشتم عجب غلطی کرده بودم. بازم نگاه

پرازشیطنتشو برگردوند سمتمو گفت:

_خیریت کنم؟

_اعتراف میکنم ایندفعه رو باید خیریت کرد.



هر دو حندیدیم دوباره سرعت ماشینو زیاد کرد وقتی ماشین رفت تو پارکینگ دانشکده نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_ خدا روشکر که به موقع رسیدیم اگه شما نبودید مطمئنا نمیرسیدم. واقعا ممنون

_ نه بابا این چه حرفیه. وظیفم بود.

باز خوب شد شبیه آدمیزاد حرف زد! داشتم پیاده میشدم که صدایی پشت هم آیدین و صدا میزد جفتمونو غافلگیر کرد. به سمت صدا برگشتیم پسر جوونی هم قد و قواره ی خودش بود که از یه ماشین خیلی مدل بالایی پیاده می شد. چشمامو ریز کردم دیدم یه دختر هم جلو نشسته دختر هم با دیدن ما پیاده شد... نگاه خریدارانه بهش انداختم موهای روشنشو یه دست بالا جمع کرده بود و یه عینک افتابی هم رو سرش بود. مانند سفید و شلوار جین آبی به تن داشت و فوق العاده ظریف اندام بود. هر دو به سمت ما اومدن. نمیدونم چرا حس خوبی از نگاهاشون نگرفتم. پسر وقتی رسید به آیدین گفت:

_ سلام میبینم که توهم آره؟

بعد سرشو برد دم گوش آیدین و گفت:

_ داف های دانشگاه زدن زیر دلت که رفتی سراغ چادریش!

بی اختیار اخم کردم و از حرفش بدم اومد! آیدین با مشت زد به بازوشو گفت: خفه شو

بعد صداشو بلند تر کرد و با اشاره به من گفت:

_ سآره خانم هم کلاسیم هستن.

دختر و پسر به سمت من برگشتن با سر بهشون سلام کردم و روبه آیدین گفتم:

_ با اجازتون اقا آیدین من دیرم شده

آیدین با سر جوابم و داد و منم با قدم های تند ازشون دور شدم و خودمو با سرعت به محل امتحان رسوندم.



خدا روشکر امتحان خیلی خوب بود با اینکه روز پراسترس و پراز تجربه های گونا گون داشتم اما خوب امتحان دادم از سالن که بیرون اومدم دیدم آیدین با یه گروه دختر و پسر مشغول گفتمان هستن بدون اینکه جلو برم راهمو عوض کردم که صدام کرد:

_سآره خانم؟ خانم توکلی؟

اومد نزدیکترو گفت:

_وایسا میرسونمت.

_نه ممنون خودم میرم دیگه عجله ندارم.

آیدین_میدونم با ماشین راه و مترو میری تا دم مترو میبرمت.

مردد نگاهی به اطرافم انداختم بدمم نمیومد راحت برم خونه تا میرفتم باید با ساغر میرفتیم خرید پارچه پس زودتر میرسیدم بهتر بود پیشنهادشو قبول کردم و هر دو به سمت ماشین رفتیم دیگه احساس غریبی باهاش نمیکردم. بدون تعارف درماشینو باز کردم و سوار شدم آیدینم سوار شد و گفت:

_حالا خریدت بکنیم یا نه؟

خندیدم و گفتم:

_نه بهتره از روش من استفاده بشه.

با سر تایید کرد و ضبط ماشین و روشن کرد آهنگ مورد علاقم بود. اینو خیلی خوب یادمه با شروع آهنگ خودشم همراهیش کرد دیدم واقعا صدای خوبی دآره... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و آهنگ وبا تموم وجود گوش دادم نمیدونم چرا حس خیلی خوبی داشتم یه حسی که قبلا تجربه نکرده بودم یه حس پراز انرژی!!

آیدین به آرومی رانندگی میکرد بعد از تموم شدن آهنگ ضبطو خاموش کرد و گفت:

_دوست داشتی؟



- خیلی زیاد آهنگ گوش نمیدم ولی این ودوست دارم

آیدین لبخند کمرنگی زدوگفت:

_با شوهرت چطوری آشنا شدی؟

_همسایه بودیم ازقبل میشناختمش اومدن خواستگاری منم بله گفتم

_آهان ازین از دواج سنتی ها!

از لحنش بدم اومد انگار پراز تمسخر بود برگشتم با خشم نگاهش کردم وگفتم:

_سنتی بده؟

سرشو به طرفین تکون دادوگفت:

_خب شناختی ازهم ندارین بدیش اینه!ممکنه با مشکل روبه رو شین.

_دوران نامزدی رو برای همین گذاشتن.

برگشت وبا کنجاوی گفت:

_یعنی ممکنه پشیمون بشی؟

_آره... ولی منو مرتضی خیلی باهم خوبیم خانواده هامون, خودمون, بهم میخوریم.

_اما من اینطوری فکر نمیکنم

برگشتم وبا تعجب بهش نگاه کردم خیلی خونسرد رانندگی میکرد...

- چرا همچین فکری می کنید؟

با غرور سرشو گرفت بالا وگفت:

_چون ادم شناسم.



با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

_ نه زیادی اعتماد به نفس دارین.

خندید و گفت:

_ برعکس تو!

کفری تو چشماش نگاه کردم ولی اون خونسرد بود تو دلم گفتم خاک تو سرت کنن سآره بیا تابلو کردی که کم آوردی جلوش. دیگه نمیتونستم تحملش کنم زدم به درو گفتم:

_ لطفا نگوه دارید

آیدین _ تا مترو خیلی مونده

_ میخوام پیاده برم.

برگشت و عصبی تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_ به نگاه به پشت سرت بندازی میفهمی نباید پیاده شی.

از تو اینه ماشین دیدم موتور افشین پشتمونه و دآره تعقیبمون میکنه با وحشت برگشتم به سمت آیدین و گفتم:

_ یا خدا این باز اومدا!

ایدین با خونسردی گفت گفت:

_ میبرمت تا درخونه بعدشم حالشو جا میارم.

_ نمیخواه باهش دعوا کنی این دیوونه ست فقط بی زحمت منو برسونید خونه تا به بابام بگم...

_ باشه توفکرشو نکن بذار انقدر تعقیب کنه تا خسته شه.

برگشتم دوباره از پشت شیشه دیدمش که آیدین گفت:



_نگاش نکن.

دوباره رومو برگردوندمو به صندلی تکیه دادم صورت آیدین عصبی بود نمیدونم به خاطر افشین یا چیز دیگه. یه دفعه گوشیش زنگ خورد آیدین اشاره کرد که بهش بدم ناخود آگاه چشمم به گوشی افتاد اسم یه دختر بود(زهره) بدون جواب قطع کرد و انداخت بغل دستش. با تعجب نگاهش کردم حالا نوبت من بود باز خواستش کنم.

_دوستتون بود؟

جا خورده برگشت سمتمو گفت:

_نه همکارمه.

_شما همه همکاراتونو با اسم کوچیک سیو میکنین؟

از حرفم خندش گرفت و گفت:

_واسه همینه که میگم زود ازدواج کردی و غلط.

باز برگشت سرخونه اولشو گیر دادن به من بدون جواب برگشتم و به بیرون خیره شدم که گفت:

_چرا چادر میپوشی؟

_اعتقادمه! اسلام گفته.

آیدین_اسلام گفته چادر؟

_نه ولی از همه چی بهتره!

آیدین_به نظر من اعتقاد ربطی به پوشش نداره درون آدم باید پاک باشه.

عصبی نگاش کردم و گفتم.

_همه همینطوری گناهاشونو توجیه میکنند.



آیدین_ کدوم گناه؟ خیلیا زیر این چادر هم خیلی کارا میکنن.

_مهم اینه که من ازین دسته نیستم.

با بی تفاوتی شونه هاشو بالا انداخت وگفت:

_به نظر من چادر مفهومی ندآره حجاب باید دلی باشه.

دوبآره به نیمرخش نگاه کردم حرفش به نظرم بد نیومد یه ان خودمو بدون چادر تصور کردم

خندم گرفت انگار لخت بودم...

- من نمیتونم بدون چادر باشم.

آیدین ابروهاشو داد بالا وگفت:

_اینجوری عادت کردی وگرنه سخت نیس تجربه اش.

_نمیخوام تجربه اش کنم.

دوبآره خندیدوگفت:

_به نظرم یه روزی اینکارو میکنی الان یه نگاه به دور وبرت بنداز چی میبینی؟

با شیطنت گفتم:

_موتور افشین

هردو زدیم زیر خنده و آیدین ادامه داد:

_ببین چند درصد چادری ان چند درصد مانتویی به نظرم آدم باید خودشو به روز کنه.

یعنی من به روز نبودم نگاهم روی لباسام ثابت موند همشون بهترین کیفیت اما...اما بابقیه

دخترافرق داشتم. آستین مانتوم کوتاه نبود!شلوارم تنگ نبود!مانتوم تا زیر زانوم بود!پس من به

روز نبودم؟ نگاهمو به سمت آیدین کشوندم...لباساش خیلی همخوانی داشت باهم. برگشتم به



بیرون نگاه کردم اکثر پسرا مته آیدین بودن ولی اکثر دخترا شبیه من نبودن. این یعنی من قدیمی میپوشیدم؟؟ اه اه به چه چیزایی دارم فکر میکنم مهم اینه مرتضی خوشش میاد به بقیه چه. آره مهم همینه دوباره آیدین و نگاه کردم و گفتم.

_همسر من از لباسای من راضیه.

با تمسخر نگام کرد و گفت:

_پس خودت چی؟

_خودمم.....(کمی مکث کردم وبعد با تردید گفتم:)

_خودمم راضی ام. من اینطوری راحتتم. ولی مثله اینکه شما مشکل دارید با این لباسا.

_قصد جسارت نداشتم فقط ازونجایی که ادم شناسم گفتم دست بزارم رو نقطه ضعف تاسرت گرم بشه و ازافشین نترسی.

بعد اشاره کرد به روبه رو و گفت:

_اینم آدرسی که فرمودین!

درب خونمون بود! یعنی رسیدیم؟ چه قدر زمان زود گذشت! برگشتم و ناباورانه نگاه کردم که گفت:

_موفق بودم نه؟

دیگه تسلیم شدم این پسر واقعا شیطونو درس میداد با خنده ازش خداحافظی کردم آیدین منتظر موندتا برم تو وبعد خودش هم رفت. افشینم طبق معمول سرکوچه کشیک می کشید

مامان بادیدنم تو اون ساعت از روز گفت:

_سلام چه زود رسیدی.

اومدم بگم با کی اومدم ولی نمیدونم چرا مخفیش کردم و گفتم:

_ چه خبر؟

_هیچی امروز با خانم رحمانی رفته بودیم دنبال خنچه واینجور چیزا خودت که هیچوقت نیستی مادر.

_ دستتون درد نکنه. مرتضی نیومد اینجا؟

_ نه خانم رحمانی میگفت داره درس میخونه بعد ازظهر امتحان دآره.

گوشیمو برداشتم وشمارشو گرفتم اما برنداقت فهمیدم حتما درحال درس خوندن بدون توجه گوشه ی اتاق ورفتم درازکشیدم هنوز چشمام گرم نشده بود که صدای زنگ دراومد وبعد دیدم که صدای مرتضی میاد چشمامو باز کردم تو چهار چوب در عصبی وبرافروخته وایساده بودودکمه های لباسش همه پآره وکنده شده بودن با استرس ازجا پریدم مرتضی نگاهی به بیرون ازاتاق انداخت ودرو بست واومد کنار تخت نشست.با وحشت گفتم:

_ سلام.

رگهای گردنش متورم بودن وصورتش قرمز... نمیدونم چش بود باصدایی خفه گفت:

_ تو توماشین کی بودی؟

جا خوردم نمیدونستم چی جواب بدم نگاهم رو دکمه هاش ثابت موند (افشین...افشین...افشین) کار افشین بود اون بهش گفته !!با ترس وبغض به صورتش نگاه کردم تا حالا اینطووی ندیده بودمش اومدم لب باز کنم که گفت:

_ حرف نزن ... حرف بزنی خودمو میکشم!

اشک تو چشمام جمع شده بود و با ترس گفتم:

_ بزار توضیح بدم...

_ نه بزار آروم شم بزار دیوونه بازی درنیارم بزار آروم شم.



دستشو گذاشت رو قفسه ی سینش انگار درد میکرد چهره اش توهم رفت چندبار طول و عرض اتاق وطی کرد جرات حرف زدن نداشتم! افشین کثافت معلوم نبود چی بهش گفته بودم ترضی دست کرد توجیبشو یه گوشی آورد بیرون وانداخت جلوم...

با ترس نگاهمو به صفحه ی گوشی کشوندم

یا حضرت عباس!!! منو آیدین بودیم در حال خندیدن. چجووی ثابت میکردم که هیچی نبوده! با چشمای وحشت زده سرمو بلند کردم! مرتضی هم چشماش پراز رگه های خون بود چندباری سرشو به طرفین تکون داد. دهنم خشک شده بود نمیتونستم حرفی بزنم. با صدای خفه ای گفت:

مرتضی_ جوابت چیه سآره؟! این چیه سآره؟! ...سآره این چیه ...

هر لحظه صدای خفه تر میشد بعد شروع کرد توسر خودش زدن با ترس از رو تخت بلند شدم موهام دورم ریخته و درهم بود.... جرات جرف زدن نداشتم فقط اشک میریختم. جی باید میگفتم ...جی!

از رو تخت آروم بلند شدم وبه سمتش رفتم و گفتم:

_ چرا اینطوری میکنی مرتضی؟! به. خدا چیزی نبوده تو که آیدین ومیشناسی! آخه این حرفا چیه؟ آیدین... آیدین... آیدین وقتی دید افشین دنبالمه ومی ترسم منو سوار کرد تا در خونه. اون بیچاره قصد بدی نداشته آخه!

مرتضی برافروخته برگشت سمتمو انگشت اشاره شو بالا گرفت و گفت.

_ که چیزی نبوده هان؟ بعد تو وقتی میترسی میخندی؟ جوک میگی؟ آره؟

آروم بهش اشاره کردم صداشو پایین بیاره و ملتمسانه درحالی که از ترس به خودم می لرزیدم گفتم:

_ این چه حرفیه مرتضی؟ نگاه کن منم سآره! تو که انقدر کوتاه فکر نبودی؟

با این حرفم چشماش گرد شد و گفت:

_ کوتاه فکر؟ کوتاه فکر سآره؟ اخه این چه حرفیه! وای وای وای! یعنی زن من توماشین پسره مردم
باشه بلند فکریه؟

کلافه نگاش کردم و گفتم:

_ آره بلند فکریه چون آیدین دورش دختر پره نمیاد سراغ یه. امل و خزی مئه من ... انقدر دورش
دخترای خوشتیپ و خوشگل پره که سیره! تو چی فکر کردی مرتضی! یعنی انقدر من بی
غیرتم! انقدر کثیفم؟ آیدین هم کلاسیمه! لطف کرده بهم! طلبکاری؟ میذاشت افشین یه بار دیگه
کمرمو میشکوند خوب بود؟ تو راضی بودی؟

مرتضی پوز خندی زد و گفت:

_ چی شد دختر نجیب حاج تو کلی؟ حالا شدی خزوامل؟ سآره دارن تو مخت خزولات
میکنن! نمیفهمی؟

_ خزولات باورهای غلط توان که به همه شک داری! به من به آیدین! به خودت! فکر نکرده حرف
میزنی! حرف یه آدمی مئه افشین و قبول میکنی. میای جلوی من داد و بیداد راه میندازی. ازت توقع
دیگه ای داشتم دکتر!

دوبآره پوز خند زد و با تمسخر گفت:

_ که من بد فکر میکنم؟ بایدم اینو بگی. آره راست میگی من سآره ای که. قاری قران بود و گرفتم
سآره ای که تا سر کوچه هم به زور میرفت. سآره ای که تو عاشورا و تاسوعا خادم امام حسین
بود و به خاطر گناه نکردن پاشو بیرون نمیدات. من با اون سآره ازدواج کرده بودم.

_ هنوزم قاری قرانم هنوزم خادم امام حسینم اما با دید باز تر و بهتر! یه جور نگو که حس کنم کافر
شدم چون با آیدین او مدم تا خونه.

مرتضی اخمی کرد و گفت:

_ همین که به اسم کوچیک صداش میکنی یعنی عوض شدی سآره! آیدین! آیدین! آره؟! آیدین؟ چرا فامیلیشو نمیگی؟

_ چون نمیدونم فامیلیشو... چون حوصله ندارم... مرتضی خیلی داری بزرگش میکنی سه هفته دیگه مراسم عقد ماست کلی کار داریم چسبیدی به عکس این پسره که چی؟

مرتضی، رفت به سمت گوشی افتاده رو تخت و برش داشت و رفت به سمت در اما موقع رفتن دوباره برگشت سمتمو گفت::

_ سآره! نذار مجبور به کاری، بشم که نمیخوامش!

با کنجکاوی نگاه کردم اما تا اومدم ازش سوال کنم از در رفت بیرون صدای صحبت و تعارفاتش با مامان و بابا میومد اصلا حواسم به تن صدامون نبود نکنه شنیده باشن!!! با مغزی پراز سوال نشستم رو تخت و به فکر فرو رفتم! واقعا کار من اشتباه بود؟ من و آیدین فقط یه همکلاسی بودیم! خب من دیده بودم مرتضی هم با همکلاسی هاش میخنده و حرف میزنه! فقط برای ما زنا بده؟ اصلا این شوهر کردن همش دردسر بود! نه ساغر نه مهرانوش هیچ کدوم مشکلات منو نداشتن. آزاد ازاد بودن! کسی هم نمیتونست بهشون حرف بزنه و تنشونو بلرزونه! اما من چی؟ همش باید از مرتضی بترسم! معنی حرفش واقعا چی بود؟ چه کاری رو میخواست انجام بده؟ نکنه یه شرط بدی بذآره برام! آخه من دوستش دارم چرا اینطوری میکنه؟ خداکنه اونم مثله من بشه و این فکرای مسخره رو بذآره کنار! تازه میخواستیم برای جشن عقد آیدینم دعوت کنم! با این وضع که اصلا نمیشه!! صدای در منو به خودم آورد! سینا بود! اومد تو و گفت:

_ مامان میگه ناهار نخوردی بیا بخور!

_ نمیخورم اشتها ندارم.

سینا چند ثانیه ای نگام کرد و گفت:

_ با مرتضی دعوا کردی؟

_ به تو چه! این حرفا چیه میزنی؟

_مامان به بابا گفت!گفت فکر کنم سآره ومرتضی جروبحثشون شد!

وای خاک بر سرم.مامان اینا فهمیدن.خدا کنه اصل موضوع و نفهمیده باشن که کارم زاره.سرمو بین دو تا دستام گرفتم.سینا دوباره گفت:

_پس بگم نمیخوری؟

برای اینکه بیشتر شک نکنن گفتم:

_نه بگو میخوره.

تا شب خبری از مرتضی نشد نمیدونستم امتحانشو خوب داده یا نه حسابی نگرانش بودم اما غرورم اجازه نمیداد بهش زنگ بزنم بالآخره اون تهمت زده بود.فرداش جفتمون یه ساعت امتحان داشتیم نمیدونستم میاد دنبالم یا نه؟چه قدر قهر کردن اونم بی موقع بد بود!حدود ساعت دوازده شب بالآخره یه اس ام اس ازش اومد که نوشته بود ساعت هفت حاضر باش!!!همین!منم جوابی ندادم.

صبح راس ساعت جلوی دربود....هردوبا کلی اخم سوار ماشین شدیم.چه عروس وداماد تماشایی ای بودیم ما!تا دانشگاهم حرف نزدیم.دوتا ادم کسل اور کنار هم بهتر ازاین نمیشدن!!اما اصلا بلد نبودیم برای هم هیجان ایجاد کنیم.حالا هم که قهر بودیم بدتر.اونروز خبری از افشین هم نبودبرای اولین بار دلم میخواست بیاد تا مرتضی بفهمه دیروز چه جوری تنمو لرزوند اما برعکس پیداش نشد

از ماشین که خواستم پیاده بشم بالآخره سکوتشو شکست وگفت:

_بعد ازاینکه امتحان دادی نمیری خونه تا پیام.

با تعجب به سمتش برگشتم(نمیری خونه تا پیام؟!این چه جور لحنی بوداخه!)

_چرا دستور میدی؟

_چون شوهرتم!

_ باشی. یعنی من خودم شعور ندارم.

در حالی که با قفل فرمون ماشینش ور میرفت گفت:

_ با من بحث نکن سآره. سخته برات یه ساعت بشینی تو سلف دانشگاه؟ نگران نباش دوستاتم هستن بهت خوش میگذره. فقط نرو خونه تا من پیام.

_ میخوام برم با ساغر پارچه بخرم دیروز که اعصابمو خورد کردی نشد برم امروز برم حداقل.

بدون اینکه سرشو بالا کنه گفت:

_ باهم میریم.

دیگه لجم دراومده پیاده شدم و درو کوبیدم بهم و تا اومدم برم چادرم که لای درمونده بود پآره شد. هر دو با صدای پآره شدن چادر برگشتیم. مرتضی اومد اینور ماشین و درو باز کرد تا چادر ازاد بشه.

عاصی شده و کلافه نگاش کردم تا کمرم از وسط پآره شده بود. حالا باید چی کار می کردم؟ همونطوری لبه ی جوب نشستم که مرتضی گفت:

_ سوار شو بریم

_ کجا؟

_ سر چهار راه چادر بخیریم.

_ لازم نکرده الان امتحان شروع میشه.

مرتضی دوباره نگاهی به چادر انداخت و گفت:

_ اینطوری که خیلی زشته اصلا قابل دوختن هم نیس.

بلند شد و چادر و از سرم در آوردم و انداختم تو ماشین و گفتم:

_ بدون چادر میرم.

مرتضی اولش تعجب کرد و بعد باخشم گفت:

_ چی؟؟؟ بدون چادر؟ تو؟ دیوونه شدی؟

_ اوه!!! چیه مگه؟ گناه کبیره که نیست (به مانتوم اشاره کردم و گفتم) هم بلند هم گشاد. چشمه مگه؟

مرتضی بدون توجه به من در ماشین وباز کرد و گفت:

_ نه بشین میریم میخریم.

_ گفتم لازم نیست خیلی هم خوبه لباسم یه نگاه به دوروبرت بندازی میفهمی که جلو بقیه خوبه.

مرتضی تا اومد حرفی بزنه صدایی از دور حواس جفتمونو پرت کرد. مهرنوش و ساغر بودن که طبق معمول باخنده نزدیک ما میشدن. بدون توجه به مرتضی باهاشون بای بای کردم و اونا هم به سمت من اومدن. با رسیدن به ماشین بعد از سلام به مرتضی با نگاه به من گفتن:

_ گذاشتیش کنار؟؟!!

خنده بلندی کردم و گفتم:

_ نه بابا دیوونه شدید مگه! پاره شد انداختمش تو ماشین .

ساغر با صدای آرومی گفت _ دیدی اتفاقی نمیفته؟ واسه چی تو گرما و سرما دنبال خودت راه میندازیش. همینطوری خیلی هم خوبی.

مهرنوش _ آره بابا. اصلا هیچ جاتم معلوم نیس که نگران باشی.

یه نگاه به خودم انداختم و برگشتم به مرتضی بگم که به حرفاشون گوش کنه اما نبود.

سرمو چرخوندم دور و برم و گفتم:

_ کجا رفت مرتضی؟ شما ندیدینش!



ساغرومهرنوشم با گيجی دوروبرشونو نگاه کردن وگفتن:

_ماهم نفهمیدیم کی رفت. حالا ولش کن بیا بریم الان شروع میشه امتحان

یه باردیگه قفل درب ماشین وچک کردم وهمراه ساغرومهرنوش خواستم ازخیابون رد بشم اما انگار یه چیزی کم بود!! احساس لخت بودن میکردم. کاش میشد برم برش دارم. نگاهی از نگرانی به مهرنوش انداختم وتا خواستیم ازخیابون رد بشیم درجا توقف کردم ساغر ومهرنوش با تعجب به سمتم برگشتن وگفتن:

_وااخرشدی؟ داشتیم میرفتیم زیرماشین!

ملتمسانه نگاهشون کردم وگفتم:

_نمیتونم خجالت میکشم!

مهرنوش_از چی؟

به تیپم اشاره کردم هر جفتشون پقی زدن زیر خنده وساغر گفت:

_من اگه یه روز مته الان توباشم مامانم نماز شکر میخونه. دیوونه شدی؟! این اصلا فرقی با چادر ندآره فقط دست وپات بیرونه. یعنی معلومه کدوم پاست کدوم سره!

بعد دوبآره جفتشون قهقهه زدن. با دلخوری نگاهشون کردم وگفتم:

_تا حالا پیش نیومده حس میکنم همه دارن نگام میکنن.

مهرنوش دستمو کشیدوگفت:

_سآره خل نشو بیا بریم این اداها چیه. بهت میگم هیچ چی ازت معلوم نیس. (دوبآره هردوزدن زیرخنده)

دستام یخ زده بود اگه در ماشین قفل نبود برمیگشتم همونو میپوشیدم! اما ... با تردید به سمت دانشگاه قدم برمیداشتم. حالم اصلا دست خودم نبود. اما انگاری یه قطره بودم تو اقیانوس اصلا



کسی حواسش به من نبود به قول مهربانوس و ساغر واقعا هم پوشیده بودم. یه خورده که گذشت کم کم عادت کردم و خوب میتونستم خودم و جمع کنم و ازاد باشم. بعد از امتحان با مرتضی تماس گرفتم تازه یادم افتاد امتحانش یه ساعت دیرتر تموم میشه. از ساغر و مهربانوس خداحافظی کردم و به سمت دانشکده پزشکی رفتم که دیدم در کمال ناباوری همشون بیرونن. مرتضی با دیدنم به سمتم اومد و گفت:

_ داشتم بهت زنگ میزدم الان یه مشکلی پیش اومد امتحان ما افتاده ساعت دو.... تو برو خونه فقط مواظب خودت باش.

_ یعنی چی؟ یعنی نمیای؟

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

_ نه تو برو. فقط زودتر برو.

هول و دستپاچه بود از رفتارش خندم گرفت. حالا انگار من چه تپیی داشتم که اینطوری میکرد! بدون خداحافظی به سمت در دانشگاه رفتم و با ساغر تماس گرفتم! هنوز دو تا زنگ نخورده گوشی رو برداشت و گفت:

_ چی شده سآره؟

_ هیچی مرتضی کارش طول میکشه. میای بریم پارچه بخریم؟

ساغر اول سکوت کرد و بعد من من کنان گفت:

_ اَخه قرار بود با حسام جایی بریم

(بعد صدای حسام اومد که چیزی گفت که نفهمیدم)

_ باشه پس میرم خو....

ساغر_ نه نه سآره. توبیا پارکینگ دانشگاه ماشین حسام اونجاست اول بریم جایی که منو حسام کارداریم بعد میریم برای پارچه!

قبول کردم وبه سمت پارکینگ رفتم.

کم کم داشتم به نبودن چادر روسرم عادت میکردم. به سمت ماشین رفتم. حسام وساغر در حال خنده بودن و عقب هم یکی نشسته بود دروباز کردم وبا دیدن چهره ی آیدین درجا سرخ شدم. آیدین به سمتم برگشت اول با تعجب وبعد باپوزخند نگام کرد وبا اشاره به تیپم گفت:

_حالا شد!!

با تردید نگاهشون کردم. اگه مرتضی میدید دوباره ایدینو؟ اخه چرا ساغر حرفی به من نزد!!

ساغر_ بشین دیگه یخ زدیم!

اومدم بشینم که دیدم از در سمت آیدین یه پسر دیگه دروباز کردو آیدین چسبید به من تا اونم جا شه! ماشالا هیکلا همه رشیدوماشین هم دویست وشش!! داشتم له میشدم هم از خجالت وهم از جای تنگ!! آیدین کاملا به من چسبیده بود. گرماشو حس میکردم وحس عذاب وجدان داشت منو میکشت. پسر تازه وارد نگاهی به من انداخت وبه آیدین گفت:

_معرفی کن!

آیدین_ سآره ست... معماری میخونه هم دانشگاهیمونه

پسربا گفتن خوشبختم دستشو جلو آورد که ایدین زد رودستش وگفت:

_ فکر کردی همه مته خودتن!

پسر دستشو گذاشت رو چشمشو گفت:

_ بنده رو عفو بفرمایید.

لبخند کم رنگی زدم و برای کمتر خجالت کشیدن به بیرون خیره شدم! ساغر از آینه جلونگاهی بهم کرد وگفت:

_ قرآره بریم همگی خونه حسام بچه ها میخوان کار جدیدشونو تمرین کنن.



رنگ از روم پرید! کجا؟ خونه؟ حسام! بی اختیار دستمو به سمت دستگیره بردمو گفتم:

_ پس من مزاحم نمیشم! کاش از اول میگفتی

ساغر اخم کمرنگی کرد و گفت:

_ نمیخواهی صدای آیدین و بشنوی؟ نوازندگی حسام و ببینی؟ از دست میدی ها. همش یه ساعته بعدش میریم خرید.

حسام_ آره ساره خانم بیا پیشمون نمیشی. بیا یکی باید باشه صدای نکره ی اینو تحمل کنه (اشاره کرد به آیدین)

با تردید به آینه نگاه کردم که آیدین گفت:

_ شما بیا بعد هر جا خواستید برید من میبرمتون!

حسام_ اوه اوه! چه ناپرهیزی ای! ساره خانم پیشنهادشو رد نکن که هر چهار، سال یه بار ازین حرفا میزنه از خود راضی!

آیدین خندید و گفت: آره چون ماشین توئه!

همه زدن زیر خنده جز من که بلا تکلیف نشسته بودم زیر لب به ساغر فحش دادم و برایش چشم غره رفتم و تا قبل ازینکه بخوام با خودم کنار پیام حسام حرکت کردوبه سمت جایی رفت که با خونمون خیلی فاصله داشت. کنار دست آیدین!! بی چادر!! خونه پسر غریبه! مرتضی!!! افشین!! همه اینا واژه هایی بودن که توکلم میچرخیدن و برایشون دنبال توجیه بودم. اما این چهار نفر انگار چیزی به اسم غم دنیا نمیدونستن همش در حال بگو بخند ورقص و سیگار! دنیاشون خلاصه شده بود تو تفریح! جوونی میکردن برای خودشون! واقعا با اونا بودن اگه یکی مته خودشون بودی ادمو از دنیا به دور میکرد.

ماشین به سمت شمال شهر رفت و جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت. همه از ماشین پایین اومدن منم با ترسولرز و تردید همین کارو کردم. اما ساغر انگار دفعه ی هزارمش بود خیلی راحت و راه بلد به سمت ساختمان رفت و بهم اشاره کرد که منم وارد بشم. هیچ کس توخونه نبود دلم مته



سیروسرکه میجوشید. عجب خربتی کرده بودیم. اگه اینا بلایی به سرمون می آوردن چی! اوای خدایا غلط کردم! کاش بشه فرار کنم. اخه راه فرارم نیست. ای بابا!! خدایا فقط تو کمک کن. از جلوی آینه ی قدی خونه رد شدم نگاهم به خودم افتاد. شبیه سآره نبودم. چادرم نبود! اینجا بودم! بین سه تا پسر! خاک برسرت سآره توشوهر داری! تو روچه به اینا صدایی از درونم گفت. حالایه بآره دیگه. مگه دارین چی کار میکنین! یه تجربه ست سآره! انقدر امل نباش! تو زندگیت ریسک کن! باید یه حرف برای گفتن داشته باشی یا نه!!!

دلو زدم به دریا انگار آروم شده بودم به سمت بچه ها برگشتم هر کی یه ساز دستش بود. نه مته اینکه واقعا آدم حسابی بودن! نه اونی که من فکر میکردم! یاد حرفای سهیل میفتادم! همیشه اینطوری کاراشو توجیه میکنه. آروم وبی سروصدا رفتم و کنار ساغر نشستم! بالآخره آیدین شروع به خوندن کرد! باور کردنی نبود! عجب صدای لطیفی!!! انصافا تک بود این پسر!

محو صدا و حرکات ماهرانه ی حسام و اون پسر شده بودم. این ریسک ارزش این تجربه رو داشت. با رضایت و نفسی عمیق به پشتی صندلی، تکیه کردم و آروم چشمامو بستم. دلم میخواست تو این ترانه غرق بشم. تنها تصویر من از عشق مرتضی بود! دلم براش تنگ شد. کاش اونم اینجا بود! کاش مثله ما فکر میکرد. کاش....

با تموم شدن اهنگ منو ساغر، براشون دست زدیم. آیدین با رضایت نگاهمون کرد و دوباره شروع به خوندن کردن.

ساغر بهم اشاره کرد به آشپزخونه بریم یه جورایی انگار صاحبخونه بود. باهم مشغول آماده کردن نسکافه شدیم ساغر نگاهی باعشق به حسام انداخت و گفت:

_قشنگ میزنه نه؟

_عالی

ساغر_ خیلی دوستش دارم

_ایشالا زودتر باهش ازدواج میکنی



ساغر خنده ای کرد و گفت:

_برو بابا دلت خوشه!

با تعجب گفتم :

_یعنی ازدواج نمیکنی!؟

ساغر_ به اونش فکر نکردم...

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

_ما فقط با هم خوبیم و دوستیم دیگه همین!

دوباره چشمامو گرد تر کردم و گفتم:

_اما تو بغلش میکنی.. بهش دست میزنی.

ساغر خنده ی بلندی کرد و گفت.

_خب نیازمونه دیگه وقتی باهم دوستیم چرا برطرف نکنیم؟

_نیاز تونه؟

صدای حسام ادامه ی حرفو ازما گرفت که داد زد و خواست نسکافه ها رو بیارم به همراه ساغر

نسکافه ها رو بردیم و بعد ساغر روبه حسام گفت:

_حسام منو سآره میریم دیگه. خرید داریم

حسام روبه آیدین درحالی که نسکافه شو میخورد گفت:

_با توئه.. پاشو به وعده عمل کن.

آیدین خواست بلند بشه که ساغر مانع شده و گفت:

_ خودمون میریم لازم نکرده فقط مارو تادم مترو ببرید.

حسام مارو تادم مترو رسوند و خودش برگشت وقتی تنها شدیم دوباره یاد حرفای تو آشپزخونه افتادم و گفتم:

_ ساغر واقعا توو حسام میتونید از هم جدا شید؟ میتونید یه نفرو جای خودتون ببینید؟

ساجر خیلی خونسرد نگاهم کرد و گفت:

_ آره خب ما باشما فرق داریم. سآره ازدواج الکی نیست که یه مسئولیته ادم نباید خودشو زود تو دردسربندازه حالا من نمیخوام تودلت خالی بشه ولی توازالان به جای عشق و حال باید فرمان بر مرتضی باشی باید متعهد باشی مسئولیت داشته باشی ازدواج زود یعنی همین!

_ ولی مرتضی به من امرونی نمیکنه همیشه آزادم میدآره... واسه هر تصمیمی که بخوام.

_ پس برو خداروشکر کن چون بعضی مردا ادمو از بس دستور میدن اذیت میکنن... بعد خودشون هر غلطی بخوان انجام میدن...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_ ولی مرتضی من ازونا نیست.

ساجر_ راستی چرا مرتضی رو انتخاب کردی؟

_ خب مرتضی یه ایده ال بود برای من خانوادم دوستش داشتن.

سآره کمی مکث کرد و بعد از نگاه کردن به ایستگاه قطاری که توش توقف کرده بودیم گفت:

_ پس خودت چی؟ تا حالا فکر کردی شاید غلط رفته باشی؟

(غلط؟؟؟؟) حرف ساغر و چندبار با خودتم تکرار کردم اما مرتضی چیزی کم نداشت فقط یه کم

سنتی بود همین!

_ نه غلط نرفتم مرتضی فقط سنتی ترازمنه و گرنه غلط نرفتم.



ساغر لبخندی زدوبه ایستگاه اشاره کردوگفت:

_پیاده شیم عروس خانم؟

کل بازاروزیرووکردیم وبا هزاربدبختی بالآخره اون چیزی که میخواستیم وپیدا کردیم ساغره
برای خودش یه مقدار خرتوپرت خریدودم غروب بود که به خونه برگشتیم صدای اذان مغرب تو
کوچه پیچید یه نگاه به مسجد انداختم اما انقدر خسته بودم که حس رفتن نبود

کلیدوانداختم تودر وارد خونه شدم هیچ کس نبود... انگار همه به مسجد رفته بودن....لباسامو
عوض کردم وخواستم برم تواتاق که یه صدایی منو متوجه خودش کرد. حدس، زدم باید افشین
باشه از ترس یه چوب دستی بزرگ برداشتم. بله!!! سایه یه مرد هم روی دیوار افتاده بود نفسمو
توسینه حبس کردم وچوب واوردم بالا اما همین که خواستم بزنم مرتضی جلوم سبز شد با وحشت
وچشمای گرد کرده گفتم:

_تویی؟؟ فکر کردم بازاین پسره ست!

_کی؟ افشین یا اقا آیدین؟

آقا آیدینوبا طعنه گفت. با دلخوری نگاش کردم انگاردوست نداشت دست بردآره ازین
کاراش. بدون توجه بهش به آشپزخونه رفتم یه لیوان اب خوردم ومرتضی هم روی مبل نشست.
همین موقع صدای دربلند شد ازینجره دیدم خانم رحمانی ومادر باهم دارن میان رفتم تواتاق
وموهامو کمی مرتب کردم وبرای سلام وعلیک به حال برگشتم خانم رحمانی روموبوسیدمو بعد
احوال پرسى مختصرى که کرد گفت:

_راستی مرتضی جان سفارشی که برای سآره داده بودی هم گرفتیم

با کنجاوی نگاهی بهشون انداختم و خانم رحمانی گفت:

_شوهرت خیلی حواسش بهت هست امروز که داشتیم با مادرت میفرتیم خرید گفت سآره
چادرش پآره شدوحتما براش چادر بگیرد.

وبعدیه قوآره چادرمشکی بسیارگرون قیمت از یه پلاستیک دراوردو گذاشت جلوم.

باخشم به مرتضی نگاه کردم بهم برخورد کرده بود! یاد حرفای ساغرافتادم! داشت امرونهی میکرد! برای اولین بار! اخه چرا؟! یعنی من انقدر بد بودم؟ انقدر کثیف بودم؟ خاک برسرت سآره! این دیگه اعتمادی به توند آره! خاک برسرت! خاک!! خانم رحمانی از قیافه ی درهم من فهمید که خوشحال نشدم نگاهی از تعجب به مرتضی انداخت و سکوت کرد منم که حسابی شوکه بودم فقط زل زده بودم به چادر روی میز که صدای مامان بلند شد و گفت:

_ سآره خانم رحمانی زحمت کشیدن تشکر!؟

تازه یادم افتاد بالبخندی تصنعی گفتم:

_ ببخشید من درگیر بودم ذهنم! دستتون درد نکنه ممنون.

خانم رحمانی که هنوز تو تعجب و کنجکاوی بود گفت:

_ خب سآره جون ... پاشو لباس بیوش امشب مجتبی و خانومشم میان شامم از صبح فسنجون گذاشتم پاشو مادر.

همه ی لبها و صورت و اندام آماده ی نه گفتن شد اما با چشم غره ی پررنگ مامان تسلیم شدم و گفتم:

_ بله چشم... الان میرم حاضر میشم!

رفتم تواتاق مرتضی هم چادر و برداشت و دنبالم اومد. بدون توجه بهش یه چادر قدیمی از کمد برداشتم و سرم کردم. مرتضی همونطوری و ایساده بود. وقتی حاضر شدم خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:

_ مامانم زحمت کشیده اینو بیوش.

با حرص نگاهش کردم و خواستم برم که اومد جلوی درو گرفت و گفت:

- بهت میگم اینو بیوش چرا لچ میکنی سآره!



با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

_این منم که تصمیم میگیرم چی بپوشم نه تو.

باخشم نگام کرد و گفت:

_بده به فکرت بودم؟ آره؟

_تو به شعور من توهین کردی.

خنده ی بلند مسخره ای کرد و از جلوی در کنار او مدوگفت:

_پس اینجا شد شعور هان؟ چطور جای دیگه ازش استفاده نمیکنی؟ وقتی تو ماشین پسر غریبه
میخندی هان؟

برافروخته دوباره به سمتش برگشتم و گفتم:

_خیلی کوتاه فکری!

خواستم دروباز کنم برم که داد زد:

_چادر تو عوض کن سآره میخواستی امروز بدون چادر نگردی تا اعتمادمو نگیری! تا فکر نکنم
نباید تورو به حال خودت گذاشت.

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

_آفرین مرتضی! داری قدرتو نشون میدی به من هان.

_آره درسته و همون قدرتم میگه که چادر تو عوض کنی و تا آخر عمر حق نداری با مانتو بگردی!

بدون توجه به حرفش پوزخند مسخره ای زدم و دروباز کردم که برم ولی دیدم خانم رحمانی پشت
در اتاق برافروخته و سرخ شده دآره نگامون میکنه. (همه ی حرفارو شنیده بود!) آروم از کنار من رد
شد و رفت تو اتاق و روبه مرتضی گفت:



_ قدرت تو بیجا میکنه سردختر مردم داد بزنه؟ صداتو انداختی توسرت که غیرتو نشون بدی
اقای دکتر؟ این چه طرز برخورد با زننه هان؟ ما اینا روبهت یاد دادیم؟

مادر خودشو رسوند به اتاق وبا وحشت به ما نگاه کرد انگار اون حرفارو نشنیده بود...

مرتضی سرشو انداخته بود پایین وبا کلی اخم زمینو نگاه میکرد خانم رحمانی ادامه داد:

_ میخوای محبت کنی درست وبه راهش! با اخم وتشر محبت میکنن؟

مرتضی_اخره مادر...

خانم رحمانی_مادر بی مادر..

بعد هم به سمت من اومدوگفت؛

_ خیلی زوده برای اینجور دعواها! شما بچه های حاج اقا توکلی ورحمانی هستین! یکیتون دکتر
یکی مهندس! رو سرتون قسم میخورن! اینه طرز حرف،زدنتون!

منم سربه پایین انداخته سکوت کردم! خون خونمو میخورد! اصلا دلم نمیخواست حرتم جلوی
خانم رحمانی شکسته بشه! همش تقصیرمرتضی بود! با کینه بهش نگاه کردم. ورفتم روی تختم
نشستم مامان سری تکون دادوبدون حرف رفت بیرون مرتضی هم چادر تودستشو پرت کرد
روزمین وبدون حرف خارج شد! هنوزم گیج اون اتفاق بودم! یاد امروز افتادم.... وای که اگه امروزو
میفهمید چی میشد..... ولی به قول ساغر مرتضی هم مته بقیه مردا بود غیرتی و از خود راضی....

صدای جروبحت خانم رحمانی ومرتضی منو متوجه خودش کرد اخره پنجره ی سمت چپ اتاقم
روبه کوچه بود رفتم جلووگوش وایسام

مرتضی_اخره مامان این دوستاش دارن زیرپاش میشینن ازراه به درش کنن. سآره ای که جونش
میرفت حجابش نمیرفت امروز تودانشگاه با مانتو میچرخید من خون خونمو خورد

خانم رحمانی_خون خونتو وقتی بخوره که سر زنت اول زندگی داد میزنی. با مانتو گشته چه
اشکال دآره بی حجاب که نبوده کدوم حکم خدا گفته چادر هان!



مرتضی_من زن چادری میخواستم

خانم رحمانی_مرتضی کاری نکن که بعدا پشیمونی به بار بیآره غیرت داری سر جای خودت سآره دآره غلط میره توبه این غلط دامن نزن ببین کیه که دارم بهت میگم. سآره از توبچه تره تونباید در حد اون رفتار کنی. اگه دوستاش روش تاثیر گذاشتن کم کاریه تو. مرتضی راهی که داری میری غلطه مادرا!

مرتضی_من نمیتونم تحمل کنم یه مشت دختر پسرقرتی زمو ازراه به درکنن حرف آخرمه مادر.

صدای قدمهای، سنگین و تندش اومد معلوم شد از خانم رحمانی جدا شده بیچآره وار روی زمین نشستم! اصلا نمیفهمیدمشون مگه اشتباه من چی بود منکه از قصد بدون چادر نرفته بودم پآره شده بود چادرم. اخه اینهمه دعوا داشت؟ سرمو گذاشتم روزانومو شروع به گریه کردم به قول ساغر من داشتم خودمو بد بخت میکردم راست میگفت از الان داشتم جواب پس میدادم به مرتضی وای به حال بعدا! دلم حسابی گرفته بود گوشیمو برداشتم همیشه موقع دلتنگی سوره ی یاسین میخوندم بانگاه کردن به صفحه ی گوشی یاد صدای آیدین افتادم و ترانه ی امروز رفتم و صدای، ضبط شده شو برای خودم گذاشتم چه قدر غمگین بودوبه حال و روز من میومد! من مرتضی رو خیلی دوست داشتم اما نه با این عقاید! خدایا خودت کمک کن بهمون! چرا حرمت بین ماشکست اخه؟ خدا بگم این افشین لعنتی رو چیکار کنه.

اگه اون عکسو به مرتضی نمیداد الان حال و روز من این نبود. باز صدای آیدین با احساساتم عجین شد و دلمو بیشتر سوزوند و اشکامو سرازیر تر کرد انگار صداش جادو داشت تا دل آدم بلرزه.

سه روز بود از هم خبر نداشتیم منم تو این سه روز تعطیل بودم تا امتحان بعدیم تقریبا یه هفته وقت بود. مامان هم ازون شب بامن سرسنگین تر شده بود و کم حرف میزد اما سعی میکرد دخالت هم نکنه و مارو به حال خودمون بزاره. روز سوم قهر منو مرتضی بود که ساغر باهام تماس گرفت و ازم خواست باهم بریم بیرون اولش کلی مخالفت کردم چون حوصله نداشتم اما به اصرار ساغر مجبور شدم قبول کنم فقط ساغر گفته بود که یه دور همی تو کافی شاپه و قرآره کلی ادم به قول خودش با کلاس بیان. بعد از تموم شدن تلفن تازه فهمیدم لباس مناسب چنین جایی ندارم



و چون مامان خونه ست بدون چادر رفتن هم ممکن نیس. دوباره با ساغر تماس گرفتم. بعد چند تا بوق برداشت و گفت:

_جانم؟

_الو ساغر خواستم بگم نیام

_وا؟ چرا اخه؟

با ساغر و درواسی نداشتم برای همین گفتم:

_اخره من سروشکلم به اونا نمیخوره ساغر بدون چادرم نمیتونم پیام اصلا نمیشه بدتر تورو ضایع میکنم.

ساغر_ احمق نشو بیا برات سورپرایزدارم

_حتما ایدین و حسام میخوان بخونن؟

_نه خیر. اصلا بگو ببینم تو آرزوت چی بود؟

_موفقیت تو رشته ام

ساغر_ حالا من میخوام برسونمت به آرزوت.

باگنگی بهش گفتم:

_با کافی شاپ رفتن؟

ساغر_ من که گفتم آدم مهمی قراره بیاد ساره داری لگد به بخت خودت میزنی شاگرد اول معماری اونم تو ترم اولیا تویی باید حضور داشته باشی تو این دور همی.

_وای ساغر دیوونم کردی کی قراره بیاد

ساغر_ دکتر اسدی!



باشنیدن اسمش در جا پریدم و گفتم:

واقعا؟

ساغر_بله و تو به عنوان شاگرد اول یکی از معتبرترین دانشگاه معماری تهران باید بیای خودتو جا کنی تا اوله راهی سآره! تو میدونی اگه طرح های مقدماتیتو ببینه چی میشه...

از خوشحالی چند باری دور خودم چرخیدم و گفتم:

_من که از خدومه ساغر فقط مشکلم لباسه!

ساغر_اتفاقا خیلی مهمه تو باید به چشم بیای ساره نگران اون نباش من درستش میکنم تو فقط عکس کارا واتودهای اولیه اتو بیار مطمئنم دکتر با دیدن اونا تورو به عنوان یکی از بهترینا انتخاب میکنه سآره اگر نیای لگد به بخت خودت زدی. فکر کن دکتر تورو ببره تو دارو دسته ی خودش

تو ذهنم بلافاصله فکر رفت سمت مرتضی! درسته قهر بودیم اما از کجا میفهمید! تازه اگر میفهمید من وقتی به چنین پیشرفتی میرسیدم کلی ذوق هم میکرد باید قبول میکردم. دیدن دکتر اسدی اتفاقی نبود که به همین سادگی ها بیفته

تلفن قطع کردم حالا به مادر باید چی میگفتم اولین بار بود که میخواستم دروغ بگم اما این سکوی پرتاب من بود اگه دکتر اسدی منو میدید و از کارام خوشش میومد از همین سال اول من میتونستم جای خودم و باز کنم میدونستم دکتر اسدی همیشه تقویت استعداد ها براش مهمه! میدونستم اصلا برای همین کار با بهترین های دانشکده قرار گذاشته پس من باید میرفتم ولی حیف که جو رشته ی من هنری بود و اصلا ربطی به فرهنگم نداشت و من نمیتونستم خودم باشم اما خب من گناه نمیکردم فقط با چادر نمیرفتم یاد حرف مادر افتادم میگفت همه جا خودت باش اما مادر نمیدونست دنیا خیلی عوض شده نمیدونست که همیشه خیلی جاها آدم خودش باشه. نمیدوست که عقل مردم به چشمشونه... دکتر اسدی هم که آدمی ضد مذهب و چادر بود مطمئنا با این قیافه به من نگاه نمیکرد چه برسه که کارامو ببینه ...



نزدیکای وقت قرار بود ودلم مثله سیروسرکه می جوشید.یه روسری ساتن کرم سرم کردم
وچادرمو از چوب لباسی برداشتم...مادر وسینا مشغول کل کردن سردرس ومشق سینا بودن
مامان با دیدن من با اون سرووضع گفت:

_جایی داری میری؟

چی باید بهش میگفتم؟یه کم من من کردم وبعد گفتم:

_ساغر برای امتحان بعدی مشکل دآره دارم میرم پیشش درس بخونیم.

مادر کمی اخم کردوگفت:

_چرا اون نیومده پیش تو!اون مشکل دآره تو باید بری؟

_آره اون روش نمیشه.

مامان نگاه بی تفاوتی بهم کردوگفت:

_پس زود بیا(وبعد روبه سینا کردوگفت)

_تو میخوای این درس وتموم کنی با میخوای منو دق بدی همش کله ات تو تلویزیونه....

تا دعواشون بالاتر نگرفته تندی ازخونه زدم بیرون ازاسترس احساس میکردم تمام جونم یخ زده
طبق عادت تا وسط حیاط رفتم وچادروانداختم روسرم و تا سرکوچه دویدم.ساغر با ماشین حسام
اومده بودوبا تعجب دیدم که خودش پشت فرمونه وحسام نیست.با چراغ بهم علامت داد رفتم
سوار شدم وگفتم:

_پس حسام کو؟

_وا!حسام وچه به اینجور جاها اون چه میفهمه معماری چیه.....اومد ماشینو داد به من خودم
اومدم.

نگاهی به دورو برکردم وگفتم:

_ مگه گواهینامه داری؟

_ معلومه که آره ولی تازه گرفتم من از قبل رانندگی بلد بودم.

تازه یادم اومد من اصلا تو فاز گرفتن تصدیق نبودم و باید حتما به فکر می افتادم. ساغر ماشین و روشن کردوبه سمت قرار به راه افتاد اما قبلش دم یه خونه نگه داشت وگفت که سریع پیاده شم. از ماشین پیاده شدم و ساغر با سرعت کلیدوانداخت تودرومنو هول داد توخونه وباهمون سرعت به یکی از اتاق هارفت و درکمد وباز کردمنکه هنوز نمیدونستم کجام با گیجی به درودیوارنگاه کردم وگفتم:

_ اینجا کجاست ساغر!

ساغر درحالی که لباسارواز تو کمد پرت میکرد روتخت گفت:

_ فکر کن خونمه بدو یه کدومو انتخاب کن

دوباره باهمون گیجی به لباسا خیره شدم یکی ازیکی رنگاورنگ تر بود خندم گرفتمن باید اینا رومبپوشیدم!!! به ساغرنگاه کردم وگفتم:

_ نگو که منظورت اینه که باید اینارو بپوشم!

ساغر خیلی عادی برگشت وگفت:

_ پ ن پ با چادر سیاه بیا. مگه چشونه اینا؟

_ ابنا خیلی رنگا وارنگن

بعد درحالی که یکی یکی بلندشو میکردم گفتم:

_ قرمز سبزفسفیری صورتی زرد!

ساغر بدون توجه به حرفم به مانتوی قرمز آلبالویی بایه روسری ساتن مشکی برداشت وانداخت روشونمو گفت:



__ بیپوش بریم..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

__ قرمز زرزز! مگه من شمرم!

__ وا! مگه هر کی قرمز بیپوشه شمر میشه. یا لا سآره دیرمیشه اون مهسای خود شیرین جاتومیگیره ها.

یه نگاه پرازنگرانی به ساغر وبعد به لباس انداختم وبا تردید چادرو برداشتم ومانتومو با این یکی مانتو عوض کردم. انقدر جذب و کوتاه بود که احساس خفگی کردم سریع دکمه هاشو باز کردم که ساغر گفت:

__ خر شدی؟ بیپوش بینم!

__ این خیلی تنگه! رنگش جیغه ساغرا من اینطوری بیام؟؟

ساغر کلافه رو تخت نشست و گفت:

__ نه اصلا نمیخواه بیای بریم برسونمت خونه تو لیاقت نداری.

خواست از جا بلند شه دوبآره که گفتم:

__ نه نه باشه تحملش میکنم

چشمای ساغر برق زدوروسری رو تا کردوانداخت روسرم. روسری رو مدل دار بستیم اینجوری هم شیک بود هم حجاب موهام رعایت میشد یه کیف کوچیکم باهاش ست کردیم ودوتا کفش پاشنه دآرهم پام کردم واز تواینه نگاهیه به خودم انداختم. واقعا فرق کرده بودم هیچ شباهتی به سآره نداشت یه دختر کشیده وقد بلند با اندامی ظریف. ساگردورم چرخیدویه سوت بلندی کشیدوگفت:

__ جای اقا مرتضی خالی



با به یاد آوردن نام مرتضی و تصویر اون لحظه خودم هین بلندی کشیدم وبا ترس گفتم:

_اون اگه اینجووی ببینتم سخته میکنه....

ساغرچشمکی از شیطنت زد وگفت:

_از خوشگل شدنش شاید سخته کنه.

_حالا تودیکه نمکشو زیاد نکن انقدررا هم خوب نیستم تو همش منو با چادر دیدی یه دفعه

اینجووی فکر میکنی قیافه دارم

ساغر حندی وگفت:

_بدو بریم تا دیرنشده قرآره کلی عکاسم تواین نشست شرکت کنن.اینجووی خیلی خوب به نظر

میرسی .

همراه ساغرسوار ماشین شدیم وباسرعت خودمونو به محل قرار رسوندیم به قول ساغر جلوی

درب کافی شاپ پر بود از دختر وپسردانشجو وعکاس....همه برای این دیدار خودشونو حسابی

آماده کرده بودن

ساغرماشین وبه زورپارک کردوبه طرف جمعیت به راه افتادیم...همه بیرون منتظر استاد ایستاده

بودن ازدور رقیب درسیم مهسارو هم دیدم و با سر بهش سلام کردم محلم ندادوروشو اونور کرد..

ساغربادیدن این صحنه گفت:

_دیدی سآره خانم حالا مانتوی قرمز پوشیدن می ارزید به کم کردن روی این یا نه؟

چشم غره ای به ساغرفتم وگفتم:

_این همه آدمو نمیبینی ساغر!بین اینا من چی کآره ام تازه کلی ترم بالایی هم توشون هست

استاد میاد به من توجه کنه .الکی گناه کردم

ساغر_گناه چیه؟نگاه کن ازهمه با حجاب تری!



یه نگاه به دوروبر انداختم بی راه هم نمیگفت... اما احساس معذب بودن داشت منو میکشت کاش زودتر این مراسم مسخره تموم میشد و میرفتیم... فشاری که کفش پاشنه بلند و این مانتوی تنگ بهم میآورد با خجالتی که از بقیه میکشیدم داشت کلافه ام میکرد بالآخره زمان گذشت و ماشین گرون قیمت استادسر رسید به محض پیاده شدن بچه های عکاسی شروع به عکس گرفتن کردن باورم نمیشد بتونم از نزدیک ببینمش! با خوشحالی همه پشت سرش وارد کافه شدیم و دور میزها نشستیم. کافه پر شده بود از دختر و پسرهای جوون وهم رشته ی من. استاد بعد از، سلام وعلیک واحوال بررسی شروع به سخنرانی کرد. همه در حال فیلم و عکس گرفتن ونت برداری از حرفای استاد بودن وبعد از اینکه بالآخره حرفاش تموم شد از مون خواست اتود ها و طرح هامونو روی میز بذاریم همه این کارو کردیم واستاد یکی یکی بالاسرمون میومد... دل تو دل منو ساغر نبود. ساغر چون میدونست حتما قبول نمیشه کاری نیآورده بود اما من هرکاری از اول ترم کرده بودم وبا خودم آورده بودم. بالآخره استاد به میز ما رسید. با استرس از جا بلند شدم و گفتم:

_سلام دکتر خسته نباشین.

استاد با لبخند جواب سلاممو دادوگفت:

_میشه کاراتو ببینیم ولذت ببریم!

با دلی پراز ترس واسترس کارارو تحویل دادم استاد بعد از بررسی یکی یکی کارها یه نگاهی از بالای عینک بهم انداخت واخماش توهم رفت یه دفعه وا رفتم وهمه ی ذوقم مثله پتک خورد توسرم. استاد دوباره کارارو بررسی کرد کل کافه شده بود سکوت. بعد از چند ثانیه ی نه چندان طولانی گفت:

_شما ترم چند هستین؟

من من کنان گفتم:

_ترم اول استاد

استاد برگه هارو گرفت روبه بقیه و بلند گفت:



__ ببینید کارای این دوستمون عالییه. قدرت دست؛ ایده؛ پرزانتیه؛ همه وهمه عالییه.

قند تو دلم اب شد از خوشحالی میخواستم جیغ بزنم نگاه پر از ذوقمو به ساغر و سپس استاد دوختم استاد دوباره برگشت سمتو آروم گفت:

__ بهت تبریک میگم دخترم خوشحال میشم ازین به بعد با گروه ما همکاری کنی!

تیرمون به هدف خورد. استاد قبولم کرد! بهتر از این نمیشد! بالاخره از بالا سر میزما رفت ومنو ساغر از خوشحالی همدیگرو بغل کردیم میز روبه رویی که چند تا پسر جوون بودن بعد از رفتن استاد اومدن سمت ما و یکیشون گفت:

__ بهتون تبریک میگم

ازش تشکر کردم که پسر جوون دوباره گفت:

__ کاراتون خیلی خوبه من مطمئنم یه روزی یه معمار بزرگ میشید.

منو ساغر بهم لبخند زدیم و گفتم:

__ ممنون... استاد به من لطف داشتن.

دوباره پسرنگاهی به اطراف انداخت و سرشو جلوتر آورد و گفت:

__ ببخشید میشه ازتون خواهش کنم شماره منو داشته باشین!

یکه خورده اول به پسر وبعد به ساغر نگاه کردم. این چی داشت میگفت؟ ساغر با دیدن تعلل من روبه پسر کرد و گفت:

__ ایشون متاهل هستن اشتباه اومدید.

پسر باشنیدن این حرف اول تعجب کرد و خیلی سریع عذر خواهی کرد وبه میز خودش برگشت. ساغر بعد از رفتنش گفت:

__ ببین چه قدر خاطر خواه پیدا کردی حالا کوتا بررسی اون بالا ها!



_من شوهر دار خاطر خواه میخوام چیکار؟؟ برای من پیشرفت کافیه ..برای مرتضی هم همینطور، اگه بشنوه من میتونم برم وپیش استاد ازش کاریاد بگیرم از خوشحالی میمیره ...چند روزه قهریم ولی حالا دیگه وقته آشتیهاین خبر میتونه بهونه ی آشتی ما دوتاشه... ساغر لبخندی زدوگفت:

_خوش به حالت سآره همه چیت سر جاشه.شوهر درس زندگی کاش منم مثله تو تکلیفمو میدونستم.

_ایشالا توهم به جاهای خوب خوب میرسی.

موبایل ساغر زنگ خورد گوشی، رو برداشت وگفت:

_سلام ... کجایی...عه!...پس، بیا دم کافه ماشینوبگیر...آره بیا...نه اصلا بیاید توکافه...الان این بچه ها میرن منم با سآره نشستم...آره آره خداحافظ. تلفن قطع کردوگفتم:

_حسام بود؟

_آره همینجاها بوددآره میاد.

هنوز یه ربع هم نگذشته بود که سرو کله ی حسام و آیدین پیدا شد با دیدن آیدین وارررفتم نمیدونم چرا ولی اصلا دلم نمیخواست بدون چادر وبا اون سرووضع ببینتماینطوری هرچی قبلا گفته بودم بهش باد هوا میشد.....اما دیگه دیرشده بود آیدین وحسام با دیدن ما به طرف میزاومدن وهردواول نگاهی ازکنجکاوی به استاد انداختن و نزدیک که شدن حسام گفت:

_این پیرمرده مرد اول معماری ماست؟این که دآره میمیره.

ساغر اخم کردوگفت:هیسس میشنوه بیا بشین!

نگاهمو ازحسام گرفتم وبه آیدین انداختم انگار هنوز منو ندیده بود با سنگینی نگاه من به سمتم برگشت واول جا خورده چند ثانیه هنگ کردوبعد که تازه فهمید کی هستم لبخند



ملیحی، زدوسلام کرد! سرمو انداختم پایین وجوابشو دادم... صندلی رو کشید کنار و نشست بغل دستم همین موقع اون دو تا پسر متوجه ما شدن وبه سمت ما اومدن وهمون پسر اول یه نگاه به من وبعد به آیدین کردوگفت:

_بهتون تبریک میگم کارای همسرتون مورد توجه استاد قرار گرفت!

حرف اون پسره مثله پتک خورد توسرم! همسرتون!!! چی میگه این؟؟ اومدم جوابشو بدم اما آیدین زودتر ازمن گفت:

_واقعا؟؟ خیلی ممنون.

منو ساغر هردویکه خورده نگاش کردیم وآیدین بدون اینکه به روی خودش بیآره گارسن وصدا کرد تاسفارش بده... شاکی به سمتش برگشتم وگفتم:

- چرا نگفتین ما همچین نسبتی باهم نداریم اقا آیدین!

باقیافه ای حق به جانب گفت:

_چون تونگاهش ناپاکی رو خوندم نمیگفتم مزاحمتون میشد.

پوزخند زدمو گفتم:

_گفته بودم شوهر دارم

آیدین متعجب برگشت نگاهم کردوگفت:

_چرا باید به اون همچین حرفی میزدی؟؟

سوتی دادم... نگاهمو ازش برگرفتم وبه فنجون جلوم دوختم که آیدین گفت:

_نگفتید؟

_اصلا مهم نیست



آیدین_ شماره میخواست بده نه؟

سرموتکون دادموگفت:

_پس الکی شاکی نشید من آدم شناسم.

با همون حالت طلبکارانه گفتم:

_بازم نباید میگفتین که همسر منید.

بدون جواب قهوه اشو کشید جلوشو شروع به خوردن کرد

استاد رفت وکافه هم خلوت شد از حسام خواستم منو زودتر تا نزدیکای خونه برسونه بعد از تعویض لباس وپیاده کردن آیدین دم خونشون ساعت حدود هفت شب بود که رسیدم.خونه ساکت بودو دلم میخواست زودتراین خبرو به مرتضی بدم سریع لباسمو عوض کردم ونمازمو خوندم ورفتم روتخت وگوشیمو برداشتم.مونده بودم چی بهش بگم اما انقدر خوشحال بودم که باید یه جشن دونفره میگرفتیم.براش نوشتم (سلام کجایی عزیزم)بعد ازسه روز،این اواین بار بود بهش پیامک میزدم منتظر شدم تا جواب بیاد اما نیومد.

باخودم گفتم حتما دستش بنده بااین تصور شام خوردمو دوباره که به رختخواب برگشتم دیدم هنوز جوابی نیومده کم کم داشتم نگران میشدم فکرشو نمیکردم انقدر مرتضی کینه ای باشه که جوابمو نده اما اهمیت ندادم وبالاخره ازخستگی خوابم برد.

صبح باصدای پی درپی دربیدار شدم نمیدونم چرا کسی برای بازکردن درنمیرفت کلافه از روتخت بلند شدم سرم داشت میترکیداز تواتاق مامانو صدا زد اما جوابی نشنیدم با زور چادر گلدارمو انداختم روسرمو به سمت درحیاط رفتم از زیر در کفشای مرتضی معلوم بود بادیدنشون با خوشحالی دروباز کردم ورفتم پشت درتا بترسونمش.مرتضی وارد خونه شد چهره اشو نمیدیدم آروم ازپشت درکنار اومدم وپریدم جلوش تا بترسه.با صورتی داغون وچشمای به خون نشسته به سمتم برگشت نفهمیدم چی شد که گوشم تیرکشیدوافتادم زمین!!



بوق ممتد تو گوشم زده میشد و نگاهم فقط و فقط روی کفشهایش ثابت مونده بود با ترس سر بلند کردم. این مرتضی نبود!! این ادم پست مرتضی نبود! داشت اشک میریخت! ولی اخه چرا؟؟ دستمو گذاشتم رو صورتتم هنوز ازون سیلی میسوخت. با نفرت دوباره نگاهش کردم زانوهایش سست شد و افتاد جلوم. بازم اشک میریخت! چی به سرش اومده بود؟ نگاهی به دوروبر انداخت و با یه حرکت دستمو کشید اومدم جیغ بزدم اما ترسیدم منو هول داد توخونه و درو بست. عین دیوونه ها شده بود.... با ترس بهش نگاه کردم. چش بود این! حرف نمیزد فقط اشک میریخت! بلند شد و سرشو کوبوند به دیوار.

جرات حرف زدن نداشتم با چشمای وحشت زده. فقط حرکات غیر معمول مرتضی رو نگاه میکردم رفت به سمت پنجره دستاش و درحالی که حسابی میلرزید توجیبش کرد و گوشیشو در آورد و اومد سمتم و با حرص گوشيرو انداخت تو بغلم... نگاهم با وحشت از صورت برافروخته اش به سمت گوشی کشوندم و بادیدن عکس رو صفحه وا رفتم.

عکس سایت خبرگزاری خود دانشگاه بود که عکس منو هنگام تعریف استاد انداخته بودن وزیراون درباره نشست دیروز توضیح داده بودن. آروم نگاهمو دوباره به سمت مرتضی کشوندم یعنی به خاطر این انقدر جوش آورده بود با حرص برگشت سمتمو گفت:

_بزن بعدی! ادامه دآره

عکس و عوض کردم و بادیدن این یکی خودم هم پاهام سرشد عکس منو ایدین بود وزیرش نوشته شده بود: سآره توکلی به همراه همسر.

مغزم سوت کشید گوشام کر شده بودن. فقط از داد و بیداد کردن مرتضی بازوبسته شدن لبهاشو میدیدم. این چه اشتباهی بود که من کرده بودم!!! چه میدونستم اون پسر هم جز خبرنگار است! خاک برسرت سآره!! این چه گندی بود زدی؟ حالا چطوری می خوای دفاع کنی؟ اصلا میخوای چی بگی؟ چی میتونی بگی! با این سرووضع! کنار ایدین! بی خبر رفتن! وای وای! ایدین خفه ات میکنم! خدا لعنتت کنه! انه چرا اونو لعنت کنه! خاک برسرتو کنن که عقلت نرسید اون همه دوربین وقتی اونجان خبرش میپیچه! عقلت نرسید که دنیا دنیای اینترننه! از بس خنگ واملی! همه رو عین خودت میبینی! خاک برسرت کنن سآره ...



چشمام سیاهی میرفت نمیفهمیدم دورم چه خبره؟ صدای مرتضی مثله زنگ تو گوشم
میپیچید. قطره های درشت عرق روپیشونیش چکه میکردو تموم رگ های گردنش ورم کرده
بودن!

میخواستم لب باز کنم به توجیه ولی قدرت نداشتم .

مرتضی اومد سمتم انگشت اشاره اشو بالا گرفت! ازبس داد زده بود صداش خش دار شده بود! ولی
من هیچی از حرفاش نفهمیده بودم. اومد جلو و صورتشو بهم نزدیک کرد! من به مبل چسبیده بودم
و توانایی تکون خوردن نداشتم. چشماشو درشت کردو با صدای خفه ی از چاه دراومده اش گفت:

_ اومدم حرف آخرو بهت بزنم و برم ... تنها لطفی که میتونم بهت کنم اینه که همین امشب به همه
بگی با هم تفاهم نداریم و منو نمیخوای تا حرف مردم روت نمونه. این لطفم به حرمت ریش سفید
حاج اقا توکلی واشک های مادرت میکنم. اینجوری، برای هر دو مون بهتره بی سروصدا همه چیزو
تموم میکنیم باز تو میشی دختر همسایه و من پسر همسایه. نامزدی ما یه اشتباه بود بهتره تا بیشتر
از این گندش بالا نیومده جمعش کنیم. اما بعدش با این عکسا میخوای تو درو همسایه چیکار کنی
به خودت ربط دآره حتما اینطوری فکر میکردی که رفتی!

صورتشو کشید عقب و رفت به سمت دره نوز نرسیده برگشت و حلقه ی نامزدی رو از دستش
در آورد و پرت کرد رومیز و با بغض گفت:

_ خدا حافظ...

شوکه شده رفتنشو تماشا کردم دنیا روسرم خراب شد! رفت!!! به همین راحتی! پس عشقمون
چی؟ آینده چی! اما من چی؟ بابا چی؟ ابرو چی؟ حرف مردم چی؟ دانشگاه چی؟ عکسا چی؟

گوشام سوت ممتد میکشیدن انگار داشتن از کار میفتادن چشماش سیاهی میرفت و تلو تلو
میخوردم اومدم بلند شم اما تمام دست و پام سر بود دستمو گرفتم به میز میخواستم دنبالش
بدوم و بگم که اشتباه میکنه. بگم که به من فرصت حرف زدن نداده. بگم که من پاکم نه انقدر
کثافت که اون فکر میکنه. میخواستم پاشم و التماسش کنم برگرده. التماس کنم آبرومو حفظ

کنه. اما نه پاهام نه چشمام نه توانایی جسمیم هیچ کدوم همراهیم نکردن با همون حالت افتادم روی زمین و بعدش نفهمیدم چی شد!!!

(تنش هنوز یخه یخه! بیا ببریمش دکتر اقا جواد..... نه نمیخواد معلوم نیست این شوهرش کجاست هرچی زنگ میزنم برنمیداره حداقل بیاد معاینه اش کنه..... اشکال نداره خودمون ببریمش میترسم بچم بره توکما... خدا نکنه خانم این یه افت فشاره ولی حالا که میگی باشه ببریمش بروچادرشو بیار تا بلندش کنیم.)

احساس کردم دارم روی دستای، بابا از جا بلند میشم این دستا چه تکیه گاه گرمی بود برام. انگار امن ترین جای دنیا بودم. خنکی هوا به صورتم خورد فهمیدم داریم میریم بیرون و بعد هم صدای سویچ بابا و روشن شدن ماشین... و بعد دوباره خواب و بیهوشی.....

چشمام که باز شد چهره ی نگران مادر دیدم. بالا سرم ایستاده بود وزیر لب صلوات میفرستاد... نگاهمو چرخوندم و نگاهم به نگاه گرم بابا برخورد کرد هر دو لبخند زدند و مامان گفت:

_خدا روشکر به هوش اومدی مادر... منو اقا جونت مردیم وزنده شدیم تا بلند شی. این مرتضی هم معلوم نیست کجاست نه اون جواب میده نه خانم رحمانی.

اسم مرتضی که اومد تازه یادم افتاد چه بلایی سرم اومده.... بی اختیار زدم زیر گریه مامان و آقا جون با ترس جلو اومدن و آقا جون گفت:

_چی شد دخترم؟ چی شنیدی که به این روز افتادی؟ با مرتضی حرفت شده!

باز صدای مرتضی پیچید تو گوشم میخواستم داد بزنم که انقدر اسمشو نیارید جلوم اما قدرت حرف زدن نداشتم دستامو گذاشتم رو گوشم و با صدای بلند گریه کردم. مامان نگران پرستار و صدا زد. پرستار اومد و بعد از دعوت مامان و آقا جون به آرامش به زور یه آرامبخش بهم زد. ولی من هنوز داشتم با صدای بلند گریه میکردم.

کم کم خواب به چشمام فشار آورد و نفهمیدم چی شد....

دوباره که بیدار شدم نه مامان بود نه آقاجون این دفعه حالم بهتر بود سعی کردم آرام بلند شم
وبشینم... پرستار اومد بالای سرمو گفت:

_بهتری؟

جوابی بهش ندادم و پرسیدم:

_مامان وبابام کجان؟

_به تلفن بهشون شد با عجله رفتن انگار اتفاقی افتاده بود اگه نگرانی شمارشونو برات بگیرم.

دودستی زدم تو سرم حتما تالان فهمیده بودند که بین ما به هم خورده. سرمو گرفتم بین دستام
که پرستار دوباره گفت:

_میخواهی شمارشونو بگیرم؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و پرستار رفت... حالا بدترین وسخت ترین لحظه ی زندگیم بود
باید به بقیه چی میگفتم؟ هرچی که از زبونم درمیومد بازی با آبروم بود! اسم آبرو که اومد چهره ی
آقاجون اومد جلوی چشمم! خاک برسرت سآره! لعنت بهت آیدین! لعنت بهت ساغر! حالا من
چجوری جمعش کنم؟ چه جوری ثابت کنم همش یه سو تفاهم بوده؟ خدایا خودت رحم کن.....

مامان از دراتاق اومد تو! چهره اش سرخ و پرازاشک بود! شرمنده نگاهمو بهش دوختم!

سرشو به علامت اینکه چی شده تکون داد.... بازم بغضم ترکید مامان اومد نزدیک ودستامو
تودستش گرفت وبا گریه گفت:

_سآره... سآره مادر بگو دروغه! بگو! این مرتضی چی میگه؟ چرا گفتی نمیخوایش هان؟ مگه پسره
چی کار کرده؟ چرا مته یه مارزخمی میمونه وتوهم افتادی گوشه ی بیمارستان؟ چرا مادر؟ حرف
بزن تا بفهمم اخه.



آخرین جمله رو باداد گفت و باترس نگاهمو به سمتش کشوندم.... اما همین که اومدم حرف بزدم
بازم زدم زیرگریه ...مامان پاهاش سرشد و روی صندلی کنار تخت نشست و به من خیره شد وقتی
که بالآخره این اشکای لعنتیم بند اومد آروم وزیر لب گفتم:

_منو اقا مرتضی به هم نمیخوریم مامان...

مامان دوباره بلند شد و اینبار با عصبانیت گفت:

_اخره توی، لامذهب یه دلیل بگو تا من بفهمم چی شده؟ ازدواج که شوخی نیست مادریه روز بگی
میخوام یه روز نه....

با همون بغض قبلی گفتم:

_نه مامان ما تصمیممون جدیههمه چی بهم خورده....

نگاهمو به حلقه ی دستم دوختم و بابغض درش آوردم و گفتم :

_ابنم بدین بهش!

مامان حاج وواج نگاهم میکرد باورش نمیشد که این منم واین حرفا از زبون دخترش دآره زده
میشه نگاهشو با وحشت به حلقه ی تودستم دوخت وازم گرفت و دوباره گذاشت تو دستم و
دستمو مشت کرد و گفت:

_این بچه بازیا رو در نیارید باز یه دعوای کوچیک کردین کشوندین به خونواده ها؟ مثله دو تا بچه
ی شیش ساله میمونید جفتتون! دو هفته دیگه مراسم تونه. لباس خنچه عقد سفارشا و همه چی
آمادست بعد شما دارید حرف از تموم شدن میزنید؟؟؟ دختر همه کارتای عقدت پخش شده این
چه کاریه آخه؟ دارید با بروی ما بازی میکنید که چی؟

عاصی شده مامانو نگاه کردم و گفتم:



_مامان حتی یه درصدم امیددی به برگشت نیس حالا هم میخوام تنها باشم میخوام بخوابم اصلا میخوام بمیرم خواهش میکنم برو خونه مامانخواهش میکنم....خواهش میکنم این حلقه رو بده خانم رحمانی التماس میکنم.

مامان یکه خورده نگام میکرد سرمو کردم زیر پتو ودوباره های های گریستم

خدا روشکر کردم که ماما با دنیای اینترنت قهریم... ولی حرف مردم چی!بالآخره که همه چیزرو میشد!خدا یا خودت آبرومو حفظ کنحالا من چی کار کنم؟

عکس من و آیدین؟!اونم کنارهمدیگهاونم با اون تیتتر مضحک....وای وای تصورشم برام وحشتناک بود.چی قرار بود سرم بیاد خدا میدونست!

سومو از زیر پتو آوردم بیرون دیدم ساغر ازدور دآره به سمت اتاق میدوه وقتی منو دید بازبغضم ترکید واومد سمتم و بدون سلام گفت:

_آیدین عکسارو دید رفت وبا همون منبع خبرگذاری دانشگاه حرف زد که عکسارو بردارنفقط امید وارم دیر نشده باشه.ازاهل محل پرسیدم گفتن مریضی واینجایی سریع خودمو رسوندم.
آروم گفتم:

_دیر شده ساغر ...خیلی دیر شده....خیلی...مرتضی رفت..رفت

ساغر حاج وواج نگام کردوبعد سرمو گرفت توآغوشش وگفت:

_آروم باش سآره.... آروم باش ...الان زنگ میزنم آیدین بره با مرتضی صحبت کنه.همه چیز رومیشه نگران چی هستی تو اخهصبرکن الان زنگ میزنم.

اومد دست ببره سمت گوشی دستشو گرفتم وگفتم:



_مرتضی میدونه من هرچه قدرم بد باشم خیانت تو ذاتم نیست من و خوب میشناسه وقتی با وجود این شناخت باورم ندرآره ورفته یعنی همه چی تموم ساغر یعنی من بدبخت شدم رفت.

دوباره زدم زیر گریه و ساغر هم پا به پای من گریه کرد. مطمئن بودم اگه به مرتضی ثابت هم بشه قضیه آیدین یه سوتفاهم بوده با دیدن اون سرووضع دیگه بر نمی گرده واگه برم گرده دیوار اعتمادی که بینمون ریخته هیچ وقت درست شدنی نیست!

ساغر سعی میکرد دلداریم بده اما هیچی مرهم زخمی که خودم به خودم زده بودم نبود. سرمو از آغوش ساغربیرون آوردم وبه پشتی تخت تکیه دادم... از توشیشه ی روبه روم عکس خودمو دیدم قیافه نزارورنگ وروپریدم دیگه هیچ شباهتی به سآره ی قبل نداشت. همین موقع موبایل ساغر زنگ خورد و به محض اینکه چشمش به گوشی افتاد گفت:

_آیدینه!!

گوشی و برداشت وبعد احوال پرسى ساده با یه نگاه به قیافه ی من از اتاق بیرون رفت. برام مهم نبود چی می خواد بهش بگه یا اصلا دیگه چی میشه!هیچی، برام مهم نبود فقط آرزوی مرگ میکردم یه آرزوی محالی که مطمئن بودم حالا که میخوامش بهش نمیرسم.

ساغر بعد از حرف زدن با آیدین دوباره اومد تو وشروع به تند تند ضربه زدن رو صفحه ی گوشیش کرد. منم بدون هیچ احساسی فقط نگاه میکردم بعد از چند دقیقه ساغر نفس بلندی کشید و چشماشو بست وگفت:

_عکسارو برداشتن فقط چند ساعت روسایت بوده نگران نباش دیگه فکر نکنم کسی ببینه.

رومو به سمت پنجره چرخوندم وگفتم:

_اونی که نباید میدید دیده بقیه چه اهمیتی دارن...

ساغر_حالا اتفایه که شده الانم آقا مرتضی داغه یه چیز گفته بابا. کارتای عقدتونو پخش کردین لباسا حاضر خنچه عقدتون توخونه ست مگه به این راحتیه ایشالا که...

حرف، ساغروقطع کردم وگفتم:



_هیچ کس مثل من مرتضی رو نمیشناسه مرتضی برای همیشه رفت اگر آسمون به زمین بیاد مرتضی منو نمیبخشه. یادت رفته که اون پسر حاج آقا رحمانیه ...

ساغر نگاه نگرانی بهم انداخت واز پنجره درمانگاه مامانو دیدوگفت:

_اوه اوه سآره من رفتم.... مامانت چشم ندآره منو ببینه فعلا خداحافظ.

نگاهمو به سمت پنجره برگردوندم. وای بابا هم اومده بود! حالا جواب اینارو چی بدم اخه!!! ساغر با سرعت نور از در بیرون رفت وبعد چند دقیقه مامان اینا اومدن. اقا جون با دیدن من با چهره ای غمگین و پراز سوال صورتو بوسیدوگفت:

_بهتری بابا؟

قلبم آتیش گرفت. حالا جوابشونو چی بدم؟ اشک توچشمام جمع شد وبغض داشت خفه ام میکرد نگاهمو از اقا جون گرفتم وسکوت کردم مامان هم با چشمای پراز اشک نگاهم میکرد. حدس زدم پس به هم خوردن نامزدی قطعی شده. حال حسابی بد بود همه چهره ها پراز سوال بی جواب بود اما هیچ کس به خاطر حال بدم به زبون نمیآورد وخدا روشکر که اینطور بود.

دکتر اومد بالای سرمو بعد از یه چکاب سرتا پام یه مقدار دارو تقویتی و آرامبخش نوشت وبعد هم مرخصم کرد. با سر پراز درد وضعف جسمی شدید از تخت پایین اومدم ومامان چادرم واورد تا سرم کنه اما باز بادیدن اون چادر داغ دلم تازه شدوشروع به گریه کردم. داشتیم از در بیرون میرفتیم که صدای زنگ موبایل مامان بلند شد. گوشی رو برداشت وبعد از سلام واحوال پرسی رسمی یه مقدار سکوت کرد وبا نگاه معنادار منو بابا رونگاه کردوآخر هم گفت:

- نه اقا مراسم بهم خورده لطف کنید قراردادو فسخ کنید!

پاهام سست شدوداشتم از حال میرفتم. کارت ها! لباس عروس! خنچه عقد! نقل وآینه شمعدون! همه توخونه چیده شده بود ودرست برای من مثله یه آینه ی دق بودن.

با ورود من به خونه متوجه شدم که مامان همه رو جمع کرده ویه ملافه هم. روشن کشیده! انگار من بچه بودم ونمیفهمیدم! ولی بیچاره ها نمیدونستن که مقصراصلی خود منم که این گندو به بار



آوردم! بدون حرف رفتم تواتاق و درو پشت سرم بستم. گوشیم رو تخرم بود با عجله رفتم سمتشو... برش داشتم همه ی تماس ها ساغر؛ مهرنوش؛ سهیل! حتی یه دونه تماس هم از مرتضی نبود..
 آروم قسمت اس ام اس، هاشو باز کردم (شب بخیر عزیز دلم) آخرین پیامی که بهم داده بود و بوی محبت میداد داغ دلمو تازه کرد. نتونستم بقیه شو بخونم! انگار بدتر همه چیز بوی مرتضی رو میداد. یعنی من انقدر دوستش داشتم یا از این تحقیر ناراحت بودم؟ خودمم نمیدونستم کدوم درسته؟ اما هرچی که بود یه داغ بود رو دلم!

تا شب از اتاق بیرون نیومدم کسی هم تو اتاق نیومد نه غذا میخوردم نه حرفی میزدم... از صبحش فقط یه کم کمپوت خورده بودم و صد تا قرص. انگار هیچ چیزی از گلوم پایین نمیرفت. ساعت حدود نه شب بود که زنگ خونه ما زده شد و دلم هری ریخت. هرچی بود یه ربطی به ما داشت. سینا به سمت در رفتو وبعد از باز کردن در و دیدن خانم رحمانی مامانو صدا زد:

قلبم داشت از جا کنده میشد... از پنجره نگاهم به صورتش افتاد... اونم غمگین تر از همه ی ما بود با مامان با سردی روبوسی کرد و به طرف ساختمون اومد..

با نگرانی روی تخت ولو شدم مطمئن بودم اومده سراغ من تا چیزی از زیر زبونم بکشه... همینم شد صدای در اتاق منو از جا پروند و وحشت زده به در نگاه کردم. تو زبونم نمی چرخید بگم (بفرمایید!) با سکوت طولانی من خود خانم رحمانی گفت:

_سآره جان. مادر؟؟ بیداری!

من شده بودم سکوت! شده بودم وحشت!

خانم رحمانی _سآره جان! میخوام دو کلمه باهات حرف بزنم! من کار به تصمیمت ندارم زندگی توئه و خودت مختاری اما باید بدونم چتون شده اخه؟... سآره جان؟

مامان _سآره درو باز کن زشته.

با ناچاری و تردید از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم... آروم کلید و توقفل چرخوندم! در که باز شد چهره ی پراز بغض خانم رحمانی و مامان و جلوی در دیدم. بدون حرف کنار رفتم و خانم



رحمانی وارد شد و درو بست. آروم وزیر لب سلام کردم و دوباره به سمت تخت رفتم و لبه ی تخت نشستم.... خانم رحمانی هم دقیقاً کنارم نشست و گفت:

_ دخترم چی شده؟ چرا تو و مرتضی با خودتون لج می کنید؟ چتونه شما ها؟ یه دلیل بگید حداقل ما قانع شیم.

چی باید میگفتم؟ چی که آبروم نره؟ چی که غرورم نشکنه؟ چی باید میگفتم تا این گندی که زدم درست شه. بدون حرف نگاهمو به خانم رحمانی دوختم و با بغض رفتم تو بغلش و های های گریه کردم خانم رحمانی فقط سرمو نوازش میکرد و حرفی نمیزد. چه زن نازنینی بود! مثله مادرم..

بوی مرتضی رو میداد... مرتضایی که دیگه از داشتنش محروم بودم. آروم سربلند کردم و بدون حرف به سمت کمد رفتم و پارچه ای رو که برای بله برون برام کادو آورده بودند و آوردم و گذاشتم جلوی خانم رحمانی. خانم رحمانی با دیدنشون سری از تاسف تکون داد و گفت:

_ نمیخوای بگی؟

با تردید نگاهش کردم و با زحمت لب باز کردم و گفتم:

_ من واقاً مرتضی بهم نمیخوریم. اینو الان فهمیدیم قبل اینکه دیر بشه! فقط همینو میتونم بگم.

خانم رحمانی عاصی شده به صورتم نگاه کرد و گفت:

_ از مرتضی که پرسیدم گفت سآره گفته نه! سآره منو نمیخواه! اما تو چشمات چیز دیگه ای بود. من

پسرمو میشناسم نه تو شبیه کسی هستی که با دل بهم زده باشه نه قیافه ی پراز خشم مرتضی مته کسیه که شکست عشقی خورده. اما هرچی هست امیدوارم بدونید دارید چی کار میکنید...

امیدوارم بدونید بعد این هر دو تون انگشت نمای محل هستین و پشتتون پراز حرف. امیدوارم

دلیلتون انقدر ارزش داشته باشه که سختیاشو تحمل کنید. امیدوارم بفهمید زندگی بچه بازی

نیس

بعد از جا بلند شد و بدون اینکه پارچه رو برداره به سمت در رفت.



نگاهمو از دربه سمت پنجره ی حیاط کشوندم ناگهان فکری مثله جرقه توسرم زده شده. مرتضی هیچ وقت نمیداشت مامانش این وقت شب تنها بیاد. با این فکر خودمو به پنجره سمت کوچه رسوندم. حدسم درست بود زیر پنجره درست رو به روی من نشسته بود.

خدای من. چی به سرش اومده بود نه عینک همیشگی رو چشمش بود نه موهایش اراسته وشونه کرده یه لباس سبز یشمی ساده پراز چروک بایه شلوار مشکی پاش بود. با دیدنش توان حال جیگر خودم سوخت. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد سربلند کردوخیره شد توچشمام

نگاهش ازچشمم به سمت موهای باز دورم کشیده شد! همیشه بدش میومد بدون حجاب جلو پنجره باشم... از تو نگاهش خوندم که دوباره حس غیرت دآره! دلم ضعف رفت برای یه بار غرزدناش. اما نگاهشو ازم برداشت وبه طرف در ورودی حیاط رفت!

من شکستم ... درست مثله یه شیشه ی ترد. قلبم هزار تیکه شد. اما... نتونستم جلوی توقف زندگی روبگیرم. من اسیر یه سو تفاهم شدم وزندگیم با این اتفاق مسیر دیگه ای گرفت مسیری که هرچه قدر ادامهش دادم منو بیشتر تغییر داد... مسیری پریچ وخم که پراز تجربه وتوان بود... کل فامیل ازین جدایی خبر دارشدن ... امان از حرفایی که به گوشمون میرسید. دختره عیب دار بوده... پسره عیب دار بوده... دختره بساز نبود... پسره هیز بود... دختره سربه هوا شد... پسره چشم چرونی کرد... دختره عاشق شد... پسره عاشق شد...

وهزارتا حرفی که من به وضوح میدیدم مامان باشنیدن هرکدومشون خوردوخورد تر وموهای بابا سفیدو سفید ترمیشه. تنها توجیهم برای مامان همون آخرین دعوایی بود که جلوی بقیه کرده بودیم ومطمئنا هیچ کس هم باور نمی کرد.

بعد از اونروز؛ دیگه مرتضی رو ندیدم فقط دوتا امتحان داشتم وروزایی که میرفتم با مرتضی فرق داشت واکثرا هم تو کوچه نمیومد تادیده بشه. منم به زور وبدبختی، دوتا امتحان آخر و دادم وبالأخره تعطیلات میان دوترم شروع شد وخوبیش این بود حداقل ازفکروخیال درس راحت بودم. انقدر این قضیه برام گرون تموم شده بود که دیگه حتی سراغی از استاد هم نگرفتم وپیگیر کاری که تاوان به این بزرگی، براش داده بودم نشدم. بعد از امتحانات کارم شد حبس کردن خودم توخونه.. گاهی موسیقی گوش میدام گاهی برای ارامش دلم قرآن میخوندم وگاهی ساعتها جلوی



تلویزیون مینشستم وبدون اینکه چیزی بفهمم زل میزدم به صفحه اش....تمام وسایل عقدم وبابا پس فرستاده بود وتنها چیزی که داشتم همون لباسی بود که قرار بود سرمراسم بپوشم...

نه جایی میرفتم نه خیلی اشتهاایی به غذا داشتم. خودموتو خونه حبس کرده بودم. روزهای انتخاب واحد بودو بدون حوصله کارمو سپردم دست ساغرومهرنوش واونا برام انجام دادن. اصلا نمیدونستم با کدوم استاد وکی کلاس دارم حالا برعکس ترم قبل باید هرروز خودم میرفتم. دیگه مرتضایی نبود که بیاد دنبالمو صبح با هم بریم وغروب برگردیم.

اولین روز ترم جدیدبرعکس همیشه با خستگی وبی حوصلگی لباس پوشیدم وبه طرف دانشگاه به راه افتادم. ازپیچ کوچه که رد شدم ماشین مرتضی رو دیدم که جلوی درپارکه ودرپارکینگشون هم باز بود. برای اینکه متوجه حضور من نشه راهمو کج کردم واز یه کوچه پایین تر رفتم تا چشم تو چشم هم نشیم وبه هم برخورد نکنیم.

بالآخره به دانشگاه رسیدم مکانی که برام پراز خاطره از مرتضی بود خیلی دوست داشتم این ترم مرخصی میگرفتم اما ساغر ومهرنوش نداشتن ومیگفتن اگه تو خونه باشم حتما حالم بد تر میشه.

با ورودم به دانشکده هنر چشمم به ساغر ومهرنوش خورد که جلو در منتظر من بودن با دیدنم هردو به سمتم اومدن ومهرنوش با لحن دلسوزانه ای گفت:

_سلام سآره چه قدر دلم برات تنگه شده بود دیوونه....

لبخند کمرنگی زدم ومهرنوش با دقت نگاهی به صورتم انداخت وآروم گفت:

_چرا انقدر رنگت پریده...چه قدر لاغرشدی!

بعد هم با تعجب نگاهی به ساغر انداخت وساجر هم سری تکون دادوگفت:

_بعد ازبه هم خوردن نامزدیش خودشو به این روز انداخته. حرف هیچ کسم گوش نمیکنه.

مهرنوش اخماشون کردتوهم ودستشو دورکمرم حلقه کردوگفت:



_ شنیده بودم چی شده ولی ایران نبودم به خدا... وگرنه حتما بهت سر میزدم سآره. حالا هم آسمون به زمین نیومده که .میدونم حرفام تکرار به ولی به خدا واسه تو پسر زیاده اصلا من همیشه به ساغر میگفتم سآره با زود ازدواج کردن دآره حیف میشه تو بهترین دانشجوی مایی شنیدم استاد اسدی فقط تو روقبول کرده تو نشست چرا قنبرک زدی اخه؟

نگاه غمگینمو به مهرنوش دوختم اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم حوصله ی حرف شنیدن هم نداشتم .ساغر نگاهی به مهرنوش انداخت وگفت:

_ به نظر منم الان بهتر شد. تو خیلی زود ازدواج کرده بودی اونم با یه آدم متحجری مثله مرتضی که حتی فرصت حرف زدن بهت نداد. درسته دکتر بود خوش قیافه بود ولی دیگه خیلی خشک و بی منطق رفتار کرد اینو حتی مامانشم میدونست پس تو خودتو ناراحت نکن حتما قسمت نبوده .ایشالا قسمت یکی مته خودت میشه یکی که درکت کنه که به خاطر چادر سرنکردن اینجوری رفتار نکنه.

- مرتضی به خاطر چادر نداشت بره اون عکسی که از من اومد بیرون با اون عکسی که افشین بهش داد دقیقا یکی بود. دیگه با چه دلیلی من باید توجیهش میکردم؟؟ درسته مرتضی باور داشت من همچین خطایی نمیکنم اما از عوض شدن من میترسید من حس میکنم مرتضی فقط دنبال بهونه برای جدا شدن از من بود یه بهونه ای که خیلی زودم پیداش کرد.

مهرنوش نگاه معنا داری بهم کرد وگفت:

_ هرچی که بود بهتره دیگه بیشتر فکر وخیال نکنی اینطوری داغون میشی .حیف صورت قشنگت نیس؟ حالا کلی برنامه ها با هم داریم کاری میکنم که همه ی غم و غصه ات یادت بره.

لبحنی شیطنت آمیزی زد ورفت تا برای خوردن یه مقدار خوراکی بگیره....

از پنجره ی غذاخوری به بیرون دانشگاه خیره شدم پراز دختر پسرای با صورت های شادو خندون بود خیلی ها چسبیده به هم وخیلی ها هم رسمی کنارهم نشسته بودند. چه قدر این روزا دل من گرفته وپر درد بود حتی حال نگاه کردن هم نداشتم. سرمو گذاشتم رومیز تا کمی بهتر بشم .همه چیز انگار غرور شکسته ی منو بهم تلنگر میزد دختر پسرای دانشگاه؛غذا خوری؛پارکینگ



دانشکده پزشکی که ازدور معلوم بود ومن هر موقع سرکلاس دلم تنگ میشد از دور نگاهی بهش
مینداختم وبا اطمینان اینکه مرتضی الان اونجاست لبخند میزدم..

کلاسهای اونروز بالآخره تموم شد با ساغر ومهرنوش از در دانشکده بیرون اومدیم که از دور
چشمم به آیدین وحسام خورد. مته یه مار زخمی دلم میخواست نیشش بزخم. آیدین وحسام به
سمت ما اومدند وآیدین با دیدن من سرشو از شرمندگی پایین انداخت وزیر لب سلام کرد. بدون
اینکه جوابی بهش بدم یا حتی از ساغر ومهرنوش خداحافظی کنم با عصبانیت راهمو کج کردم و
رفتم که آیدین دنبالمو اومدوگفت:

_سآره. خانم...سآره. خانم...یه لحظه وایسید من حرف دارم باهاتون.

بدون توجه بهش با قدمهای تند وبلند راه خودمو میرفتم که دوباره داد زد:

_نه جواب تلفن میدی.... نه میذاری حرف بزخم نمیدونی ازوقتی فهمیدم نامزدیتون بهم خورده
واونم به خاطر کاری که من کردم چه حالی ام تو رو به همون خدایی که خیلی قبولش داری
وایسا..

از ناچاری وایسادم. حالم حسابی خراب بود برگشتم سمتش درحالی مه نفس نفس میزد جلوی
من ایستاد ونفهمیدم چطوری دستمو بردم بالا وزدم تو صورتش. هاج وواج بهم خیره شد که گفتم:

_زندگیمو نابود کردی حالا از جونم چی میخوای؟ ابرومو ریختی کف زمین حالا اومدی چی
میگی؟ اصلا روت میشه حرفی بزنی؟ آره؟

آیدین دستشو کشید روی صورتشو سرشو انداخت پایینو گفت:

- بیا ده تا بزن صد تا بزن ولی بذار حرفمو بزخم وبعد برم..

نگاهمو ازش گرفتم وبه زمین دوختم ومنتظر شدم. میدونستم همش تقصیراون نبود اما انگار
دیواری کوتاه تر از آیدینم پیدا نمیکردم.

آیدین_من حاضرم هرکاری بکنم تا این رابطه بهم خورده درست بشه حتی من به ساغر زنگ زدم تا برم با نامزدتون صحبت کنم اما ساغر گفت شما راضی نیستید. حالا اومدم به خودتون بگم که الان میرم دانشکده پزشکی دنبالشوهمه چیزو...

حرف آیدین قطع کردم وگفتم:

_ شما خیلی لطف میکنید اقا آیدین اما مراسم من بهم خورد. بین دوتا خانواده اختلاف افتاد. حرمت بین منو مرتضی شکست. من همه چیمو از دست دادم بابام دآره روز یه روز شکسته تر میشه مامانم از حرف مردم بیرون نمیره داداش کوچیکم دیگه مته قبل شیطنت نمیکنه. من شدم یه استخون تو گلو برای همه. همه میگن دختره عیب داشت... پسره عیب داشت ما همه چی مونو باختیم لازم به فدا کاری شما نیست شما خودتو دریاب..

آیدین فقط سکوت کردونگاه پرازنگرانیشو به چشمام دوخت. بدون حرف نگاهی به دوروبرم انداختم همه داشتن حرف زدن بلند بلند مارو تماشا میکردند. دوبآره به آیدین با حرص نگاه کردم ورومو، ازش برگردوندم ورفتم. اصلا نفهمیدم اونروز ساغرومهرنوش چی شدن وچی کار کردن..

شب طبق معمول خونه آروم وساکت بود. سینا وسهیل رفته بودن فوتبال وبا اومدنشون وسروصدایی که به راه انداخته بودن خدا رو شکر کردم که بالآخره یه نفر هست مارو ازین جو سنگین نجات بده. سهیل وبعد ازجدا شدنم ازمرتضی برای بار اول بود که میدیدم. باورودشون هردو سلام کردن اقا چون ازجا بلند شدوروی سهیل وبوسیدومامان هم از اشپزخونه بیرون اومدوبهش سلام کرد. ازتواتاق فهمیدم که دآره با چشم دنبال من میگیرده با دست بهش اشاره کردم وبه طرف اتاق اومد باورش نمیشد این خونه ماتم زده خونه ی ماست باتعجب نگاهی به دوروبر کردوگفت:

_چه کردی؟! رنگ به روی هیچ کس نیس.

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

_اومدی نمک به زخم بیاشی؟

سهیل خنده ی بلندی کرد و گفت:

_ کدوم زخم؟ خب دوران نامزدی همینه دیگه؟ واسه شناخته. انقدر ماتم ندآره که.

با دست بهش اشاره کردم که آروم صحبت کنه مامان از تو اشپز خونه اخمی به سهیل کرد و مشغول کار شد.

_ حواست هست چی میگی؟ اینجا مته تو اروپایی فکر نمیکنن .

سهیل دوباره پوزخند زد و گفت:

_ این خاندان ما نمیخوان از این پیله هایی که دورشون پیچیدن بیان بیرون. هیچوقتم درست بشو نیستن.

_ پیله نداشتن یعنی مته تو با هزار تا دختر بودن؟

سهیل به طرف پنجره رفت و با نگاهی به بیرون گفت:

_ تا حالا ندیدیش بعد بهم خوردن نامزدی؟

_ نه ندیدمش نمیخوامم ببینمش.

دوباره خنده ی معناداری کرد و گفت:

_ یعنی من دوست دخترامو ول میکنم شبیه تومیشن؟

بالش کنار دستمو پرت کردم تو صورتشو گفتم:

_ اصلا حوصله مسخره بازی ندارم سهیل. کاری نداری برو بیرون.

بالشو گرفت تو دستشو پرت کرد رو تخت و گفت:

_ یکی طلبت اولی انقدر قنبرک نزن. مته ادم زندگی کن دنیا جای غم خوردن نیس. عشق و حال

کن البته به اندازه!

جوابی بهش ندادم واز اتاق بیرون رفت .

سهیل شام پیش ما موندوخیلی، سعی کرد با حرفاش بقیه رو بخندونه اما زیادم موفق نبود بعد از شام هم رفت ودوباره خونه همون سوت وکور قبلی شد.

فرداش هم دانشگاه داشتم. انقدر به تنبلی و خوابیدن تا ساعت دوازده با قرص های خواب آورم عادت کرده بودم که دانشگاه رفتن اونم بدون انگیزه بدترین برام بدترین تراژدی بود.

مخصوصا وقتی فهمیدیم استاد نیومده و طبق معمول تا ظهر بیکاریم. میدونستم الان تنها پیشنهاد ساغر رفتن با آیدین و حسام تو اون قهوه خونه کذاییه برای همین قبل اینکه حرفی بزنی گفتم:

_من نیام جای اصل حوصله مظلوم بازیه آیدینو ندارم. من میرم پارک روبه رو دانشگاه... میخوام تنها باشم.

ساغرو مهرنوش که قاطعیت منو دیدن بدون حرف سرشونو به علامت اینکه با من موافقن تکون دادنو منم به سمت پارک رفتم. انگار دیگه حال حرف زدن برام نمونده بود یه کیک و نسکافه هم خریدم وروی اولین نیمکت پارک نشستم. بچه ها مشغول بازی با تاب و سرسره بودن یاد حرف مرتضی افتادم که همیشه میگفت. ساره دلم شیش تا بچه میخواد که همشون شبیه تو باشن!! منم میخندیدم و میگفتم: شیش تا زیاد نیست! مرتضی چشمش پراز شیطنت میشد و میگفت:

- تازه کم هست شاید بیشتر شد!

ناحود آگاه رو لبم لبخند نشستو نگاهمو از بچه ها گرفتم و به سمت دکه ی اغذیه فروشی پارک کشوندم..

یه دفعه با مرتضی اینجا ایمیوه خریدیم و من همشو ریختم رو چادرم

بازم خاطره... خاطره... خاطره...

همه ی ذهن من شده بود مرتضی. سرم تیر میکشید... سرمو گرفتم بین دو تا دستامو چشمامو بستم که صدایی منو از جا پروند....

-سلام

سرمو برگردوندم و نگاهم با آیدین برخورد کرد که مثل همیشه سربالا و با اعتماد به نفس و ایساده بود و منو نگاه میکرد. با حرص یه نگاه بهش انداختم و بدون اینکه جواب بدم سرمو به طرف مخالف برگردوندم. آیدین با کمال پررویی اومد کنارم نشست و گفت:

_تا کی میخوای این نگاه هارو تحویلیم بدی؟

جوابی بهش ندادم و خواستم از جا بلند شم که گفت:

_به حرفام گوش بده بعد برو.

بدون اینکه نگاهش کنم به پشتی صندلی تکیه دادم آیدین کمی خودشو نزدیک تر کرد و گفت:

_میدونم دل خوری... میدونم ناراحتی... ولی اخی من تا کی باید این عذاب وجدانو دنبال خودم بکشم هان؟ نمیخوای یه فرصت جبران بدی. حداقل بزار تلاشمو بکنم... بزار برم باشوهرت حرف بزنم.

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم:

_الان باور کنم که خیلی ناراحتی هان؟

کلافه نگام کرد و گفت:

_راستشو بگم؟

با کنجکاوی به صورتش نگاه کردم و گفتم:

_راست چی رواقا آیدین؟

_من با مرتضی حرف زدم.

با این حرفش انگار برق بهم وصل کردن تمام توجهم شد لب های آیدین خودشو متعجب نگاهم کرد و گفت:

_ تو که گفתי برات مهم نیس. پس چرا اینجوری نگاه میکنی؟

بدون توجه به سوالش پرسیدم

_ مرتضی چی گفت:

آیدین اول یه نگاه پراز معنا بهم کرد و بعد سرشو انداخت پایین و آروم گفت:

_ فایده نداشت گفت همه چی تموم شده از نظر اون.

با اینکه میدونستم جواب همینه اما دوباره انگاریه سطل آب یخ ریختن روسرم و با حرص برگشتم سمتشو گفتم:

_ فقط میخواستی غرور منو بشکونی هان؟ من که گفتم نرو واسه چی رفتی!

آیدین یه نگاه بهم انداخت و روشو برگردوند و گفت:

_ من حاضر بودم برای جبران این اشتباهم هر کاری بکنم پیش مرتضی هم گفتم که تو خبرندار...

دستمو گرفتم بالا تا حرفشو قطع کنم از جا بلند شدم و به طرف خروجی پارک برم که اومد دنبالم و گفت:

_ مرتضی تموم شد ماهم همه ی تلاشمونو کردیم بهتره دیگه غصه اشو نخوری من اومدم اینو بهت بگم فقط..

دوباره ایستادم و برگشتم سمتشو گفتم:

_ چی به شما میرسه؟ این همه نگرانی ماله چیه هان؟ منو مسخره کردی؟ رفتی از قبل با مرتضی

حرف زدی جوابشو شنیدی برای خود شیرینی اومدی میگی بزار حرف بزنم باهات؟

_ آره حرف زده بودم اما نمیخواستم بفهمی. بی اجازت رفته بودم. اما اینو میخواستم خوب حالت کنم که مرتضی برنمیگرده بهتره فراموشش کنی.

_ اونش به خودم مربوطه نه به شما. شما هم بهتره برید الان مثله همیشه پشتتون حرف درمیدار.



آیدین با حرص نگاهم کردویه نگاه به ساعت مارک دارش انداخت وگفت:

_ تا ظهر دوساعت مونده بیا بریم پیش بچه ها

سرمو به علامت منفی تکون دادمو دوباره راه خودم وپیش گرفتم که دوباره گفت:

_ میخوایم با بچه ها توانون کافی شاپ تمرین کنیم من میخوام توباشی.

انقدر این جمله رو مظلومانه گفت که نمیدونم چرا؟ ولی وایسادم و آرام به سمتش برگشتم.

دست به کمر وکلافه منو نگاه میکرد. یه آن ته دللم لرزید! این پسر با این تیپ وقیافه وموقعیت وایساده وازمن میخواد که برم تمرینشو ببینم. اومده تو پارک دنبالم ومنو پیدا کرده! اصلا به قیافش نمیومد ولی انصافا با معرفت بود! کی همچین کاری میکرد اونم برای یه دختر دیگه! اونم یکی مثله آیدین که چشم خلیلیا بهش بود.

آیدین اومد جلو؛ نگاهش مهربون تر شد وگفت:

_ میای؟

بدون حرف جلوتر ازش حرکت کردم لبخندی ازروی خوشحالی زدوپشت سرم راه افتاد. وقتی باهم وارد کافه روبه روی دانشگاه شدیم همه نگاه ها به سمتمون برگشت ساغرومهرنوش ازدور دست تکون دادند همشون سر یه میز نشسته بودند وبلند بلند حرف میزدند صاحب کافی شاپ بادیدن آیدین اومد جلو وگفت:

_ دوساعته منتظر تیم اینجا همه رو علاف خودت کردی.

آیدین دستشو گذاشت روسینه اشو به معنی اینکه شرمندست وگفت:

_ کارخیلی مهمی داشتم.

صاحب کافی شاپ نگاهی یه دوروبر کردوبا تعجب درحالی که به کسایی که اونجا نشسته بودن اشاره میکرد گفت:



_ مهم تر از اینا؟

آیدین حرفی نزد اما ته دل من خالی شد (مهم تر از اینا؟؟)

یعنی من مهمتر بودم یا عذاب وجدانش مهم بوده! خدایا این پسر چرا انقدر پیچیدست که آدم هیچی نمیفهمه ازش. رفتم کنار ساغرو رویکی از صندلی ها نشستم. ساغربا ارنج زد به پهلو موگفت:

_ بهمون گفت میار ت اما من گفتم نمیتونی حالا میبینم مته اینکه آقا موفق بوده این چی گفت که تورو خام کرد؟

بی تفاوت نگاهی به ساغرانداختم و گفتم:

_ هیچی عین بدبختا نگام کرد دلم سوخت

_ آیدین و بدبخت نگاه کردن!!!!!!؟؟؟؟؟؟

آیدین رفت کنار حسام وحسام شروع کرد به نواختن وبعد از چند ثانیه آیدین هم شروع به خوندن کرد. همه با تحسین نگاهشون میکردن منم سرمو از بی حالی گذاشته بودم روشونه ی ساغرو به صدای گرم آیدین گوش میدادم و آرام آرام اشک میریختم. دلم میخواست مته تموم دختر پسرای اون جمع ته دل منم پراز شورشادی بود اما حیف که انقدر دل شکسته بودم که حوصله ی خودمم نداشتم فقط صدای آیدین برام منبع آرامش بود. بعد از اینکه اهنگ تموم شد همه براش دست زدند منم به تبعیت از بقیه دست زدم.... آیدین بلند شد و تعظیم کوچیکی کرد و بعد سرشو برگردوند سمت منو چشمک زد. دلم هری ریخت و پراز خجالت شدم ساغر نگاه معنی داری بهم انداخت و مهرنوشم یه پوز خندی زد و روبه ساغر گفت:

_ خدا شانس بده...

جدی نگاهش کردم و گفتم:

_ اون دفعه هم همینارو گفتمی که به این روز افتادم..



مهرنوش دوباره با شیطننت لبخند زد و آیدین دوباره شروع به خوندن یه ترانه دیگه کرد.

بعد از تمرین همه از کافی شاپ بیرون رفتن فقط اکیپ خودمون موند. منم از جا بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم ولی وقتی اومدم بیرون خبری از بچه ها نبود با تعجب سرمو دور تادور کافی شاپ چرخوندم فقط آیدین تنها جلوی درنشسته بود.... رفتم سمتشو با تعجب گفتم:

_پس ساغرومهرنوش؟

آیدین باخونسردی نگام کردوگفت:

_باحسام رفتن

_چراوااینستادن من بیام؟

آیدین_چون من گفتم میمونم منتظرت

ازدست ساغرومهرنوش عصبانی شدم یه ذره فکر نمیکردن. آیدین از جابلند شدودر حالی که گیتارشو رو دوشش می انداخت گفت:

_بریم؟

(بریم؟؟؟چه صمیمی شده؟) با تعجب یه نگاه گیج بهش کردم وگفت:

_ظهره دیگه باید بریم .

وجلوتر راه افتاد.منم معذب کنارش راه می رفتم آیدین یه نگاه از بغل به من کردوگفت:

_تو به عشق اعتقاد داری؟

با غم توچشماش یه نگاه گذرا کردم وگفتم:

_آره معلومه من عشق وتجربه کرده بودم.... شکست عشقی هم همینطور.

_منم تجربه کرده بودم خیلی سال پیش.



با کنجکاوای یه نگاه بهش انداختم که دوباره گفت:

_عاشق یه دختری بودم. وقتی ترم دوم دانشگاهم بود باهم همکلاس بودیم خیلی دوستش داشتم
هرروز باهم بودیم از صبح تا شب. همه چیمون واسه هم رو بود...

با تعجب گفتم:

_از صبح تا شب؟

_آره من خونه مجردی دارم اونم میومد پیشم و آخرشبا میرفت.

با تعجب چشمامو درشت کردم از عکس العمل من خندش گرفت و گفت:

_تو فکر کن نامزد بودیم مته تو و مرتضی....

_منو مرتضی تا یه هفته پیش محرم بودیم الان صیغه بینمون تموم شده.

آیدین _ ماهم دلی محرم بودیم.

_دلی؟؟ مگه داریم اصلا؟

_آره معلومه که داریم دونفر کافیه خودشونومتعلق به هم بدونن...

_به نظرم من این سواستفادست نه اینکه دلی باهم باشید

آیدین_از نظر تو شاید اما اونم خودش میخواست که اینطوری بامن باشه. زوری نبود که سواستفاده
باشه. سآره جان دنیا عوض شده. توو مرتضی دو کلمه عربی بینتون خوندید مانخوندیم همین. ولی
همدیگرو دوست داشتیم.

_پس چی شد جدا شدین؟

آیدین نفس عمیقی کشید و گفت:

_خیانت کرد بعدشم با اون طرف ازدواج کرد.

چشمای آیدین پرازغم شد واشک وبه وضوح میتونستی توچشماش ببینی با ناراحتی نگاهمو به سمتش برگردوندم. حالا دیگه به دانشکده رسیده بودیم آیدین رفت سمت نیمکت جلو دانشگاه وبادست نم اشک روی گونه اشو پاک کردوگفت:

_ازون به بعد دیگه نتونستم کسی رو دوست داشته باشم با هرکی هم بودم تفریحی بودو بعد به هم زدم..ازنظرم همه ی این دخترا(بادست اشآره به دخترای دوروبرکرد) نامردن؛ پول پرستن؛ به ادم بهتر ببینن میذارنت میرن.

با دلخوری اخماموتوهم کردم وگفتم:

_همه دخترا اینطوری نیستن.

لبخند کمرنگی زدوگفت:

_تا دوسه ماه پیش من همه رو شبیه هم میدیدم.

_الان چی؟

نگاه غمگینش رنگ شیطنت گرفت وگفت:

_الان فهمیدم که اشتباه فکر میکردم

ازجابلند شدو بدون حرف به طرف دانشکده رفت ومن موندم وهزار تافکر درهم! با خودم فکر میکردم که اون چه دختری بوده که دلش اومده آیدینو ول کنه وبره با یکی دیگه. حتما خیلی خوشگل وپولدار بوده یا شایدم از آیدین خیلی بهتر اومده سراغش. البته دختری که ازصبح تاشب خونه آیدین بوده خیانت برایش خیلی سخت نیست! ولی به آیدینم نمیومد انقدر احساسی باشه که به خاطر یه دختر اشک بریزه! نباید رو ظاهر آدما قضاوت کرد! همه آیدینو اشتباه قضاوت میکردن. ازاینکه من فقط خیلی خوب میشناختمش وراز زندگیشو میدونستم به خودم بالیدم! حتما منم انقدر قابل اعتماد بودم که با من همه چیزو درمیون بزآره!

صدای ساغر که ازپنجره دانشکده آویزن شده بودوصدام میکرد منو ازافکار درهمم بیرون آورد....

_سآره استاد تو راه پله ست بدویا.

حالم بهتر بود نمیدونم چرا ولی بهتر بودم! چون به غیر از مرتضی یه سوژه برای فکر کردن پیدا کرده بودم. چون دیگه دل مشغولی های خودم فقط نبود. چون میدیدم همه ازین تجربه های تلخ داشتن. سرکلاس هیچی از درس نفهمیدم خدا خدا میکردم زودتر تموم شه تا برم خونه و یه کم بخوابم. این قرصا داشت دیوونم میکرد! بهتر بود دیگه نخورم منکه امروز حالم بهتر بود. بالآخره تعطیل شدیم و به خونه برگشتم طبق معمول موقع رد شدن از کوچه مرتضی اینا تمام تنم به لرزه میفتاد که مبادا چشم تو چشم بشیم که خدا روشکر هم این اتفاق نیفتاد. به خونه که رسیدم یه راست رفتم تواتاق و روی تختم دراز کشیدم. خدا روشکر فرداش کلاس نداشتیم و میتونستم تا میخوام استراحت کنم هنوز چشمام گرم نشده بود که مامان تقه ای به در زد و وارد شد و نگاه نگرانشو بهم دوخت و گفت:

_خوبی مادر؟ چیه همش خودتو این تو حبس میکنی. بیا پیش منو اقا جونت بشین...

لبخند کم رنگی زد و چشمامو به علامت چشم رو هم گذاشتم مامان خندید و گفت:

_امروز صفا خانم اومده بود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_صفا خانم!

_آره دیگه همون خانمه که قاری قرآن جلسه هاست.

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

_واسه پسرش اومده بود حرف بزنه. نمیدونی چه پسری دآره اقا نجیب تازه مهندس هست.

با ناراحتی مامانو نگاه کردم انگار هرطور شده میخواستن از شر من راحت بشن! انگار رو دست مونده بودم و چون نامزدیم بهم خورده بود به هرکس و ناکسی باید میرفتم. با همون ناراحتی گفتم:

_من نوزده سالم بیشتر نیس مامان میخواید از شرم خلاص شید؟ حتما اگه افشینم بیاد شما موافقین نه؟ من یه لقمه تو گلوام براتون؟

بغض کرده بودم و چشمام پرازاشک شده بود مامان باناراحتی نگام کردوگفت:

_خوبیت نداره دختر تا این سن توخونه بمونه. رسم خونوادگی ما اینه دختر باید زود بره پسر باید زود زن بگیره. نمیتونی عذب بمونی که مادر چرا نمیفهمی که موقعیتت چیه!

_موقعیتت چیه مامان؟ خلاف شرع کردم؟ گناه کردم؟ با پسر غریبه بودم؟

مامان دستشو به علامت هیس آورد بالا وگفت:

_خجالت بکش دختر الان بابات میشنوه. من صلاحتو میخوام. صلاح دختر هم به شوهر کردنشه.

_چرا دختر حتما باید شوهر کنه مادر من؟ بگو من اضافی ام دیگه.. بگو مایه ی ننگم. بگو من باعث سرافکندگی ام وباید زود ردم کنید.

زدم زیر گریه مامان اومد جلو و دست گذاشت رو پامو گفت:

_نه مادر تو تا آخر عمر تم خواستی اینجا بمون ولی منو اقا جونت صلاحتو میخوایم خوبیت ندآره...

_یعنی چی خوبیت ندآره؟ مگه الان سهیل زن ندآره مایع سرافکندگیه! راست میگه این خاندان ما نمیخوان این پیله هاشونو بازکنن راست میگه مامان.

مامان _باز تو نشستی زیر چونه این پسره؟

_همون پسر درست میگه شما همتون یه جور رفتار میکنید انگار من نفهمم اضافی ام .

مامان با ناراحتی از جا بلند شدوگفت:

_اصلا نمیگم بیان تا توراحت شی. ولی اگر پس فردا ازین کارات درمونده وپشیمون شدی من میدونم با تو فهمیدی؟



مامان از اتاق رفت بیرون و من موندم بایه دنیا ناراحتی. حالا غصه ی مرتضی کم بود این خواستگار هم یه جور گریبان گیر من شده بود اصلا همه چیز انگار دست تودست هم داده بود تا تو بدترین شرایط سراغ من بیاد. کلافه و سردرگم دوباره روی تخت دراز کشیدم که صدای گوشیم بلند شد رفتم به سمتشو دیدم پیامی از طرف آیدینه. با کنجکاوی سریع بازش کردم نوشته بود:

_سلام خوبی؟

با تعجب و تردید به پیامک نگاه کردم و بدون فکر کردن نوشتم:

_ممنون شما خوبین؟

هنوز چیزی نگذشته بود که دوباره جواب داد

_خواستم حالتو بپرسم یهو دلم برات شور زد!

چند بار این پیامشو خوندم نمیدونستم چی باید در جواب بنویسم چند ثانیه گوشی رو گذاشتم روی زمین و جواب ندادم که دوباره نوشت:

_نمیخوای جواب بدی؟ هنوز ازم دلخوری؟

گوشی رو باحرص برداشتم خواستم بنویسم لطفا مزاحم نشید اما انگار دلم نیومد چند باری دستمو بردم سمتش اما نتونستم

و دوباره پرتش کردم یه گوشه که نوشت:

_فردا میتونم ببینمتون؟

(یا خدا این چی میگه اخه!)

دوباره گوشی رو برداشتم و با تردید نوشتم :

_چرا دلیلی دآره که میخواید منو ببینید؟

_کارتون دارم فردا چهاربعد از ظهر. کافی شاپ (...).



از کجا انقدر مطمئنم که من میام؟؟ با اطمینان تمام محل قرارم تعیین میکنه پسره! خواستم براش بنویسم نمیام تا حالش حسابی جابباد اما باز دست و دلم نرفت و نمیدونم چرا نوشتم (باشه!!!)

شب تا صبح از دلشوره ی قرار فردا نتونستم بخوابم دلم عین سیروسر که میجوشید اولین بار نبود که آیدینو میدیدم اما نمیدونم چرا همش ته دلم خالی بود

فکر میکنم ساعت حدود شیش بود که با زور خوابم بردا خواب میدیدم خواب یه تسبیح فیروزه ای رنگ که تودست بی بی بود اما پاره شدوریخت همون تسبیح همیشگی نبود اما خیلی زیبا تر از اون بود هر دونه تسبیح یه طرف میرفت و من دنبالشون اما نمیتونستم هیچ کدومو بگیرم.... هرچی دنبالشون میرفتم سرعت دونه های تسبیح بیشتر میشد آخر همشون ریختن تو آب و من بهشون نرسیدم با سرورویی عرق کرده افتادم زمین و به رفتن دونه ها خیره شدم حالم حسابی بد بود و نفس نفس میزدم یکی از پشت صدام زد.... یه صدای مردونه ی خیلی آشنا....

انقدر آشنا که انگار تمام کودکی و نوجوونی منو جلوی چشمم آورد... صدای گرم مردونه نزدیک میشد فکر کردم شاید مرتضی ست اما مرتضی نبود! آیدین هم نبود! پس کی بود که انقدر آشنا بود! صدای مردونه نزدیک شد و تبدیل به آدمی شد که نمیتونستم ببینمش.... تصویر تارومبهم بود.... اومد جلو و دستشو گذاشت رو صورتم!

از خواب پریدم هنوز جای انگشتای گرم رو صورتم حس میکردم.... اون صدا کی بود که انقدر آشنا بود؟؟ داشتم خل میشدم! اصلا این چه خوابی بود که من دیده بودم! اصلا امروز چند شنبه ست! گیج و گنگ نگاهی به دوروبر انداختم و چشمم رو ساعت موند ساعت یک بعد از ظهر بود و من هنوز هیچ کاری نکردم. سریع از جام بلند شدم. مامان تو آشپزخونه مشغول چیدن وسایل ناهار بود که بادیدن من گفت:

_ ساعت یک بعد از ظهره لطف کردی، بلند شدی....

به آشپزخونه رفتم و یه لقمه برای خودم درست کردم که مامان گفت:

_ خب بزار میارم سر سفره

با دهن پر گفتم:



_ نه کلی کار دارم دستت درد نکنه

مامان _ چی کرداری؟

در حالی که همراه با لقمه از آشپزخونه بیرون میرفتم ؛ با این سوال مامان درجا وایسادم . حالا چی باید میگفتم؟ بازم دروغ؟ نمیتونستم بگم با آیدین بیرونم! باید یا اسم ساغرو میاوردم یا مهنوش. باشرمندگی برگشتم سمت مامانو درحالی که سرم به زیر بود گفتم:

_ یا مهنوش میریم انقلاب کتاب بخریم تا حالا انقدر با مهارت دروغ نگفته بودم... (بریم انقلاب کتاب بخریم؟)

سریع کارامو کردم و یه دوش هم گرفتم واز تو کمد بهترین روسریم که ترکیبی از سفید و آبی فیروزه ای بود برداشتم ومدل لبنانی بستم وچادرم هم سرم انداختم... زیر چادر هم یه مانتوی سفید پوشیدم اما برای اولین بار برای اینکه مامان شک نکنه که کجا دارم میرم مجبور شدم چادرو توخونه بپوشم وجلوی مانتومو با چادر بگیرم ...فقط نیمی از روسریم از چادر بیرون بود. مامان تو آشپزخونه مشغول کار بود منم از فرصت سواستفاده کردم وبایه خدا حافظی زیر لب ازخونه بیرون زدم وتقریباً خودمو به کوچه پرت کردم .حالم خیلی بد بود احساس میکردم همه عالم میدونن که قرآره کجا برم .

غرق سرد رو صورتتم نشسته بود با پشت دستم صورتمو پاک کردم وبه راه افتادم جلو خونه ی مرتضی که رد شدم تپش قلبم هزار برابر شد قدمهامو تند تر کردم. صدای باز شدن درخونه شون اومد بدون اینکه برگردم به سمت خیابون دویدم واولین تاکسی ای که نگه داشت خودمو انداختم توش ونفهمیدم چه طوری آدرس دادم .

به محض نشستن تو تاکسی ازتوکیفم یه آینه برداشتم ونگاهی به چهره ی خودم انداختم. رنگم شبیه گچ بود خواستم آینه رو بزارم سر جاش که چشمم به رژ لب صورتی رنگم افتاد آروم وبا تردید برش داشتم وازتو آینه نگاهی به راننده انداختم که خوشبختانه سرگرم کار خودش بود .آروم درب رژ لب وباز کردم ویه مقدر روی لبم کشیدم وسریع به کیفم برگردوندم !انگار یه کم رنگ وروم جا اومد از شیشه ماشین بیرون ونگاه کردم که چشمم به اسم کافی شاپ افتاد و همون موقع



ازراننده خواستم نگه دآره وپیاده شم... از جلوی دربه داخل کافی شاپ نگاه کردم که چشمم به آیدین که مجله ی بزرگی تو دستش بودو گوشه ای نشسته بود افتاد. با ورود من به کافی شاپ سریع سرشو بلند کردوبا لبخند دست تکون داد.رفتم نزدیکشو با جدیت همیشگی سلام کردم... نگاهشو تو چشمام دوخت وگفت:

_فکر نمیکردم بیای!

بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

_دیشب که بهتون گفته بودم میام.

آیدین سری تکون دادوبا اشاره به گارسن گفت:

_ببین خانم چی میخوان!

بدون نگاه کردن به منو یه قهوه سفارش دادم که آیدین اول به صورتم نگاه کردو بعد گفت:

_هنوزم توچشمات دلخوریه؟

نگاهشو توی چشمام ثابت نگه داشته بود... داشتم کم کم آب میشدم ...سرمو با خجالت زیرانداختم وبه وضوح رد شدن قطرات درشت عرقو پشت سرمو حس میکردم ...اما آیدین عین خیالش نبود

با پررویی نگاهم میکرد سرمو آروم بالاآوردم سنگینی نگاه همرو حس میکردم ...نمیخواستم آیدین ازاینکه با منه کم بیآره... نباید خودمو میباختم.با صدای آرومی بهش گفتم:

_بله.هنوزم دلخورم یعنی تاابد دلخورم... شما باارزش ترین آدم زندگیمو ازم گرفتین دلخور نباشم؟؟

اخماش توهم رفت وگفت:

_ شما به درد هم نمیخوردین اینو خودت خوب میدونی؟



با حرص نگاش کردم و گفتم:

_اینو شما تشخیص میدین؟

آیدین_بله من تشخیص میدم. تو این سآره نیستی.... تو ذاتت فرق دآره تو باید خودت باشی نه چیزی که سنت هات بهت دیکته میکنن...

_نمیفهمم چی میگی؟ چیزی به من دیکته نشده اقا آیدین.

آیدین کلافه قهوه اشو هم زد ویه. مقدار ازش خورد و گفتم:

_تو و مرتضی دوتا وصله ناجور بودین. تو هنوز نفهمیده بودی چی دورت میگذره که رفتی زن اون پسر شدی. آخرهم سرعقایدتون به هم خورد چون باهم نمیخوندین. سآره تو هنوز خیلی وقت داری تو باید با کسی باشی که شبیه خودت بالا و بزرگ فکر کنه...

با بغض و حرص گفتم:

_مرتضی هم بزرگ فکر میکرد.

آیدین عصبی توچشمام نگاه کرد و گفتم:

_لطفا ازش حرفی نزن. الان اینجا من و تو ییم و فقط دربارۀ خودمون حرف میزنیم.

(خودمون؟ چه پسر خاله شده!) آیدین کیک و گذاشت جلوم و گفتم:

_بخور این چند وقت خیلی لاغر شدی

شاخام دراومد!! لاغر؟؟؟؟ این چی جوری منو دیده. نگاه پرازت عجبمو دیدوبا خنده گفتم:

_چشم بصیرت دارم

اخمامو کردم توهم اما ته دلم خنده ام گرفت. آیدین خیلی مارموز وزیرک بود. هنوزم عین ندیده ها زل زده بود توچشمام ومن هر لحظه بیشتر تو صندلی فرو میرفتم. آخر طاقت نیاوردم سربلند کردم و گفتم:



_ همیشه بگید چی کارم داشتین؟ با بی تفاوتی شونه هاشو بالا انداخت وگفت:

_هیچی

_هیچی؟!؟

یه تیکه کیک بزرگ تودهنش گذاشت وگفت:

_هیچی که نه کار داشتم اما ...

_اما چی؟

آیدین_اما الان وقتش نیس

_وقتش نبود گفتین بیام؟

_میخواستم ببینمت

با جرات بیشترنگاش کردم وگفتم:

_فردا میومدم دانشگاه همدیگرو میدیدیم.

سرشو انداخت پایین وبه نگاه به قهوه اش کردودوباره سرشو آورد بالا و مردمک چشماشو تو چشمام ثابت نگه داشت وگفت:

_طاقت نمیاوردم ببینمت....

گوشام سوت کشید؟؟؟ یا امام هشتم!چی؟؟؟چی گفت خدایا؟! نمیتونستم درک کنم

حرفشو!حرفش تو گوشم پیچید(طاقت نمیارم؟؟ یعنی چی؟ یعنی آیدین منو...؟ یا خدا!!!)

قلبم شروع به زدن کرد دلم داشت ازجا کنده میشد اصلا توحال خودم نبودم. شاید شبیه روزی

بودم که بامرتضی برای اولین بارحرف زدم.نه شبیه اونم نبودم شبیه هرچی بود توحال خودم

نبودم دستام به لرزش افتاده بود.چیزی که ازچشم آیدین هم دور نمودند. نگاه اون رو دستام و نگاه

من روی صورت اون ثابت بود. نمیدونم چه قدر گذشت که به خودم اومدم و از جام بلند شدم تا برم
که آیدین گفت:

_ بشین ...

باقیافه ای خیس از عرق گفتم:

_ نه ممنون مامانم نگران میشه باید برم.

آیدین از جاش بلند شد و سویچ و سویشر تشو برداشت و گفت:

_ میبرمت که دیرت نشه.

بدون حرف جلو تر راه افتادم و آیدین هم بعد از حساب کردن پول کافی شاپ بیرون اومد و دزدگیر
ماشینشو زد. رفتم نزدیک ماشینو گفتم:

_ با اجازه من تنها میرم.

چنان اخمی تحویلیم داد که تاحالا تو عمرم نگرفته بودم و با همون حالت گفت:

_ بشین میبرمت..

_ نه ممنو...

دوباره اون اخم و تحویلیم داد و با سربه صندلی ماشین اشاره کرد. اگر بگم بدم اومد دروغ گفتم
چون اون لحظه دلم زیرو رو شد انقدر که نفهمیدم با چه حالی رو صندلی نشستم. آیدین هم با اون
اندام و هیکل ورزیده اش کنارم نشست ناخودآگاه لبخندی رو لبم زدم. لبخندی که ناشی از رضایت
من بود اون لحظه ازینکه کنار آیدین بودم خوشحال بودم. من!!! من سآره تو کلی که تو چشم
نامحرم نگاه نمی کردم کنار آیدین احساس آرامش داشتم چی تو وجود این پسر بود که دین
وایمونو سست میکرد؟ من چطور میتونستم کنار آدمی مثله آیدین با آرامش بشینم اونم صندلی
جلو!

آیدین که دید حسابی تو فکرم گفت:

_انقدر باخودت کلنجر نرواتو ازجنس اون سآره نیستی .توفرقت داری .تونمیتونی محدود باشی.تومثله پرنده ای, آزادورها!میفهمی؟آزادورها..

بازم فکرمو خونده بود چه قدر با مرتضی فرق داشت....

بدون اینکه نگاهش کنم سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی وچشماموبستم که شروع کرد زمزمه یه آهنگ کرد!این پسر میخواست منوداغون کنه.میخواست منو دیوونه کنه اما صداش فوق العاده آرام بخش بود.انقدر که دوست نداشتم حتی یه ثانیه قطعش کنه.

وقتی اهنگ تموم شد بدون اینکه چشماموباز کنم گفتم:

_زیبا بود مثله.همیشه...

با صدای آرومی گفت:

_چشماتو باز نمیکنی که دوبآره بخونم؟

چشمامو آروم باز کردم.بالبخند نگام میکرد.... با یه حرکت تند سوییچ وچرخوند وماشین روشن شدوبدون اینکه چشم ازم بردآره گفت:

_فردا میای سرخیابونتون سوارت میکنم..

مثله اسفند رو آتیش از جا پریدمو گفتم:

_نه نه نه من خودم ...

آیدین_میای سوارت میکنم!کنه دلت تنگ شده اون پسره بیاد سراغت؟

با تردیدنگاش کردم وگفتم:

_نگران همونم.

با تحکم خاصی گفت:



بدون من نه میری خونه نه میای دانشگاه.

نمیپرسیدم چرا به من امرونی میکنه... چون برام شیرین بود... باخودم رودرواسی نداشتم آیدین برای من شیرین شده بود... غیر تشو دوست داشتم با اون چهره و تیپ جذاب داشت برای من نگرانی میکرد. ته دلم میلرزید وقتی از عشق با من حرف میزد. آیدین منو دوست داشت؟ یا نداشت یا اینکه من جایگاهم براش چی بود؟ هیچ کدوم اینا مهم نبود. آره من داشتم دم به تله میدادم. داشتم عاشق میشدم

بالآخره رسیدیم وازماشینش پیاده شدم واین رسیدن برای اون روز پراز خاطره وشیرینی من بدترین تراژدی دنیا بود. آیدین رفت ودل منم برای همیشه برد.

رفتم توخونه وبعد ازعوض کردن لباسام یه چایی برای خودم ریختم وکنارگوشیم نشستم باهرپیامی که میومد دل من زیوروم میشد که نکنه آیدین باشه... نمیفهمیدم که ازروی علاقه ست... نمیخواستم تسلیم دلم بشم اما جلوشوهم نمیتونستم بگیرم. دلم میخواست هرطور شده یه خبری ازش داشته باشم اما غرورونجابت خودم نمیداشت برم سراغش و من پیام بدم.

بالآخره ساعت حدود یازده شب بود که تو پیامکی برام نوشت: هفت صبح منتظرتم.

انقدر خوشحال شدم که نزدیک بود بال دربیارم اما همون لحظه دوباره خوشحالیم با به یاد آوردن موقعیتم تبدیل به خجالت شد. چطور میتونستم خوشحال باشم وقتی من و آیدین دنیامون از زمین تا آسمون فرق داشت. چطور میتونستم احساس آرامش کنم؟ چیزی از درونم بهم نهیب زد. توسآره ای. احمق نشو سآره توکلی! تو خیلی فرق داری با آیدین. آیدین یه ایده اله اما نه برای تو. تو باید همون پسرصفا خانم وامثال مرتضی بیان سراغت. میفهمی جایگاهتو!! گوشوی رو برداشتم دستم میلرزید اما باید عاقل میبودم... منو آیدین بهم نمایم... ما نمیتونیم باهم باشیم... اگه آقاجون اون سرووضع ولباس پوشیدنشو ببینه که خفم میکنه... آیدین شبیه سهیله... شایدم بدتر مامان که انقدر به سهیل غر میزنه اگه آیدینو ببینه چی میگه؟

گوشوی رو برداشتم و خواستم بنویسم نه خودم میام....

اما صداش پیچید توگوشم (طاقت نمیآوردم نبینمت...) چهره اش اومد جلوی چشمم. نه سآره انه...



گوشی پرت کردم... بغضم ترکید... اشکم دراومد... کاش هیچوقت آیدینو ندیده بودم... (تو فرق داری سآره.. نذار سنت ها محدودت کنن... صداش تو گوشم داشت دیوونم میکرد.. اون چشما وته ریشو لبای جذاب... استغفرالله سآره... استغفرالله... چته اخه! داری به پسرنامحرم...؟! استغفرالله... خدا یا منو ببخش! خدایا من نرم جهنم؟ نه بابا خدا توبه رو میپذیره. خب دوستش داری چرا دلتو سرکوب میکنی سآره؟

دوست داشتن که گناه نیست... عاشق شدن که گناه نیست... تو آیدینو دوست داری... خوشت اومده ازش! چرا با خودت رو دروایی داری آخه! چرا خودتو محدود میکنی... وای چرا کسی نیس منو آروم کنه... راهنماییم کنه... زنگ بزnm مهرنوش وساغرخب اونا که جوابشون معلومه باز میگن سآره امل بازی درنیار شانس بهت رو کرده.. اما اونا مامان منو نمیشناسن... زنگ بزnm سهیل؟ اونم که همش مسخره بازی درمیآره... اصلا اون پسره... چه میفهمه یه دختر چی میکشه! پس به کی زنگ بزnm؟ باکی حرف بزnm؟ همون موقع گوشیم زنگ خورد... سریع دستمو بردم سمتش خودم خندم گرفت. بیا اینطوری میخوای آیدینو فراموش کنی؟ داشتی دستتو میشکوندی.

خدا رو شکر آیدین نبود! سهیل حلال زاده بود.

خیالم راحت شدو گوشی و برداشتم.

_ سلام سهیل

سهیل_ به به دختر عم عزیزم!! چه خبرا؟

_ خبر خیر سلامتی اتفاقا میخواستم بهت زنگ بزnm.

پقی زد زیر خنده و گفت:

_ تو به من؟! احرام نیست؟

_ مسخره میکنی؟

سهیل_ نه بابا جدی میگم. تو نامحرم من نامحرم باهم حرف بزنییم!! یا خدا اصلا حرفشونزن که غیرتم اجازه نمیده.



_اتفاقا خواستم زنگ بزنگ ولی بعدش پشیمون شدم.

سهیل_چرا؟

_چون مطمئن بودم مسخره بازی درمیاری حالا تو کارتو بگو...

سهیل_ مسخره بازی چیه؟ داشتم قوانین خونه عمه رو یادآوری میکردم حالا چیکارم داشتی دختر عمه؟

_هیچی پشیمون شدم..

_جون سهیل بگو..

نمیدونستم بگم یا نه اما انقدر ته دلم خالی بود که باید با یه نفر حرف میزدم. با تردید و ترس ولرز گفتم:

_راستش سهیل.....من بایه پسری آشنا شدم..

خنده ی بلندی کردو گفت:

_بچه پیغمبره؟

با عصبانیت گفتم:

_سهیل مسخره بازی درنیار اصلا خداحافظ....

سهیل_ نه نه غلط کردم دختر عمه بگو..

_هیچی پسره خواننده ست موزیسینه کلا کارش موسیقیه ..

سهیل چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

_یا خدا!! این که کامل حرامه... تو وهمچین پسری؟ مگه داریم؟

_ حالا که داریم منم بدم نیومده ازش فقط از عاقبتش میترسم تنها کسی که میتونستم باهاش حرف بزنم تو بودی سهیل. بگو من چیکار کنم اخه؟

سهیل یه کم مکث کرد و گفت:

_ مطمئنی اونم میخوادت؟

_ آره مطمئنم یعنی فکر میکنم.

_ از پسرا مطمئن نباش..

_ وای سهیل تو دلمو خالی نکن.....

سهیل خندید و گفت:

_ سآره من نمیدونم اون کیه چه شکلیه عقایدش چیه؟ فقط به هر کسی اعتماد نکن. تو خیلی ساده ای. اگر میبینی من دخترارو سرکار میذارم چون اونا دلشون میخواد که این اتفاق بیفته چون اونا صد تای منم درس میدن. اما سآره توفریق داری خیلی مواظب باش .

_ آیدین خیلی برای من معرفت خرج کرده.

خنده ی ریزی کرد و گفت:

_ به به ! اقا آیدینه اسمشون.

تو دلم ضعف رفت. آقا آیدین!! البخندی زدمو گفتم:

_ آره سهیل اون دورش پراز دختره اگه بخواد سواستفاده کنه ازونا میکنه نه من.....

_ در هر صورت چشماتو وا کن همه مثله مرتضی ساده نیستن. دنیا پر از گرگه..

از سهیل که خدا حافظی کردم رفتم توفکر. اگه آیدین منو نمیخواست که خودشو علاف یکی مته من نمیکرد. دورش پراز دخترای بهتر از من بود. آیدین منو میخواست..... آیدین منو دوست داشت.... آره خب منم میخواستمش.



صبح بلند شدم. دیگه مته قبل هیجان واسترس نداشتم این دفعه آروم بودم وحس خوبی تو وجودم بود. لباس پوشیدمو از خونه بیرون رفتم. از ترس افشین کلی کوچه پس کوچه کردم واز دور ماشینشو دیدم به سمتش که رفتم عینک آفتابیشو از روی چشمش برداشت و سلام کرد. اولین بار بود که بالبخند جوابشو میدادم خودشم تعجب کرد وگفت:

_ آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

خندیدمو هیچی نگفتم که باز ادامه داد:

_ امروز بهترین روز زندگیه منه چون عشقم (به من اشاره کرد) بهم برای اولین بار لبخند زده... اصلا تو که انقدر اینطوری خوشگل ترمیشی واسه چی اون اخمارو توهم میکنی. هان؟

باشیظنت نگاش کردم وگفتم:

_ میخوای بریم؟؟ الان افشین میادا.

ماشینو روشن کردویه موسیقی شاد گذاشت و تاته زیاد کرد. تو دلم پراز خوشحالی بودم از اینکه یکی مته آیدینو داشتم کسی که غرور شکستمو بعد از مرتضی تسلی میداد وقتی از بغل نگاش میکردم زیرورو میشد دلم! این پسر با این سروشکل ماله منه! ماله سآره. چه قدر کیف میکردم وقتی همه به من از داشتن آیدین حسودی میکردن... به دانشکده که رسیدیم هردوا ماشین پیاده شدیم آیدین اومد سمت من دستشو ازدور دورم حلقه کرد که به جلو هدایت بشم خوب میدونست چه جوری دل منو بیره بهم دست نمیزد اما حمایتم میکرد. ازینکه تو دانشگاه با من دیده بشه احساس بدی نداشتم برعکس همیشه که نمیداشت کسی از کارش سردر بیآره این دفعه با افتخار کنار من راه میرفت.... میخواست هرطور شده ثابت کنه دوستم دآره از جلو دانشکده پزشکی که رد شدیم رنگ ازروم پرید با نگرانی به دوروبرم نگاه کردم انگآره نوزم از مرتضی ترس داشتم. آیدین متوجه حالت بدم شد و اخماشو توهم کرد. اما من توجهی نکردم و دوبآره با نگرانی به دوروبر نگاه کردم وسیعی کردم قدماموتند کنم تا سریعتر ازونجا رد شیم اما اون با دیدن حالت من قدمهاشو کند کرد. انگار نمیفهمید تودل من چی میگذره از بغل نگاش کردم و با عصبانیت گفتم:

_ میشه زودتر ازینجا ردشیم؟

با خونسردی نگاه کرد و گفت:

_نه

دوباره برگشتم با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_میتروسم مرتض...

_حرفی ازون جلو من نمیزنی.

_پس لطفا زودتر رد شیم.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

_گفتم نه میخوام آرام کنار هم قدم بزنیم.

لجم دراومد و بدون توجه به اون قدمامو تندکردم....

آیدین سریع خودشو بهم رسوند و گفت:

_از چی میترسی؟

_ازهرچی که شما بهش اهمیت نمیدید آقا آیدین.

آیدین باز اخماشو توهم کرد و نگاهشو توچشمم ثابت نگه داشت و گفت:

_توماله منی الان...هیچ کسم نمیتونه چیزی بهت بگه.

دلهم هری ریخت نگاهش پرازغیرت و عشق شده بود. سرمو انداختم پایین....با خودم گفتم این

دانشکده پزشکی چرا جلوی در باید باشه اخه؟ چه قدرم بزرگه....چه قدرم شلوغه! چه قدرحالم

بده....

سرم پایین بود و سعی میکردم تند تند راه برم که یه دفعه با شدت به کسی برخورد کردم و درجا

ایستادم آیدین هم ایستاد...سرموآروم آوردم بالا و قلبم ازجاکنده شد.بوی عطر آشناس تو بینیم



پیچید... نگاهمون وحشت زده بهم دوخته شد. آیدین اومد سمتم وباقدرت دستمو تودستش گرفت... ازین حرکت ناگهانی جا خورده تراز قبل سرمو به سمت آیدین چرخوندم... باغروروقدرت توچشمای مرتضی نگاه میکرد ولبخند عجیبی رو لب داشت. مرتضی چشماشو آروم ازمن برداشت وبه دست آیدین که محکم منوگرفته بود دوخت. به وضوح لرزش چشماشو میدیدم وآیدین هم هرلحظه دستشو دور دستام محکم تر میکرد نفهمیدم چه قدر گذشت اما بالآخره اون لحظات لعنتی بارفتن مرتضی ازجلوی ما تموم شد... بعد ازرفتن مرتضی آیدین حلقه ی دستاشو ازدور دستم باز کرد. دستمو آروم آوردم بالا... دور مچم به شدت قرمز شده بود با حرص به آیدین نگاه کردم نگاهش پرازخشم بود دوست نداشتم بهم دست بزنه آروم دستمو دور مچم کشیدم تا ازدردی که گرفته بود کم کنم. آیدین اومد سمتموبا همون جدیت قبلی دستمو گرفت تا ببینه چی کار کرده اما من سریع دستمو ازدستش کشیدم وباعصبانیت به طرف دانشکده رفتم که گفت:

_وایسا کارت دارم چرا قهر میکنی اخه؟

همونطور که جلو جلومیرفتم داد زدم:

_چون توحق نداشستی به من دست بزنی

آیدین پوزخند زدوگفت:

_گفتم تومال منی ومن هرکاری که بخوام میکنم.

باعصبانیت به سمتش برگشتم وگفتم:

_من بابقیه اون دخترا فرق دارم وقتی احساس مالکیت کن که منو کامل با سند ومدرک داشته

باشی نه الان.

_سندومدرکشم جور میکنم تونگران اون نباش ولی الانشم تومال منی ونباید توچشم هیچ پسری

نگاه کنی.

نمیدونم چرا بااین حرفاش بیشتر عاشق وخام میشدم ودلم میلرزید آروم نشستم روپله ی

دانشگاه وبه روبه رو خیره. شدم آیدین اومد جلوی پام نشست ودستشو گذاشت زیرچونه ام.



باحرص وترس نگاهش کردم وباچشمم دورتا دور دانشگاه ودیدم که مبادا کسی اونو ببینه وبعد محکم دستشو پس زدم .با این حرکت مضحک من خندیدوگفت:

_هر چه قدر مقاومت کنی من به دستت میارم

دلَم میخواست داد بزَنَم اَخه چی تواون وجود لامذهبته که نمیدآره دلَم آرامش داشته باشه.چی؟

قیافشومظلوم کردواومد کنارم نشست وگفت:

_سآره من اگه دست تو رونگیرم پس دست کی تودستام باشه؟دست غریبه؟تواینو

میخوای؟میخوای بادستای یکی غیرتوآروم شم؟

با اخم برگشتم نگاهش کردم وگفتم:

_اگه انقدر سستی آره بروسراغ یکی دیگه

_اَخه سآره..

_سآره بی سآره ما محرم نیستیم آیدین

آیدین کلافه برگشت سمتمو گفت:.

_بالآخره که محرم میشیم

_هر وقت شدیم..

بلند شدم از جام وبدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم رفتم توکلاسَم.پسره خل شده... نامحرمه میگه دستتو بده ...یعنی فقط همین کارت مونده سآره.دست تودست پسره مردم بری اینور اونور.ولی عجب لحظه ی شیرینی بود وقتی دستامو تودست داشت.بافکر کردن به اون لحظه قلبم به تپش افتاد چه قدر احساس خوبی داشتم احساسی که توش مقصروگناه کار نبودم. اما چرا وقتی احساس خوبی داری یعنی مقصری یعنی گناه کاری .



من باید آیدین وشبیه خودم می‌کردم یعنی اگه آیدین هم مثله من اعتقادش قوی میشد چه حالی میداد! وای چرا این پسرا همش یه چیزی برای حرص دادن دارن یکی از دین وایمون زیاد اینم از بی دینی!

غروب هم باهم به خونه برگشتیم... تمام راه عین بچه ها اخماش توهم بود... نمیدونم چرا؟ من فقط خودشو میخواستم واین چیزا برام مهم نبود اما انگار واسه آیدین گرفتن دست من خیلی مهم و حیاتی بود. آخر هم با بداخلاقی پیادم کردورفت. دلم گرفته بود میترسیدم ازدستش بدم. وقتی رفت تازه دلم شور افتاد با خودم گفتم کاش بهش دست میدادم منکه میخواستم زنش بشم خب چه فرقی داشت به قول آیدین ما که ماله هم بودیم...

تا شب هیچ خبری ازش نشد داشت کم کم به غلط کردن میافتادم. دلم مثله سیروسر که میجوشید. با خودم میگفتم نکنه ازدستش بدم.... آخه پسری که آدمو واسه این کارا بخواد که... وای خدایا حالا چیکار کنم. گوربابای غرور بهش زنگ میزنم.

گوشی رو برداشتم و شمارشو گرفتم با دومین بوق برداشت حرصم بیشتر دراومد تا الان فکر می‌کردم حتما کاری دآره که زنگ نزده اما الان ...

صدای آرامش بخشش تو گوشم پیچید

_سلام عزیزم

شاخام دراومد(عزیزم؟)

با شرمندگی گفتم:

_سلام خوبی؟

آیدین_ از خوشحالی باید سخته کنم که تو به من زنگ زدی.

خدا رو شکر که یادش رفته بود آروم لبخند زدمو گفتم:

_دلم تنگ شده بود.



وای خاک برسرت سآره. پسر نامحرم؟؟ نامحرم چیه آیدینه دیگه. ما که قرآره باهم باشیم چه فرقی دآره.

- قربونت برم که دلت تنگ شده فقط اگه اون دستاتم میدادی ماله من میشد هیچی دیگه از دنیا نمیخواستم.

وای خدا باز یادش افتاد این چرا اینطوری اخی! سکوت کردم که ادامه داد.

آیدین_ اصلا گناهِش ماله من باشه؟

_ آیدین چرا اذیتم میکنی اخی...

خندید و گفت:

_ اذیت چیه عشقمی میخوام دستاتو بگیرم. فردا هم دستات تودستمه وگرنه نه من نه تو.

با ترس بهش گفتم:

- یعنی چی آخی؟ هزار بار گفتم مانا محرمیم.

آیدین - نامحرم چیه قربونت برم تو که قرآره با من باشی تا آخر عمرت خب یه کم زوتر چه اشکالی دآره؟ دلم میخواد فردا خودت دستتو بیاری جلو.. ببینم چه میکنی ها... الانم برو به درسات برس عزیزم

با شک و تردید خدا حافظی کردم و گوشه رو گذاشتم. دلم شور میزد اخی من تا حالا تو چشم نامحرم هم نگاه نکرده بودم چه برسه به اینکه دستاشو بگیرم. کاش به این یه مورد گیر نمیداد اخی چرا این پسرا اینطورین..

تا صبح خوابم نبرد صبح با دلشوره و دستای یخ کرده از خونه بیرون زدم. دل تو دلم نبود. درماشین و که باز کردم بشینم اولین کاری که کرد دستشو آورد جلو با ناچاری نگاهش کردم وجدی تو چشمام نگاه کردو به دست منتظرش اشآره کرد.



با تردید دستمو بردم جلو با یه حرکت دستمو گرفت و کشید تم توماشین از ترس به دور برم نگاه کردم که خندیدو گفت:

_نترس سآره...راحت باش نمیخورمت که.

بغض کرده بودم و چونم میلرزید دستمو برد سمت دهنشو آروم بوسید تموم تنم به لرزه در اومد.من واین کارا؟ آروم لبخند زد وگفت:

_گناهِش پای من..راحت باش.

بعد دستمو گرفت تو جفت دستاش تا گرم بشه بازم از ترس به دوروبر نگاه کردم وگفتم:

_تو رو خدا بریم من دارم کلافه میشم میتروسم افشین یا مرتض...

کلافه به سقف ماشین نگاه کردو گفت:

_باز اسم این پسره رو آوردی؟

_بریم دیگه؟

با شیطنت نگاهم کردو گفت:

_فکر نکن بارفتن دستتو ول میکنم

دستم گرفت تو دستشو باهمون گذاشت رو دنده و یکی از دستامو آزاد کرد. کف دستم خیس عرق شده بود و پاهام میلرزید. اما آیدین دست بردار نبود و تا خود دانشگاه هم دستامو ول نکرد کم کم دیگه داشتم عادت میکردم خب آیدین و دوست داشتم دخترا خیلی بدتر از این کارارو میکردن یه دست دادن که چیزی نبود که بخوام انقدر به خاطرش خودخوری کنم...

بالآخره با رسیدنمون دستمو ول کرد و ازماشین پیاده شدیم ...وقتی خواست کنارم راه بره دستشو انداخت دور کمرم. خوب میدونست از جلو دانشکده پزشکی رد میشیم با جدیت نگاش کردم وگفتم:

_ خواهش میکنم آیدین این چه کاریه؟ میخوای آبرومو ببری؟

آیدین_ دخترا از خداشونه دوست پسرشون دور کمرشونو بگیره تو دانشگاه... اونوقت تو میگی نه؟

_ لطفا اسم دوست پسرو رو خودت نزار خوشم نیاد.

آیدین_ حالا هرچی... بعدشم باز این پسره میاد جلومون قدم رو میره با اعصاب من بازی میشه انگار نمیخواد بفهمه که توماله منی.

_ با دست دور کمر من انداختن میفهمه؟

آیدین با ناراحتی دستشو از کمرم باز کرد و گفت:

_ بیا نخواستیم اصلا اه...

باز ناراحتش کردم چرا ما نمیتونستیم مته ادم باهم حرف بزنیم. چرا آیدین نمیتونست مته آدم کنار من راه بره وانقدر بهم گیر نده مرتضی اصلا اینطوری نبود. رسیدیم به دانشکده خودمونو با ناراحتی نشست روی نیمکت جلوی دانشکده. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_ تو نمیخوای بریم سر کلاس؟

به بغل دستش اشاره کرد و گفت:

_ بشین من باهات کاردارم.

یا خدا باز یه روز دعوا سر دست به کمر شدن. با بی میلی نشستم کنارش. از نیمرخ نگاهش کردم. چه قدر این موجود برام شیرین و دوست داشتنی بود کاش یه کمم کم توقع بود. دستشو گذاشت رو دستم. ایندفعه حالم بهتر از قبل بود. با صدای مظلومانه و آرومی گفتم:

_ سآره من تشنه ی توام چرا نمیفهمی اخه؟ تو با این حجاب و نجابتت منو دیوونه تر میکنی. خب بزار به دستت بیارم. انقدر اذیتم نکن. من از همه دنیا دل بریدم واسه داشتن تو. اینطوری که



تورفتار میکنی من حس میکنم اصلا دوستم نداری که نمیخواهی دستات تودستم باشه یا لمس کنی..

جاخورده ازاین حرف نگاهش کردم وگفتم:

_اینطوری نیست آیدین منم دوستت دارم اما هیچ نیازی به گرفتن دست توندارم چون خودتو دوست دارم.

آیدین با همون حالت مظلومانه گفت:

_اما من نیاز دارم سآره این کوچیکترین خواسته منو ردکن باشه؟

بازدلمو لرزوند ...چی میخواست ازم؟گناه؟خب آیدین بود دیگه دوستش داشتم.ماله من بود.ما با یه خطبه محرم میشدیم.به قول ساغر محرم نامحرمی به این چیزا نیست که به دله.نباید دلشو میشکوندم اگه ازدستش میدادم چی؟آیدین ماله من بوددخترای دیگه واسه اینکارا براش صف کشیده بودن اما آیدین ماله من شده بود باید نگاهش میداشتم.آروم توچشماش لبخند زدم ودستموکه تو دستش بود فشردم ازروی خوشحالی لبخند زد وگفت:

_میمیرم واسه این مهربونیات ...

یهو مثله فشنگ ازجا پرید ودستمو گرفت و باسرعت به طرف کلاسمون رفتیم

دوهفته از آشنایی ما میگذشت.دوهفته پرازخاطره وعشق.... آیدین دیگه همه ی وجودم شده بود انقدر که به هیچ احدو ناسی فکر نمیکردم.تقریبا تو کلاس همه فهمیده بودن که یه خبرایی بینمون هست خیلیا به وضوح بهم حسودی میکردن.منم تودلم قند اب میشد.ساغرو حسام هم حسابی باهم جفت شده بودن واین وسط مهرنوش معتقد بود که سرش حسابی بی کلاه مونده... رفت وآدم بیشتر اوقات با آیدین بود ومطمئن بودم که حتما افشین هم بویی برده اما ازینکه پیداش نبود وسر وقتم نمیومد معلوم بود یا جایی سرش گرمه ویا گرفتنش... اونروز هم طبق معمول همراه آیدین به طرف پارکینگ میرفتیم که یه دختری از دور آیدین وبه اسم کوچیک صدا کردهردو وایسادیم وبه سمت صدا برگشتیم



دختر بادیدن من نگاهی به سرتا پام انداخت وبا تمسخررو به آیدین گفت:

_سلیقت این بود! اینو به من ترجیح دادی؟

آیدین وحشت زده اون دختر و نگاه میکرد و هیچی نمیگفت دختر نزدیکتر اومد و چادرمو با گوشه ی دستش لمس کرد و گفت:

_ازدافا خسته شدی؟ اومدی سراغ امل ها؟

آیدین خشمگین نگاه کرد و گفت:

- حرف دهننتو بفهم عوضی..

دختر بلند خندید و گفت:

_من که دیگه توو امثال تورو آدم حساب نمیکنم اما فقط اومدم ببینم اونى که جای من اومده کیه که دیدم ازین بد املاست ...حتما واسه دستمالی کردن میخوایش منتها ایندفعه رفتی سراغ آکبندش!

آیدین که از عصبانیت سرخ شده بود دستشو بالا برد که بزنه توگوش اون دختر که دختر با وقاقت دستشو گرفت و گفت:

_دستی که قبلا به محبت کشیدی رو تنم حالا دآره میاد توگوشم؟

حرف دختره مثله پتک خورد تو سرم وبی حال رو زمین افتادم. آیدین به سمتم اومد و خواست بلندم کنه که باخشم برگشتم سمتشو به نشانه ی تاسف سرمو تکون دادم و خواستم برم که کشید منو تو بغلش و گفت:

_اینجوری با من رفتار نکن ...هر کدوممون تو گذشته اشتباه کردیم توهم دختر دست نخورده نبودى.. زن مرتضی بودی پس به من خرده نگیر باورم کن که الان که اومدم سراغ یکی مته تو یعنی آدم شدم.

با بغض تو چشماش نگاه کردم و گفتم:



_ تو با اون....

تو صورتت داد زد:

_ توهم با مرتضی بودی پس منو سرزنش نکن من میخوامت بفهم سآره.

هولش دادم عقب وخواستم برم که اومد دنبالم وگوشه ی چادرمو گرفت وبوسید وگفت:

_ منو با گذشتت قضاوت نکن سآره من دوستت دارم خواهش میکنم

بغض کرده بودم اصلا برام قابل باور نبود که اون دختر باآیدین من بوده. این چیزا برای آیدین عادی بود نه من. چطور میتونستم قبول کنم؟ آیدین اومد دستمو بگیره ولی من نداشتم و خودشم اصرار نکرد رفتم توماشین نشستم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی وچشمامو بستم.. دختر جوون خیلی وقت بود که رفته بود. ولی من متوجه رفتنش نشدم. آیدین هم اومد و توماشین نشست. تا اومد حرف بزنه دستمو به علامت قطع کردن حرفش بالا بردم و اونم هیچی نگفت. تا خونه هم باهاش حرف نزدم وقتی رسیدیم هم بدون اینکه خداحافظی کنم پیاده شدم.

دلَم شکسته بود درسته گذشتش بود اما اون از گذشته من خبر داشت و من نه. تصور اینکه آیدین با اون دختر...! وای خدا خب منم با مرتضی بودم ولی نمیدونم چرا انقدر حالم بد بود. رفتم تواتاق و درورو خودم بستم و خوابیدم تنها چیزی که حالمو جا میاورد خواب بود! شاید آروم ترم میکرد.

وقتی بیدار شدم چند تا پیام ازش اومده بود بدون اینکه جواب بدم گوشیمو انداختم کنار که صدای اذان مغرب بلند شد و هوس مسجد رفتن به سرم زد خیلی وقت بود که نرفته بودم اما اونروز دوبآره یادم افتاده بود خدایی هم هست. رفتم به سمت آینه و روسری مو سرم کردم ولی همینه خواستم چادرو سرم کنم قیافه اون دختر اومد جلوی چشمم و صداشم پیچید تو گوشم (اومدی سراغ املا) امل؟؟ یعنی آیدین ازینکه من چادر داشتم بدش میومد؟ خجالت میکشید؟ چرا باید ما چادری ها امل حساب شیم! یعنی نظر آیدین هم همین بود؟ چادر... چادر... قبلا که با مرتضی بودم آیدین از چادر بدش میومد و همش بهم تیکه مینداخت پس حتما الانم نظرش همینه. واقعا دلیلی هم ندآره آدم چادر بیوشه. اخه کی گفته که اصل حجاب چادر! مگه بازیگرا حجاب ندارن. همشون که چادری نیستن. تازه حجابشونم قشنگ و شیک تره. آیدین راست

میگفت چادر دست و پا گیر همش اگه میخواستم با یکی مته آیدین باشم نباید بهونه به دوروبریهاش میدادم.

چادرو از سرم برداشتم وبه خودم نگاه کردم. وای نه!!! نمیشه که! الان که میخوام مسجد برم باید سرم کنم. دوباره چادرو انداختم روسرم و خودمو نگاه کردم. آیدینو هم کنار خودم تصور کردم. به هم نمیومدیم من جلوی اون شیک پوش نبودم حتما بد بخت خجالت میکشیدو به روی خودش نمیآورد. اما حالا که ازدستش عصبانی ام چرا به فکرش افتادم! اصلا به من چه که چی رو دوست دآره. مگه اون به من توجهی دآره که من داشته باشم.

دوباره خودمو توآینه نگاه کردم انصافا بدون چادر بهتر بودم روسریمو به کم ازاد کردم تا موهای لخت و مشکیم از زیرش خودنمایی کنه اینطوری درست شبیه اونا میشدم شایدم خیلی قشنگتر. همین موقع مامان اومد تواتاق و دروباز کرد با نگاه به اون سروشکل من با تعجب گفت:

_چرا روسریتو اونطوری کردی؟ میخوای بری مسجد؟

دستپاچه نگاهش کردم و گفتم:

_آره داشتم درستش میکردم شما هم میای؟

مامان_ نه میتروسم چشم تو چشم خانم رحمانی شم توهم اگه دیدیش سرتو میندازی پایین ازیه طرف دیگه میری.

_چشم.

مامان دوباره با نگاه به سرتا پام ازاتاق بیرون رفت نفس راحتی کشیدمو روسریمو آوردم جلو ومدل لبنانی بستم وچادرمم مثله قبل سرم کردم وبه مسجد رفتم. طبق معمول همیشه مرتضی جلوی دربود با دیدن من روشو کرد اونور ومحل نداد منم که دیگه بهش فکر نمیکردم با خیال راحت از کنارش رد شدم و وارد قسمت زنونه شدم.

ازمسجد که برگشتم چراغهای ماشین آیدین که توخیابون اصلی دوسه بار خاموش روشن میشد درجا میخکوبیم کرد با وحشت دویدم سمتشو درماشین وباز کردم وگفتم:



_ خاک به سرم چرا اومدی تو محل الان اذان مغرب تموم شده همه تو کوچه ان میان میبیننت.

بدون اینکه به حرفم توجهی کنه گفت:

_ بیا بالا تا بریم

سریع وبدون فکر سوار شدم وآیدین با سرعت دنده عقب گرفت وپیچید توخیابون اصلی وماشین
ونگه داشت وگفت:

_ جواب تلفن ندادی نگران شدم اومدم اینجا

_ نباید تو محل میومدی آیدین یکی میدیدت بد بخت شده بودیم.

آیدین با شرمندگی نگام کرد وگفت:

_ میشه امروز وببخشی تا من خیالم راحت شه

_ نه نمیشه.

آیدین_ اگه نبخشی تا صبح اینجا وایمیسم

با حرص نگاش کردم دست کرد توجیبش ویه جعبه آورد بیرونو گرفت جلوم وگفت:

_ اینم برای اطمینان تو وبخشیدم من..

با تعجب به جعبه نگاه کردم ودرشو باز کردم یه انگشتر طلا سفید تک نگین بود با چشمای گرد

کرده نگاش کردم انگشتر واز جا دراوردوکرد تو انگشت دست چپم وگفت:

_ حالا دیگه مال خودمی..

اشک تو چشمم نشست دستمو برد سمت لبشو آروم بوسید وگفت:

_ برو دیرت نشه



اولین بار بود توان لحظه واقعا دوست داشتم که بغلش کنم. نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم رفتم سمت در اما دلم اونجا بود خوب فهمید چمه. قبل اینکه پیاده شم دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش و با یه حرکت سریع تو آغوشش جا داد. اونجا انگار من ترین جای دنیا بود..

وقتی که وارد خونه شدم انگار یه حال دیگه بودم. خنده از روی لبام یه لحظه هم کنار نمیرفت پر شده بودم از عشق آیدین. ماما اینا هر کدوم مشغول به یه کاری بودن. منم یه راست رفتم تواتاق تو تنهایی خودم حلقه رو از تو جیبم در آوردم و یه نگاه بهش انداختم واقعا زیبا بود اگر زیبا هم نبود من با تمام وجود دوستش داشتم حلقه رو چند بار بوسیدم و دوباره به جعبه برش گردوندم. انگار با این کارش تمام کینه و کدورت بینمون از بین برد. خواستم با همون حال خوش به حال برگردم که تازه یادم افتاد فردا پنجشنبه ست و کلاس نداریم و تا شنبه باید برای دیدن آیدین صبر میکردم. دو روز تو خونه نشستن واقعا دیوونه کننده بود منی که از این اخلاقا نداشتم خودمم از کارای خودم تعجب کرده بودم.

انگار درود یوار خونه داشت منو میخورد باید یه فکری میکردم باید هرچه زودتر شده ازش میخواستم پاپیش بزآره ضمن اینکه پیدا شدن خواستگارهای مختلف هم دیگه داشت کلافم میکرد تصمیم گرفتم شنبه باهاش حرف بزئم بالآخره این رابطه باید به یه سرانجامی میرسید خودم که از تصمیم مطمئن بودم فقط میموند ماما اینا که مطمئنا نظرشون منفی بود باید ازهرکی شده. کمک میگرفتم تا نظرشون جلب کنم آیدین هم باید کاری میکرد تا ماما اینا بفهمن پسر خوبیه و از روی ظاهر قضاوت نکنن! خدا بگم این سهیل و چیکار کنه که با این کاراش نظر همه رونسبت به. پسرای این شکلی تغییر داده بود

حرفام و جمع و جور کردم تا صبح شنبه اولین حرفی که به آیدین میزنم همینا باشه.

صبح شنبه بیدار شدم و بعد از حاضر شدن طبق معمول همیشه چادرمو برداشتم و به حیاط رفتم اما همین که خواستم سرم کنم تازه یاد آیدین افتادم و چادرو گرفتم تو دستم و نگاهی با ترس به پشت سر انداختم دلم میخواست با سر نکردن چادر آیدین و سورپرایز کنم تا حداقل با خواستم مخالفت نکنه. چادرو گذاشتم تو کیفو با سرعت نورا زدر خونه بیرون اومدم و با همون سرعت

خودمو به سرکوجه رسوندم آیدین به محض اینکه چشمش به من افتاد از تعجب چشماشو درشت کردوگفت:

_چادرت کو؟

با خنده نشستم توماشین وگفتم:

_می خوام بشم مئه خودم مئه سآره نه تابع عقاید دیگران همینطوریشم حجابم عالیه.

آیدین لبخندی ازسررضایت زدوگفت:

_توهمیشه عالیه هستی عزیز دلم

یه نگاه معنی دار بهش کردم وخودش فهمید یه حرفی برای گفتن دارم با نگرانی بهم نگاه کردوگفت:

_چییه؟ چیزی می خوای بگی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم وآیدین ماشین وروشن کردو کمی جلوتر نگه داشت وگفت:

_خب، عزیزم من سراپا گوشم.

حالا باید چی جووری بهش میگفتم. اگه مخالفت میکرد اونوقت تکلیف چی بود؟ آیدین هنوزم با کنجکاوی بهم چشم دوخته بود که گفت:

_نمیخوای بگی؟

_راستش میخواستم درمورد خودمون حرف بزنم.

آیدین_خودمون؟

- آره دیگه ببین آیدین من باهمه دخترای دورت فرق دارم نمیتونم خیلی تواین وضع بمونم باید تکلیفم زودتر معلوم شه همینطوری خواستگار میاد خونمون به خاطر قضیه مرتضی مامان اینا اصرار دارن زودتر برم ولی من تو رو دوست دارم وانتخابم تویی میفهمی که چی میگم.



آیدین اخماشو کرد توهم و رفت توفکر دلم مثله سیروسرکه میجوشید که الان میخواد چه جوابی تحویلیم بده کمی با کلافگی دووبرشو نگاه کردوگفت:

_ راستش من الان شرایطشو ندارم سآره تو خودت میدونی تازه اگر من شرایطشو داشته باشم مامانم اینارو چه جوری راضی کنم که بیان باور نمیکنن که به این زودی من بخوام....

حرصم دراومد پس به قول بقیه منو واسه تفریح میخواست با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

_ اصلا فکرشو نمیکردم که هدفت ازبا من بودن ...

آیدین_ باز زود قضاوت کردی من فقط دارم یه تومیگم صبر کن تا مابیشتر هموبشناسیم.

_ میفهمی چی میگی آیدین کل دانشگاه از رابطه منو تو خبردارن دیگه همه مطمئنا منو تو همدیگرو واسه چی میخوایم حالا داری از شناخت حرف میزنی؟ پس اون موقع که هی گولم میزدی که سآره تو فقط ماله منی واسه همین دستتو میگیرم دروغ بود؟

_ نه عزیزم من فقط گفتم صبر کن من خودمم خنده ام میگیره بخوام ازدواج کنم..اخه من هنوز بچه ام خودم

تو دلم میخواستم بگم پس موقع سواستفاده کردن چرا بچه نیستی اما حرفمو خوردم وبا عصبانیت درماشینو باز کردم که پیاده شم اما آیدین دستمو گرفت وگفت:

_ کجا؟

_ میرم تا یکی اینجا بشینه که ازاین عجله ها نداشته باشه

آیدین با عصبانیت نگام کردوگفت:

آیدین_ باز بچه بازی دربیار، سآره.

تقریبا با صدای بلندی گفتم:

_ تو منو مسخره کردی هرکاری دلت میخواد میکنی بعد میگی من بچه ام وزوده برام.؟

آیدین در ماشین و با ضرب بست و گفت:

_ آره چون ما داریم همدیگرو میشناسیم.

_ این شناخته که تو با من همه جا دیده بشی و آبروم بره؟

_ تو رو خدا این عقاید سنتی رو بزار کنار سآره.

_ اگه عقایدمو نمیخواهی پس خودمم نخواه

آیدین از کلافگی با چشماش بالای سرشو نگاه کرد و گفت:

_ من از دست تو چه قدر بکشم! همش تقصیر این دل لا مذهبمه. خيله خب باشه با مامانم صحبت میکنم.

انگار دنیارو بهم دادن دستشو گرفتم تو دستم وبه نشونه تشکر یه فشار دادم با عصبانیت نگاهم کرد و ماشین روشن کرد تا راه بیفته. تو دلم قند آب می کردن بالآخره آیدین داشت ماله خودم میشد. اینطوری حتی مرتضی هم ازینکه منو گذاشت و رفت کلی پشیمون میشد. وای خدا فکر کن آیدین ماله من باشه... ناخود اگاه لبخند میزد اما اخمای آیدین توهم بود به قول ساغر خیلی هم نباید بهش رو میدادم و باید یه کاری میکردم که هرچی زودتر تکلیفم معلوم شه.

وقتی به دانشکده رسیدیم آیدین با همون چهره ی گرفته از ماشین پیاده شد همزمان با مابه طور اتفاقی ساغرو حسام هم از روبه رو او مدن ساغر بادیدن قیافه ی درهم آیدین و چهره ی خوشحال من با کنجکاوای در گوشم گفت:

_ این چشه؟

_ هیچی گفتم بیا خواستگاری قیافش رفته توهم.

ساغر پوزخندی زد و گفت:

_ آیدین و خواستگاری؟؟ خب حق دآره این شکلی شه.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_ تو تو باغ نیستی.. پسرا که زیر بار این مسئولیتا نمیرن اونم این آیدین با اون سروشکل وهیکل
سیکس پک وقرتی باز یاش...

با تعجب نگاهش کردم دوباره وگفتم:

- خب پس برای چی باید باهم دوست باشیم؟؟

ساغر خندید وگفت:

_ هیچی تو کلا تو باغ نیستی دست خود تم نیس.

دلخور نگاهش کردم وگفت:

_ حالا چی جوابتو داد؟

_ گفت با مامانش حرف میزنه.

ساغر یه خنده ی بلند کرد طوری که توجه حسام و آیدین که اونطرف تر ایستاده بودن به ما جمع
شد وبعد حسام به علامت اینکه چیه؟ سرشو تکون داد و ساغر بدون توجه بهش گفت:

_ باش تا صحبت کنه.

وبه طرف در پارکینگ رفت منم رفتم دنبالش وگفتم:

_ یعنی دروغ گفته؟

ساغر_ خب معلومه خواسته از سرش باز کنه اخه آیدین وازدواج؟؟

_ پس تکلیف منکه باهاشم چی؟

ساغر_ هیچی یا باید مته منو حسام باشید یا ولش کنی چون به این زودیا خواستگاری بیا
نیس. اصلا مگه عقلش کمه اون تورو همینطوری دآره زیر بار مسئولیت هم نخواهد رفت...



انگار یه سطل آب یخ ریختن روم برگشتم و آیدین نگاه کردم سرگرم حرف با حسام بود و پشت سرما داشت به طرف درب خروجی میومد. تمام وجودم پراز عصبانیت شد اگه حرفای ساغر درست بود چی؟ یعنی من اینهمه مدت سرکار بودم؟ یعنی آیدین فقط دست به سرم کرده بود ونمی خواست بیاد جلو؟

بعداز قفل کردن ماشین ها آیدین وحسام هم به سمت ماومدند. طاقت نیاوردم بهش چیزی نگم بعد ازرفتن ساغرو حسام رفتم سمت ایدین. دوباره اخمام توهم بود بدون توجه به من گفتم:

- برو سرکلاست دیگه.

_کارت دارم

آیدین_چه کاری؟

رفتم کنارش نشستم وکنجکاو تو صورتش نگاه کرد که گفتم:

_تو واقعا راست گفتی که میای خواستگاری؟

کلافه نیچ نیچی کردوگفتم:

_گفتم صحبت میکنم دیگه..

از لحنش اعصابم خورد شد ولی به روی خودم نیاوردم وناراحت سرمو انداختم پایین. بدون توجه به ناراحتیم از جاش بلند شدوگفتم:

_اگه کاری نداری من میرم سرکلاس.

بدون اینکه نگاش کنم سرمو به علامت منفی تکون دادم خیلی راحت گذاشت ورفت وتوجهی هم به من نکرد. ناباورانه رفتنشو نگاه کردم ساغر ازدور اومد ووقتی اون قیافه ی منو دید گفتم:

_حدسم درست بود؟

با چشمایی پرازاشک نگاش کردم ساغر اومد نشست کنارم وگفتم:



_هنوز عادت نداری ولی عادت میکنی منم از عشق اولم ازین توقع ها داشتم اما بعد ازون شکست سخت حالا یاد گرفتم که شبیه خودشون شم.البته همشون اینجوری نیستن اما اکثرشون فقط دنبال تفریحن (بعد زد رو پامو گفت:) توهم یا شبیه خودشون عشق و حال کن یا پاتو ازین قضیه بکش کنار.

بغض داشت خفم میکرد من آیدین ودوست داشتم چطور ازمن همچین توقعی داشتن من حتی اسم بچمونم تو رویاهام انتخاب کردم واینا حرف دوستی موقت و عشق و حال میزدن.واقعا چطور ممکنه اخه. آیدین که اینهمه حرف از عشق میزنه. پس عشق برای اینا یعنی چی؟ دیده بودم سهیل همه رو میذاره سرکار اما سهیل به هیچ دختری مثله آیدین قول ووعدده نمیداد! آیدین با من حرف زده بود نکنه میخواست فقط خرم کنه....

حال و روزم داغون بود حوصله ی کلاس رفتن نداشتم ساغر رفت اما من هنوز نشسته بودم و تا ظهر به یه نقطه خیره شدمظهر وقتی آیدین ازدانشکده بیرون اومد با دیدن من تو اون حال اومد سمتمو با تعجب گفت:

_تو نرفتی سرکلاس .

با همون بغض قاطی شده با غرور دخترنوم از جام بلند شدم وبدون اینکه جواب سوالشو بدم رفتم به طرف درب خروجی.قدم تند کرد بهم رسید اومد مته همیشه دست بندازه دور کمرم.دستشو پس زدم با تعجب اومد جلوم وایساد وبا همون چشمای خمار دیوونه کاندش تو چشمام نگاه کردوگفت:

_چت شد اخه؟ چرا بغض کردی؟

اشک از چشمام سرازیر شد اما از حرف زدن میترسیدم از دست دادنش وحشت داشتم.خودمو در مقابل عشقش حقیر میدیدم نمیخواستم بره....

اشک هام پشت هم میومد با پشت دستای گرمش آروم پاکشون کرد ودستمو گرفت وکشوند به سمت ماشینش ودرو باز کرد ومنو نشوند اونجا وخودشم سوار شد.بعد یه دستمال کاغذی برداشت وکشید روی صورتم تا اشکام پاک شه.سرم به زیر بود ونگاش نمیکردم.

آیدین_ اینجوری میکنی دیوونه میشم سآره.

با همون بغض گفتم:

_ همه حرفات دروغه آدم کسی رو که میخواد برای به دست آوردنش به هر دری میزنه یا من از بچگی اینجوری یاد گرفتم اما تو عین خیالت نیس که من دارم پر پر میشم. به قول بقیه شماها همش دنبال منافع خودتونید.

آیدین اخماشو کرد توهم وگفت:

_ هر کی گفته زر زیادی زده..

_ نه اتفاقا تو داری ثابت میکنی که راست گفته وگرنه در مقابل خواسته من انقدر مقاومت نمیکردی پس هرکی گفته راست گفته....

آیدین_ من فقط گفتم زمان میخوام از تو..

_ زمان تو یعنی اومدن خواستگار برای من وناچار شدن به ازدواج ناخاسته.

با مشت زد رو فرمونو گفت:

_ غلط کرده هرکی بخواد بیاد خواستگاری تو...

_ نجنبی میان.

با اخم روشو ازم برگردوند وبدون حرف ماشین وروشن کرد و تا خونه عین دیوونه ها یا با مردم دعوا کرد یا نزدیک بود بقیه رو له کنه. وقتی رسیدیم با همون اخم و ناراحتی از ماشین پیاده شدم که برم تا دم کوچه که رفتم با چند تا بوق پشت هم ماشین صدام کرد. رفتم جلو شیشه رو پایین داد. عینک افتابی گرون قیمتش که وقتی رو چشمش بود صد برابر قبل جذاب ترش میکرد و برداشت گذاشت رو موهایش و باهمون اخم گفت:

_ برو صحبت کن با مامانت اینا منم حرف میزنم همین روزا میایم...

نور امید تو دلم روشن شد و چشمام از خوشحالی برق زد با خنده نگاش کردم حالش گرفته بود
لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ مواظب خودت باش خانومم.

خیلی خوب یادمه که تا خونه نرفتم تا خونه پرواز کردم. انقدر سالم خوب بود که میخواستم. به همه
ی دنیا بگم که خوبم...

درو باز کردم و به دور تو حیاط دور خودم چرخیدم و سینا که توحیاط رو زمین ولو بود وبا باغچه
مشغول با تعجب نگام کرد و گفت:

_ کبکت خروس میخونه...

_ خلیلییییی

سینا_ پس حالا که اینطوره مامان راضی کن با سهیل برم بیرون.

_ هرچی میخوای اینو از من نخواه چون کار خودم الان گیره.

سینا با درموندگی نگام کرد که گفتم:

_ این پسره. مگه همسن توئه؟ عقلم تو سرش نیس با اون رانندگیش میزنه میکشتت...

سهیل_ کم تر غیبت کن.

برگشتم دیدم پشت سرم وایساده و به کلاه نمدی روسرشه. خندم گرفت از قیافش؛ چون میداد
دوست دخترش میدیدن. نگاه به سر تا پام کردو با شیطنت گفت:

_ چرخ و فلک شدی دور خودت میچرخه دختر عمه... چته؟

رفتم نزدیک و جوری که سینا متوجه نشه گفتم:

_ میخواد بیاد خواستگاری..



سهیل با حالت مسخره ای گفت:

_ نه بابا؟ به این میگویند مرد نمونه چون ما که ازین جراتا نداریمم.

_ اون که شبیه تو نیس. اون منو واسه خودم میخواد..

سهیل یه ابرو داد بالا وگفت:

_ خوبه پس بالآخره همبازی بچی ما ایندفعه رفتنی شد...

با دلخوری نگاهش کردم وگفتم:

_ ایندفعه؟ این چه حرفیه اخه به من میزنی؟ همون باید بری با امثال سینا فوتبال بازی کنی

شعورت نمیرسه.

سهیل خندید وگفت:

_ برو با عمه صحبت کن بگو چه لقمه ای براش گرفتی منم سینا رو میبرم و سروصدا ودعواها تونو

نشونه. فقط زره هم بپوش که عمه کتکت میزنه زیاد ناکار نشی.

تو دلم نگران شدم راست میگفت راضی کردن مامان یه پروژه ای بود مامان که تو ذهنش شوهر

من یا دکتر بود یا طلبه. الان چه جووری بهش بگم خواننده!!!! موسیقی! حتما میگه کارش حرومه! اوای

فکر کن اون گیتار و بندو بساط آیدین و بیینه. چه شود!!!

سهیل_ خب حالا قیافت اونطوری نکن یا میشه یا نمیشه دیگه. سینا بیا بریم اجازتو گرفتم.

یه چشمک به من زد وگفت:

_ موفق باشی دختر عمه.

بعد از رفتن سهیل و سینا با دل نگرونی به خونه رفتم مامان مشغول بافتن لباس بود با دیدن من

سربلند کرد و خندید وگفت:

_ خسته نباشی مادر! چه خبر؟

_ خبری نیس مامان.

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

_ بافتنی می بافی؟

_ آره برای، سینا شال میبافم..

بازم با نگاه معنی دار نگاهش کردم و گفتم:

_ قشنگه...

مامان با تعجب از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت:

_ چادرت چرا انقدر چروکه؟ چرا درش نمیاری.

تازه یادم افتاد چون کرده بودم تو کیفم به چه روزی افتاده با نگرانی گفتم:

_ هیچی هیچی کثیف شد شستمش اینطوری شد.

_ خب چرا نمیری، لباساتو عوض کنی. ببینم چیزی میخوای بگی؟؟

زد به هدف الان وقتش بود که حرفمو بزنم قلبم داشت میومد تو دهنم با ترس به مامان نگاه کردم که گفت:

_ نگفتی؟

با همون حالت ترس من من کنان گفتم:

_ راستش... راستش... من یه خواستگار دارم تو دانشگاه.

چشمای مامان از هیجان برق زد و بافتنی رو گذاشت کنار رو خودشو متمایل کرد به جلو و گفت:

_ هم رشتته؟



سرمو به علامت منفی تکون دادم که گفت:

_دکتره؟

وای خاک بر سرم چه جووری بگم حالا حتما هم باید اولین سوالش این باشه!!

_اونم رشتش هنر

مامان اخماشو کرد توهم وگفت:

_نقاش؟

_موسیقی میخونه.

مامان یه ابروشو داد بالا وگفت:

_شغلش چیه؟ موسیقی که شغل نیس.

با ترس دوباره مامانو نگاه کردم وگفتم:

_خیلی پسر خوبیه مامان. خیلی هم خوش قیافست تازه دآره معروفم میشه

مامان ابروهاشو بالا انداخت وگفت:

_وزیره که معروف بشه؟

- وای مامان چه گیری داد به شغلش.

_نکنه بازیگر؟

من من کنان گفتم.

_خواننده ست ...

مامان اول اخم کرد بعد ابروشو داد بالا وگفت:

_ لازم نکرده. همین مونده داماد حاجی مطرب باشه.. برو دنبال یکی مادر که به خونوادمون بیاد

_ مامان مطرب چیه؟ خوانندست اینهمه توتلوژیون داریم ازین خواننده ها خیلی هاشونم هم مومن و خوبن.

_ نه مادر بقیه که حالیشون نیس راه میرن میگن داماد حاجی مطربه ول کن برو دنبال دکتری مهندسی طلبه ای چیزی.

رفتم جلوی مبل مامان زانو زدم و گفتم:

مامان من پسندیدمش. پسره خوبیه به خدا!

مامان با اخم نگام کرد و گفت:

_ دوست که نشدی سآره؟

با هول گفتم:

_ نه نه نه اصلا

مامان_ با نامحرم حرف نزنیا سآره. هرکی هرچی گفت فقط میگی بیاید با بابام حرف، بزنیید..

_ به اونم همینو گفتم مامان (چه دروغی؟ اصلا هم توهم حرف نزدی! خاک برسرت سآره! یادته تو بغلش بودی! اوای خاک عالم کسی نفهمه!)

گفتم با اقا جونم حرف، بزنیید. حالا (ملتسمانه گفتم) خواهش میکنم با اقا جون حرف بزنیید .

مامان_ با اینکه میدونم مخالفه ولی باهاش حرف میزنم.

با خوشحالی از جا بلند شدم و گفتم:

_ آیدین هنرو کنار شغل دیگه ش دآره کار اصلیش اهنگسازی و موسیقیه از ش خوب پول درمیاد به خدا خیلی هنرمنده

_ این پولا کراحت دآره.

_ چه کراحتی مامان. اصلا شاید باهاش حرف زدم بره پیش بابا کار کنه اونطوری هم. هنرمند هم کار دآره باشه؟

_ حالا برو ببینم آقاجونت چی میگه.

با خوشحالی رفتم سمت اتاق و گوشیمو برداشتم و به آیدین خبر دادم. میدونستم خوانوادش شهرستان و طول میکشه بهشون خبر بده بیان. آیدین هم گفت که غروب با مادرش حرف میزنه فقط مونده بود نظر آقاجون که اگه اونم میگرفتیم نور علی نور میشد.

شب که آقاجون اومد همش فالگوش بودم تا ببینم مامان کی حرف میزنه تا آخر شب هم متوجه نشدم شاید مامان موقع خواب بهش میگفت ازون طرف هم آیدین با مامانش صحبت کرده بود و قرار شده بود اونا هم به زودی به تهران بیان

صبح اولین چیزی که از مامان پرسیدم قضیه آقاجون بود که مامان گفت آقاجون گفته یه جلسه باید خودشو ببینه و بعد اجازه برای اومدن بدن.

خداروشکر برعکس تصورم همه چیز خوب پیش رفت!

با سرعت به سمت خیابون رفتم آیدین هنوزم صورتش گرفته بود اما من خوشحال بودم. رفتم سوار ماشین شدم و بعد از سلام اولین چیزی که پرسیدم نظر مامانش بود آیدین من من کنان گفت:

_ اولش که راضی نشد گفت اصلا برات زوده و ازین حرفا ولی بالآخره قبول کرد تا آخر هفته بیاد. تو چیکار کردی؟

با هیجان گفتم:

_ با آقاجونو مامان حرف زدم آقاجون گفت قبل خواستگاری اصلی یه جلسه باید تنها بیای پیشش بعد با مامان اینا حرف بزنی آیدین تو رو خدا حواست باشه حرف از نماز و روزه زد سوتی ندیا و ایسا همرو برات میفرستم .



آیدین اخماشو کرد توهم وگفت:

_من که نماز نمیخونم روزه هم نمیگیرم چه میدونم چی بگم اخه؟

_خب من همه رو بهت میگم توفقط خوب حفظ کن که جلو آقاجون سوتی ندی. تیپتیم یه کاری کن که آقاجون خوشش بیاد.

آیدین کلافه نگام کرد وگفت:

_وای سآره چه قدر سخت میگیرن بابایه خواستگاری که اصول دین حفظ کردن ندآره توقع نداری که عین امل ها هم لباس بپوشم بیام.

با دلخوری نگاش کردم وگفتم:

_بابای من امل پسند نیس آیدین فقط میگم بهونه دستش نده اینظور که معلومه تو اصلا مشتاق نیستی که ما به هم برسیم چون حتی به خاطر من هم شده نمیخوای لباس تو موجه تر کنی.

رومو برگردوندم سمت پنجره دستشو گذاشت رو دستام و تو دستش فشرد وگفت:

_باشه ببخشید سآره اخه من عادت ندارم به اینطوری حرف زدن یه کم سخته ولی به خاطر عشقم اینم چشم قبول میکنم حالا روتو برگردون دل آیدینو نشکونی...

رومو برگردوندم و باهمون دلخوری نگاش کردم که گفت:

_بخند دیگه عروسیه ها!

اولش خواستم مقاومت کنم اما یه دفعه نتونستم و خندم گرفت آیدین با خنده من یه دفعه اومد جلو و لپم و بوسید... جا خورده نگاش کردم گرمای لبهانش روی صورتم مونده بود با اخمای تصنعی گفت:

_اخم تحویلیم نده که داری زخم میشی حقمه بغلت کنم. بوست کنم.

عرق شرم رو پیشونیم نشست دستمو کشیدم تا جاش و پاک کنم هنوزم داغی لباس روی صورتم بود با خنده نگام کردوگفت:

_باهمین خجالتت منو دیوونه کردی محکم بشین بریم..

رومو کردم اونور.... هنوز تو شوک بودم وهر چند دقیقه یه بار دستم میرفت سمت صورتم!بالآخره رسیدیم دانشگاه اولین خبر دست به نقدی که داشتم برای ساغرو مهرنوش قضیه خواستگاری اومدن ایدین بود.نفهمیدم چطوری خودمو به کلاس رسوندم مهرنوش وساغر سرشون تو گوشیهاشون بود با دیدن من جفتشون سربلند کردن ومهرنوش با اشاره به لپ های گل انداختم گفت:

_چه هیجانی؟چشما تم که برق میزنن.خبریه؟

_خبرای خوب آیدین دآره میاد خواستگاری برای آخر هفته..

جفتشون از هیجان یه جیغ کوتاه کشیدن وساغر با چشمای از کاسه دراومده گفت:

_لا مذهبب تومهره ی مار داری.

مهرنوش_اینو که حق گقتی فکر کن آیدین افشار قرآره بره خواستگاری با کت وشلوار دومادی ودسته گل اونم کجا دست بوس حاج اقا توکلی ریش سفید محله چه شود...

جفتشون زدن زیر خنده دلخور نگاشون کردم که مهرنوش گفت:

_خیله.خب قیافتو اونطوری نکن خب تعجب کردیم دیگه والا حقم داریم..حالا این حرفا رو ولش کن.کی شیرینی بخوریم؟

_کو تا شیرینی فعلا قرآره همین روزا بیاد تنها خونمون بابا ببینتش اگه پسندید اونوقت بیان خواستگاری

ساغر یه چشمک بهم زدوگفت:

_پس بادا بادا مبارک بادا



یهو یه فلش بک تو ذهنم زده شده درست همین حرفارو شیواو زهره زدن وقتی قرار بود مرتضی
 اینا بیان خواستگاری من. دلم بدجور شور افتاد نکنه این دفعه هم مثله قبل... وای خدا
 نکنه. ایندفعه. همه چیز خوب پیش میره ایشالا چون منو آیدین همدیگرو دوست داشتیم شناخته
 بودیم همه چیز درست میشد همه چیز.
 استاد اومد سرکلاس وهمه ساکت شدیم

از دیشب هزار دفعه باهاش کار کردم که چی رو کجا بگه که نماز چه جوریه واحکامش چیه همش
 دلم شور میزد یه چیزی از دهنش بپره بدبختمون کنه... حال حسابی بد بود. خدا خدا می کردم
 تپیش موجه باشه. مامان از تو آشپزخونه صدام کرد. رفتم دیدم همه ی میوه ها چیده شده رو این
 آشپزخونه ست و مامان درحالی که تند تند خشکشون میکرد گفت:

_ بیا اینارو بچین تو ظرف چرا ماتت برد؟

دلم شور میزد همه دست وپام سر بود آروم رفتم و با بی حوصلگی میوه هارو تو ظرف چیدم مامان
 یه نگاه بهم انداخت وگفت:

_ چرا قیافتو اونطوری میکنی؟ یا میشه یا نمیشه دیگه.

_ اَخه من خیلی...

_ خيله خب حالا بلند نگو بابات بشنوه اینطور که تو میگی پسر خوب وعاقلیه پس حتما بابات
 قبولش میکنه اگر نکرد حتما به صلاح نبوده. به جای اینکه قیافتو اونطوری کنی صلوات
 بفرست.

صلوات؟ راست میگفت مامان. آروم چشمامو بستم و چهارده تا صلوات پشت هم فرستادم وبعد
 شروع به چیدن میوه ها کردم. بعد از تموم شدن کارا و نزدیک شدن عقربه ساعت به شیش بعد



ازظهر رفتم تواتاق تا لباسمو عوض کنم یه تونیک بلند یاسی پوشیدم ویه شال بنفش هم سرم کردم به پذیرایی برگشتم مامان با تعجب نگام کردو گفت:

_اینو میپوشی؟ این که خیلی تنگه. همه جات معلومه. تازه چادرم که سرت نیس. نکنه فکر کردین محرمید؟

یه نگاه به سرتا پام انداختم نمیخواستم بد تیپ باشم تا نظر آیدینم برگرده اما اینجا مامان اینا مهم تر بودن دوباره برگشتم تواتاق و لباسمو عوض کردم این دفعه به بلیز آبی تیره که روش گیپور دوخته شده بود تنم کردم یه شالم انداختم رو سرم وچادر سفیدم هم سرم بود به نظرم خیلی بد اومد اما بهونه دادن دست مامان اینا اونم تو این موقعیت اصلا کار درستی نبود. رفتم تو پذیرایی که مامان وبابا با دیدن من هردولبخند زدن منم یه گوشه ای نشستم یه چشمم به ساعت بودو یه چشمم به گوشیم. ساعت شده بود شیش وربع هنوز ازش خبری نبود دلم مثله سیروسرکه میجوکید بابا ازبدقولی متنفر بود وخودشم هر چند دقیقه نگاه معنادارشو به ساعت میدوخت شد شیش ونیم ومن هر لحظه کلافه تر. جرات نداشتم بهش زنگ بزنم همه توجهشون به من بود وویکار نشسته بودند. اززیر چشمم به مامان نگاه کردم اونم تو فکر بودوکلافه. اما هیچ کس به اندازه من داغون نبود. حدود یه ربع به هفت شد که بابا گفت:

_فکر کنم نیاد این ازجلسه اول اینطوریه بعدشم معلومه از اولم خوشبین نبودم.

میخواستم بگم. نه من مطمئنم که میاد اما روم نشد با حالی نزار چسبیدم به مبل... بابا ازجا بلندشدودست برد تاکتشو دربیاره که زنگ در به صدا دراومد چنان ذوقی کردم که ازچشم هیچ کس مخفی نمودند مامان با اخم نگام کرد وبابا به سمت در رفت تمام چشم وگوش وزبون وحواسم شد آیدین. وحشت زده به در نگاه میکردم هر قدم که بابا به در نزدیک میشد استرس من هم بیشترمیشد بالآخره در باز شد وبعد از دوسه ثانیه آیدین با یه دسته گل بزرگ اومد تو تاچشمم بهش خورد نفسم بند اومد! اینهمه سفارش! این چیه پوشیدی!! مامان که ازپنجره نگاش میکرد یه نگاه معنادار به من انداخت فهمیدم ازدیدن سروشکل آیدین تعجب کرده یه شلوار کتون فاق کوتاه براق سرمه ای تنش بود که انقدر به تنش چسبیده بود که راه رفتن براش سخت بود یه بلیز



سفید خیلی شیک ولی فوق العاده جذبه پوشیده بود و یقه پیراهنش هم باز تر از حد معمول
موهاشم با ژل مدل دار درست کرده بود. یه زنجیر نقره ای هم به گردن داشت

وای خدا این تیپ درست مثله لباس پوشیدن سهیل بود. خدا به داد برسه. بابا کنارش با خونسردی
راه میرفت وقتی رسیدن به خونه تعارفش کرد آیدین هم کفشاشو در آورد و وارد خونه شد
و بادیدن مامان با خوشرویی سلام کرد و بعد هم نگاهشو به من انداخت و سلام کرد سرمو انداختم
پایین ندیدم چه قدر بهم نگاه کرد که مامان گفت:

_بفرمایید تو آقای افشار خیلی خوش اومدید.

چه رسمی! به مرتضی میگفت پسر من! ولی آیدین!! بالاخره اومد تو و رفت به سمت مبل ها نشست با
سرعت خودمو رسوندم به آشپزخونه و از ترس روی صندلی ناهار خوری ولو شدم مامان هم اومد
تواشپزخونه و گفت:

_این چرا انقدر با سروکلش ور رفته این چه ریختو قیافه ایه سآره؟

_وا مامان امروزیه دیگه اشکال دآره؟

مامان یه سری تکون داد و گفت:

_از دست شما جوونا بعید میدونم آقا جونت قبول کنه بیا این سینی چایی رو ببر براش.

سینی چایی رو بردم پذیرایی نه بابا حرف میزد نه آیدین جفتشون سر به زیر نشسته بودند با ورود
من هردو سربلند کردن سینی چایی رو گرفتم جلوش از ترس بابا جرات نگاه کردن نداشتم ولی
بوی عطر همیشه گیش کل مشاممو پر کرد یادم افتاد که تو بغلش بود. وای خدا اگه بابا میفهمید!!! از
ترس دستام سر شد بابدبختی سینی رو بردم سمت بابا که گفت:

میل ندارم و بعد رویه آیدین گفت:

_خب پسر من شغل شما چیه؟

آیدین من من کنان یه نگاه به من انداخت و مامان که وارد شد به احترامش نیم خیز شد و گفت:



_ راستش من کارم هنره نوازندگی وموسیقی وازین کار

بابا دوباره ابروشو بالاانداخت وگفت:

_ مته اینکه سوالمو بد گفتم شغلی که پول داشته باشه درامدی داشته باشه که این دختر باهاش زندگی کنه داری یانه؟

تمام دستام خیس عرق شد کاش یه دروغی سرهم کنه

ایدین_ نه شغل دیگه ای ندارم ولی فارق التحصیل شدم میرم سرکار.

بابا_ خانوادت کجان؟ شغل پدرت چیه؟

ایدین_ بابام شغلش آزاده تو قزوین زندگی میکنن مادرمم خونه دآره.

بابا_ خونه وماشین داری؟

ایدین_ بله یه خونه کرایه کردم ماشینم دارم

بابا تو صندلی جابه جا شد وگفت:

_ خب خانم شنیدین که چی گفتم. حالا بهتره ما دوکلام حرف مردونه باهم بزنیم پاشو پسر...

آیدین با تردید از جا بلندشد نگاهشو به من دوخت با چشم بهش اشاره کردم که بره بابا رفت توحیاط آیدینم پشت سرش رفت.

بعد از رفتن اونا مامان با عصبانیت به من نگاه کرد وگفت:

_ اون از سروشکلش این از شغلش که مطربیه اونم از خونوادش که معلوم نیس کجان. اون از شغل باباش که نگفت چیه خونه شم که کرایه ایه. اخیه تو بری توخونه اجاره ای؟! اصلا تومیدونی کرایه چیه؟ از سرو ریختشم معلوم بود که دین وایمون نمیدونه چیه.

هیس بلندی کشیدمو گفتم:



_وای مامان بزار بره بعد اینارو بگو ...

مامان که حرصش دراومده بود با یه نگاه به پشت سرش گفت:

_اخره دختر توگفتی خواننده ست ولی مومن اخره این چیه؟ تپیشو ببین..

_مامان چیکار به تپیش داری مهم خودشه که به اندازه خودش دین وایمون دآره .وای مامان دارم

میمیرم از استرس تو رو خدا گیر نده...

مامان چشماشو درشت کردوگفت:

تا دیدی یه خورده سروشکل دآره دلت رفت هان؟ دختر این به خانواده ما نمیخوره اخره عقلت

کجا رفته تو..

ناامیدانه مامان ونگاه کردم وبدون حرف به سمت پنجره رفتم آیدین سرش پایین بودو با پاش با

یه سنگ بازی میکرد بابا هم مشغول حرف بود ای کاش میدونستم دارن چی میگن از کنار پنجره

اومدم اینور که مامان گفت:

_باباتم راضی بشه من مخالفم...حیف پسر صفا خانم نبود اخره..

وای همون که میترسیدم سرم اومد حالا چه غلطی بکنم اگه بابا راضی شه مامانم میشه ولی اگه نه

که هیچی ای خدا کمکم کن.

صدای بسته شدن درب اومد درجا میخکوب شدم وبدون فکر پرده رو زدم کنار دعا دعا میکردم

حدسم درست نباشه اما درست بود آیدین بدون خداحافظی رفته بود پس حتما چیزی شده بابا

خیلی خونسرد درحالی که زیر لب صلوات میفرستادوتسبیحشو تکون میداد اومد تومنو مامان

با کنجکاوای رفتیم سمت دروبابا تا مارو دید گفت:

_پسره هم کف ما نبود فرستادمش رفت

مامان _خب خدا روشکر برم شامو بکشم.



همه خونسرد بودن انگار نه انگار... هیچ کس جدیمون نگرفته بود من که انگار یه سطل اب یخ رو سرم ریختن پاهام سست شد دلم میخواست همون وسط پذیرایی بیفتم اما جرات بروز نداشتم اوناهم فکر میکردن من علاقه ی زیادی بهش ندارم اگه میدونستن لحظه به لحظه با اونم چی؟؟ حواسم به خودم نبود رنگم عین گچ سفید شد عکسم تو آینه ویتترین پذیرایی افتاده بود از دور دیدم تموم چهره ام زرد شده مامان که متوجه حال من شد با تعجب گفت:

_ چرا این ریختی شدی دختر؟ انگار اولین باره واست خواستگار میاد شوکه شدن نداره که به بقول اقاچونت پسره حدواندازه ی ما نبود همون بهتر منم گفتم تو با این آخر و عاقبت نداری حالا برو سرور و تو بشور بیار هر دختری یه بختی داره که به موقعش میاد سراغش برو مادر..

چی میگفتن؟ چرا کسی درک نمیکرد؟ چرا کسی نمیفهمید اونی که انقدر راحت دربارش حرف میزنید همه دنیای من بود چرا کسی نمیفهمید. نتونستم نتوستم جلوی خودمو بگیرم وقتی دوباره مامان بهم نگاه کرد بغضم ترکیدورفتم تواتاق مامان پشت سرم اومد درو بستم و از پشت قفل کردم مامان هی صدام میکرد اما دوست نداشتم با کسی حرف بزنم. همین موقع بود که آیدین زنگ زد گوشی رو سریع برداشتم و با صدایی آروم گفتم:

_ الو.. آیدین جان؟ کجا رفتی! چرا اونطوری کردی.

آیدین با صدایی خفه و از چاه دراومده گفت:

_ الو ساره... (تو صدات ناراحتی موج میزد قلبم از جا کنده شد)

_ جانم آیدین چی شد اخه؟ بابام چی گفت گذاشتی رفتی؟

_ همینوگفت

_ یعنی چی؟

_ یعنی اینکه تو حیاط بهم گفت بهتره بذاری بری چون هیچ جوهره تو رو به من نمیده گفت سوالایی هم که تو خونه پرسیده واسه. نمایش بوده که دل تونشکنه گفت از اول که منو دیده تصمیمشو گرفته بعدم بیرونم کرد... ساره اصول دین بابات این بود. اونا اصلا تو روجدی نگرفتن

اونوقت تومیخواستی مامان منو راه بندازی بیاری...همین الان زنگ زدم گفتم نیان..من که بهت گفتم زوده واسه این کارا گوش ندادی...

گوشی تو دستم خشک شد باورم نمیشد از بابا هم رو دست خوردم با صدایی از ته گلو دراومده گفتم:

_آیدین من حرف زده بودم...

آیدین پوزخند مسخره ای،زدوگفت:

- آره خیلی حرف زده بودی..سآره من غرورمو از سرراه نیاورده بودم حالا هم بهتره تنهام بزاری فعلا اصلا حوصله ندارم... بای.

گوشی رو روم قطع کرد ناباورانه به گوشی نگاه کردم وبعد از دستم افتاد بغض راه گلومو بست بلند شدم با تویی پر برم سمت پذیرایی که یادم افتاد کسی نمیدونه با آیدین دوستم واگر الانم بفهمن باهاش حرف زدم رسما از نظر بابا مرتد میشه...

دوباره برگشتم تو تخت سرمو کردم زیر ملافه وتا تونستم اشک ریختم هرچی مامان برای شام صدام کرد توجهی نکردم ونرفتم حالم حسابی بد بود دیگه با اون رفتار مامان وبابا هم.فهمیده بودن که من آیدین و دوست داشتم.نمیدونم چرا جدیم نمیگرفتن خب مگه چی میخواستن؟آیدین که همه چی داشت چرا فکر میکردن حتما من اونجور که اونا میخوان باید زندگی کنم چرا فکر میکردن همه ازدواجا باید به روش سنتی وقدیمی باشه حالم داشت از خودم واین سنت ها بهم میخورد به.قول سهیل این خونواده های مارو نمیتونستی از این پيله ها خارج کنی آخرهم اینطوری گریبان تو میگرفت .این آیدین هم که بی جنبه تر از همه بایه حرف کوچیک بابا رفتارش این بود به قول ساغر پسرای امروزی زیربار این مسئولیت ها نمیرن هی میخوام میخوام کرد آخرم بایه حرف بابا هیچی نشده جا زد اما من احمق دوستش داشتم مطمئن بودم آیدین بره دیگه کسی با موقعیت وجذابیت اون سراغم نخواهد اومد اصلا من نمیتونستم به کسی فکر کنم آیدین به من دست زده بود منو بوسیده بود آیدین باید اول و آخر شوهر من



میشد. صدای در منو از افکار همراه با گریه ام بیرون آورد مامان بود حتما میخواست بیادونصیحت کنه. از در اتاق با سینی غذا اومد تو و بادیدن من لبخند زدوگفت:

_چرا نیومدی غذا بخوری مادر جان. بیا برات آوردم بخوری.

در حالی که رومو اونور میکردم گفتم:

_میل ندارم.

مامان اخماشو توهیم کردوسرشو تکون دادوگفت:

_این پسره به ما نمیخوره چرا نمیخوای بفهمی سآره اون کجا تو کجا؟

_نخیر مامان جان خیلی هم میخوره من عوض شدم دیگه نه قدیمی فکر میکنم نه سنتی منو آیدین میتونیم باهم خوشبخت بشیم چرا شما فکر میکنید حتما یکی با ریش و یقه کیپ کرده باید بیاد خواستگاریم وهی زیر لب صلوات بفرسته تا ادم خوبی باشه؟ آیدین تپیش اینطوره ولی قلبش مهربونه من میدونم.

مامان چشماشو ریز کردوگفت:

_پس تو خیلی باهات حرف زدی!

تازه فهمیدم سوتی دادم بارنگ پریده سرمو انداختم پایین که مامان گفت:

_خاک بر سرم نشه سآره ببین چه کارایی میکنی. واسه چی با پسره حرف زدی؟

مامان بیچارم فقط فکر میکرد حرف زدم سرمو با شرمندگی انداختم پایین وگفتم:

_خب مادر جان همه چیز عوض شده دیگه مته قدیما نیس دختر پسر سر سفره عقد همو ببینن خب منم که اسم یه نفر روم مونده بود دیگه نمیشد که ریسک کنم.

_تو میدونی اگه دونفر تو دانشگاه ببیننت چی میشه دختر؟ اسم اونم میاد روت خیلی راحت

ترازاونی که فکرشو کنی چرا تو عقلتو به کار نمیندازی اخه.



مامان بیچارم نمیدونست همه عالم خبر دارن !!!

_ میدونم مامان حالا این حرفارو ول کن. به خدا آیدین منو خوشبخت میکنه من مطمئنم من با اون خیلی خوشحالم اون به من اهمیت میده. مته من فکر میکنه ... اون تنها کسیه که برام جذابه وهیجان انگیزه. آیدین باهمه پسرای فامیل ما فرق دآره انقدر کله اش به زمین نیس، درست میدونه از زندگی چی میخواد .

مامان پوزخند زدوگفت:

_ آره میدونه چی میخواد اونی که نمیدونه تویی. تو نمیدونی از زندگی چی میخوای. تو دختر حاج آقا توکلی باید بری زن مطرب بشی؟ آخه عقلت کجا رفته. من تا به اقا جونت گفتم مخالفت کرد گفتم همینم مونده که دامادم بشه مطرب فقط گفت بیاد تا توفکر نکنی، که نخواستیم بهت اهمیت بدیم خودتم دیدی پسره با چه ریختی اومد. پس حرفی نداریم به خدا پسر صفا خانوم صدتای این پسره می ارزه اقا متین باوقار.. کار دآره خونه دآره مومن ونماز خون. یه انتخاب اینطوری، باید داشته باشی نه این پسره...

با عصبانیت مامان ونگاه کردم وگفتم:

_ همه از دید شما بدن. هرکی یه خورده تمیز و آراسته باشه گناه کرده آخه این چه فکرو عقایدیه مامان. آیدینم واسه خودش دین وایمون دآره خدا پیغمبر دآره درضمن منو هم دوست دآره ولی پسر صفا خانوم اصلا منو ندیده این که همیشه ازدواج مگه ما دروپنجره ایم که به هم بخوریم مادوتا آدمیم باید از قبل همدیگرو دیده باشیم حرف، زده باشیم یانه. همون پسر خانم رحمانی هم اگه اسمش روم نبود میتونستم خوب بشناسمش الان کارم به اینجا نمیکشید

مامان بلند شد از جا وگفت:

_ من شما جوونای امروزی رو نمیفهمم ما سر سفره عقد همدیگرو میدیدیم تا آخر عمرم کنار هم دووم میاریم شماها صد دفعه میرید ومیاید بعد میگید تفاهم نداریم حالا این دوست شدن وكافی شاپ رفتنم که قرتی بازی جدید تونه. ببین سآره آقا جون اجازه این ازدواج ونمیده بهتره از فردا این پسره رو از کله ات بیرون کنی و بجسبی به درست یا اینکه بگیم صفا خانوم اینا بیان و..



با بالا بردن دستم حرف مامان قطع کردم و با حرص از جام بلند شدم و به سمت آینه رفتم و روسریمو که مدل لبنانی بسته بودم باز کردم مامان همینطور منو نگاه میکرد که گفت:

_ با تو بودم بگم صفا خانوم بیاد؟

کلافه مامان و نگاه کردم و گفتم:

_ مامان یا آیدین یا هیچ کس دیگه..

مامان با چشمای گرد کرده نگام کرد و بعد در حالی که میرفت به سمت در اتاق شمرده شمرده گفت:

_ تو دختر منی من میشناسمت. این پسر به در تو نمیخوره اینو سعی کن بفهمی سآره من عاقبت بخیری تورو میخوام. این پسر معلوم بود که یه درصدم جدی نیس تو خواسته اش معلوم بود گیجه معلوم بود که اومده از سر خودش باز کنه من اگه قدیمی فکر میکنم ولی این چیزارم خوب میفهمم. حواستو جمع کن مادر. حالا هم شامتو بخور برو بخواب.

مامان از اتاق بیرون رفت. به سینی غذای خوش رنگ و لعاب جلوم نگاه کردم گلوم پراز بغض بود.... چطووی اونومیخوردم؟ رفتم لبه ی تخت نشستم.... حالم حسابی داغون بود انگار مامان نمیدونست که عشق چیه.... هرچه قدر میگفتم من آیدین ودوست دارم مامان از تفاوت ها میگفت از پسر صفا خانوم میگفت! حالا این کی بود که اومده بود وسط زندگیم تاشانس من بشه بهونه ی مامان؟ ای خدا من چیکار کنم. چرا تو هیچی شانس ندارم. دراز کشیدم روی تخت و گوشیمو برداشتم از آیدین هم خبری نبود دلم داشت از جا کنده میشد باز خدارو شکر که فردا دانشگاه داشتم و حداقل میتونستم ببینمش. راستی اصلا نگفت میاد دنبالم یانه؟ این دیگه کی بود؟ چه قدر زود بهش برخوردی بود! اینم از امروزیا.. البته مرتضی هم از اون دسته پسرای به قول مامان خوب بود اما اونم فرصت دفاع از خود به من نداد کلا من شانس نداشتم که کسی به خاطرم فداکاری کنه.

شامو بردم به آشپزخونه و تو یخچال گذاشتم. فقط سینا بیدار بود و داشت تلویزیون میدید!



رفتم مسواک زدم و برگشتم به اتاق... چشمم به گوشی خشک شد.... اما خبری از آیدین نبود...
دیگه کم کم چشمام داشت سنگینی میکرد حوادث امشب مته فیلم از جلوی چشمم رد شد
ولی انصافا انقدر جذاب و خوش تیپ شده بود که دل خودم براش ضعف رفت. دلم میخواست زودتر
مال خودم شه.... چه قدر به امشب امید بسته بودم که همه چیز، خوب پیش میره و آخر هفته هم
قرار عقدومیدارن اما حالا هنوز هیچی نشده همه چیز به هم خورده بود ولی من نباید امیدم
واز دست میدادم من باید هر طور شده بابام اینارو راضی میکردم.....هر طور شده..

صبح که رفتم سرخیابون خبری از آیدین نبود... اولین بار بود که تنهام میذاشتپسره ی نامرد
خوب میدونست با این کارا دیوونه ترم میکنه.... گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم اما جوابمو نداد
از دیشبم پیداش نبود معلوم نبود کجاست دلم به شور افتاد یه تاکسی گرفتم و رسیدم دانشگاه
و بدون فکر به سمت دانشکده موسیقی دویدم! احسام جلو در نشسته بودوسیگار میکشید با دیدن
من از جا بلند شد و کنجکاوانه سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

_ تو اینجا چیکار میکنی پس آیدین کو؟

همه امیدم ناامید شد پس اصلا نیومده بود با درماندگی حسام و نگاه کردم... خودش فهمید و
تاته قضیه رو خونند و گفت:

_ دیشب خواستگاری بود! بهم خورد نه؟ واسه همین پیداش نیس.

با بغض سرمو به علامت مثبت تکون دادم حسام سیگارشو پرت کرد زمین و یه دست به
موهای، مدل دارش کشید شمآره آیدین و گرفت. ولی طبق معمول به اونم جواب اونم نداد. کلافه
روی پله ها ولوشدم که حسام گفت:

_ نگران نباش هر وقت اینطوری حتما تا خرخره خورده.

جا خورده از جا پریدم و به حسام گفتم:

_ چی خورده؟ مسموم شده؟

حسام خنده ی بلندی کرد و گفت:



_چه قدر تو ساده ای دختر خب معلومه چی خورده!

تازه دو هزاریم افتاد ناباورانه به حسام نگاه کردم که گفت:

_لابد نمیدونستی نه؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم حسام باز پوزخند زدوگفت:

_من نمیدونم بین اینهمه دختر چرا دست گذاشته رو تو حالاهم که مثلا ادم حسابی پیدا کرده

ومیخواه زن بگیره اینطوری میکنه...

با بغض حسام و نگاه کردم وگفتم:

_حالا اگه اینی که میگی باشه کی حالش خوب میشه؟

حسام با تعجب نگام کردوگفت؛

_یعنی بازم باهش میمونی؟((بعد با تمسخر گفت:))حرامه ها؟

با قاطعیت نگاهش کردم وگفتم:

_خب معلومه ترکش میدم

حسام دوباره خندید حرصم از حرفاش دراومد با عصبانیت و با حالت قهر گفتم:

_مرسی از کمکت..

وبا سرعت به طرف دانشکده معماری رفتم که حسام داد زد:

_تا غروب پیداش میکنم برات.

دیگه برنگشتم سمتش وبه حواس پرت به کلاس رفتم دائم حواسم به آیدین بود اونروز

ساغرومهرنوشم نبودن که با دردودل با اونایه کم سبک شم انگار همه چیز،دست به دست هم

داده بود تا حسابی دق کنم .



بالآخره این کلاسی لعنتی اونروز تموم شد. از دانشکده که بیرون اومدم چشمم به ماشین آلبالویی رنگ آیدین خورد انگاردنیارو بهم دادن دويدم سمتش وسوار شدیم. بادیدن صورتش وریخت وقیافش جاخوردم! یه شلوار راحتی توسی با یه کاپشن پوشیده بودوموهای ژولیده اش به طرز عجیبی تو صورتش پخش وپلا بود..... چشماشم که حسابی، پف کرده وقرمز....

یه نگاه ازسرنگرانی بهش انداختم که روشو ازم برگردوند آروم دستمو بردم به سمت چشمای قرمزش که گفت:

_بابات تورو به من نمیده اومدم بگم تصمیمتو بگیر..

بدون مقدمه! بدون سلام! چی دآره میگه این! بدون توجه به حرفش گفتم:

_چرا آیدین جان اگر اصرار کنیم اگر چند باری بری وبیای اگه مامانت اینا بیان آخرهفته بابای منم بالآخره راضی میشه.

آیدین سرشو با کلافگی تکون دادوگفت:

_سآره من حوصله ی حرف شنیدن ازباباتو ندارم. دیشبم تا صبح اعصابم خورد بود اصلا نمیتونستم کار کنم امروز صبحم نتونستم پیام دانشگاه ازبس سگ بودم! حالام اومدم دنبالت بهت همینو بگم یا همینطوری با من بمون تا روزی که من خودمو جمع وجور کنم. یا اینکه...

سکوت کرد. یا اینکه چی؟ یا اینکه برو به درک آره دیگه یا اینکه برو به درک! با حرص برگشتم سمتش.... خواستم حرف بزئم که گفت:

_بی خود برای من عصبانی نشو خوب میدونی دوستت دارم اگه نداشتم اگه میخواستم. تورو هم بیچونم دیشب نمیومدم درخونتون التماس بابات. اما بابات راست میگه من شرایط ازدواج نداشتم ازاولم گفتم. این توبودی که عجله کردی گفتمی بیا. حالا هم که اومدم دیدی چی شد... پس یا باید با من باشی ومنتظر تا روبه راه کنم خودمو یا اینکه بی خیال شی وبری دنبال سرنوشتت فکر نکن برای من سخته بیا یه دیشب فهمیدم ممکنه نداشته باشمت تاصبح اعصابم سگی بود فکر نکن نمیخواهم ولی من دارم واقعیتو میگم سآره.



بغضم ترکید و حال بد شد این چی داشت میگفت دستامو گرفتم روی صورتمو شروع کردم گریه کردن آیدین دست کشید رودستمو گفت:

_جون آیدین دستتو بردار من اینطوری دیوونه میشم. آخه خره تومال منی مطمئن باش فقط باید صبور باشی خب؟ جون آیدین گریه نکن.

گریه امونم نمیداد بی توجه بهش ادامه دادم به عادت همیشگیش دستشو کبوند روی فرمونو راه افتاد. گریه ام که کمتر شد سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی، آیدین دستمو گرفت و گذاشت رودنده و گفت:

_الان میبرمت یه کافی شاپ خوب تا آرومت کنم.

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

_اینطوری آروم نمیشم.

آیدین خندید و گفت:

_پس چطوری عشق من آروم میشه بگو همون کاروکنم.

سرمو بلند کردم با نگاه بهش دلم از جا کنده شد.. دوست داشتنی ترین موجود دنیاشده بود برام انگار آشفتگی صورتش جذاب ترش کرده بود. من نمیخواستم ازدستش بدم. بازم بغض کردم! آیدین کلافه نگاهم کرد و گفت:

_میبرمت خونتون اصلا بشین تا صبح گریه کن ببینم چی درست میشه

_تو نمیفهمی چه قدر دوستت دارم اگه نصفه منم منو میخواستی اینطوری نیشبت باز نبود.

با حرص نگام کرد و گفت:

_من تا صبح دیوونه شدم چرا نمیفهمی چون مته تو آبغوره نمیگیرم بی احساسم؟

_آبغوره نمیگیری چون یه چیزی هست که بخوری آرومت کنه.



آیدین جا خورده منو نگاه کرد وبعد حق به جانب گفت:

_آره هست! اونو خوردم تا از غم دوریت دیوونه نشم اینو تو کله ات فرو کن بفهم که چه قدر دوستت دارم سآره بفهم. توهم یا جلوی بابات وایسا وبگو من آیدین ومیخوام یا اینکه بی خیال شو بزار با غم دوریت بمیرم.

بغض کرده بود دلم از جا کنده شد که با حالت آروم تری گفت:

_فکر میکنی من احساس ندارم؟ دیشب، وقتی بابات محکم گفت نه تموم پاهام سرشد سرم گیج رفت وقتی گفت برو بیرون غرور جوونیمو شکوند وقتی فهمیدم ممکنه تورو نداشته باشم دیوونه شدم تا خونه نزدیک بود هزار نفر و زیر بگیرم با همه سگ شدم زنگ زدم مامانم اینا مته دیوونه ها جوابشونو دادم فکر نکن من دوستت ندارم من دنبال اینم که تو رو آروم کنم عزیزم. این دل دآره برای تو از جا درمیاد نمیدونی،

نمیدونی چه قدر لحظه شماری میکنم تا بدون اینکه کسی مزاحمم باشه تو بغلم انقدر فشارت بدم تا تموم این روزا یادم بره دلم میخواد موها تو ببینم صورت خوشگل تو بدون حجاب ببینم مال من باشی فقط. سآره منم ادمم به خدا.

چی داشت میگفت؟ میخواست دیوونم کنه؟ چی از جونم میخواست؟ حالا که ممکن بود از هم جدا شیم این حرفارو میزد وای آیدین خیلی بی رحمی خیلی.

انگار بلند گفتم! آیدین گفت:

_بی، رحم نیستم سآره! برو خونه وبه بابات بگو تصمیمتو... بگو ماهمو دوست داریم...

_اگه قبول نکنه. چی آیدین من بدون تو میمیرم اگه نزاره پیام دانشگاه اگه دعوا کنم.

آیدین گفت:

_ایشالا که همیشه.. تو برو حرفتو بزن. منم پشتتم عزیزم.

دلَم گرم تر شد ... حالا من میتونستم با اطمینان ده برابر قبل برم پیش ماما اینا من باید حرفمو میزدم ... این زندگی من بود من باید براش تصمیم میگرفتم ... من ...

وقتی وارد خونه شدم انگار که آماده ی جنگ تن به تن بودم با حرص رفتم تو خونه. فقط ماما وسینا خونه بودن ... میخواستم هرطور شده حرفمو بزنم ... حسابی از طرف آیدین پرسیده بودم. لباسامو که عوض کردم اومدم سراغ ماما که مشغول پخت و پز بود بادیدن من یه نگاه به سر تا پام کرد و گفت:

_سلامت کو؟ چرا اینطوری منو نگاه میکنی؟

_سلام ماما ...

سرمو انداختم پایین تا ته قضیه رو از چشمام خوند سری از تاسف تکون داد و چاقوی تو دستشو گذاشت رو سینک ظرفشویی و اشاره کرد که بشینم و گفت:

_رفتی پسره رو دیدی اونم پرت کرد فرستادت خونه هان؟

هم چنان سرم پایین بود و حرف نمیزدم.

_اخه دختر اینهمه آدم تو رو چه به این پسره خوبه یه تجربه ی قبلی داشتی و هنوزم احساسی فکر میکنی.

_اخه ماما من آیدینو دوست دارم نمیتونم به کسی فکر کنم اصلا اگه نزارین این ازدواج صورت بگیره من تا آخر عمر مجرد میمونم الانم اومدم که همینو بهتون بگم.

_به به. حرفای، تازه یاد گرفتی ساره ی من کجا ازین حرفا میزد. من مجرد میمونم یعنی چی؟ این بچه بازیا چیه؟

_ماما من حرف آخرم همینه اینو به آقا جونم بگید اگه شما نمیگید من خودم بهش میگم میگم که آیدینو دوست دارم.

ماما زد پشت کف دستشو گفت:



یعنی، انقدر بی حیا شدی! چشمم روشن! بری تو روی اقا جونت نگاه کنی و بگی من عاشق
پسر مردمم! سآره تا خفت نکردم از جلو چشمم دور شو... فکر اون پسره رو هم از سرت بیرون کن
برو سردرست.

با حرص از جام بلند شدم و در حالی که از آشپزخونه بیرون میرفتم گفتم:

من حرفم عوض نمیشه مامان خانوم شما هم اگه نزارید من با آیدین ازدواج کنم تا آخر عمر
همینجا میمونم.

رفتم تواتاق درو بستم اعصابم حسابی خورد بود هیچ کس منو نمیفهمید روی تخت دراز کشیدم
و چشمامو بستم انقدر خسته و عصبی بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

وقتی بیدار شدم صدای اقا جون میومد حالا نوبت حرف زدن با اقا جون بود باید یه کاری میکردم که
منو جدی بگیرن باید از تصمیمم آگاه میشدن. با چشمای پف کرده از خواب؛ از اتاق بیرون رفتم
مامان تا چشمش به من خورد یه چشم غره ی بدی بهم رفت چون خوب فهمید هدفم چیه یه
راست رفتم سراغ بابا که در حال صلوات فرستادن و دیدن اخبار بود. آروم رفتم کنار شو گفتم:

سلام آقا جون

با صدای، من بابا روشو برگردوند سمتمو با خوشرویی جوابمو داد و گفت:

بشین دخترم. چه خبر از درس و مشقت؟

با ترس ولرز نشستم روی مبل روبه رویی و گفتم:

درس و مشقم خوبه راستش میخواستم باهاتون حرف بزنم..

مامان سآره بیا اشپزخونه کارت دارم.

برگشتم و با حرص مامانو نگاه کردم که بابا گفت:

_الان با من کار دآره بزار کارشو بگه میاد. خب بگو دخترم چیه بابا؟

چه قدر با مهربونی نگاهم میکرد اصلا نمیخواستم دلشو بشکونم اما باید میگفتم با تردید نگاه کردم و گفتم:

- راستش میخواستم دربارۀ آقای افشار صحبت کنم باهاتون.

اخمای اقا جون توهم رفت سربلند کردوگفت:

_منکه نظرمو داده بودم دخترم گفتم اون پسره به درد تو نمیخوره حالا بازم میخوای درموردش حرف بزنی؟

_راستش اقا جون آقای افشار تنها انتخاب منه ومن جز اون باکسی ازدواج نمیکنم

بابا از روی صندلی، خودشو کشوند جلوواخماشو توهم کردوگفت:

_دخترم من صلاحتمو میخواوم نمیخواوم اذیت شی این پسره به درد ما نمیخوره کلا یه جور دیگه بزرگ شده تو باید با یکی مثله خودت ازدواج کنی.

_حتما از روی تیپ لباس پوشیدنش اینو میگوید اقا جون آقای افشارم اندازه خودش دین وایمون دآره چرا اینطوری فکر میکنید من انتخابم فقط آقای افشاره همین وبس.

آقا جون_ تو که این پسره رو نمیشناسی آخه رو چه حساب میگی که به دردت میخوره.

_آقا جون ما تویه دانشگاه بودیم یه جا درس خوندم من ازش شناخت دارم میدونم آدم خوبیه.

آقا جون_ بابا جون این شناخت کافی نیست. اون پسره خانوم رحمانی رو اگه ماراه دادیم واسه شناخته چند سالمون بود... تازه شد این! نه اینکه هیچی ازش نمیدونیم اصلا نمیشه بهش اعتماد کنم بزارم دودقیقه بری باهش بیرون. بری توماشینش باهش حرف بزنی

با قیافه ی حق به جانب و سریع گفتم

_آقا جون اون اگه میخواست ازماشینش سواستفاده بکنه قبلا هم میکرد

وا خاک برسرم شد! سوتی دادم! خاک تو سرت سآره! آقا جون چشماش گرد شد تسبیحشو گذاشت رومیزو گفت:

_چی؟ تو مگه سوار ماشین این پسره شدی؟

با ترس، و چشمای گرد نگاهش. کردم که گفت:

_نشیدی چی گفتم؟

من من کنان گفتم:

_نه نه فقط یه بار خواست منو برسونه خونه که...

مامان همین موقع از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

_نه حاج آقا من خبرداشتم که رسوندش یه دفعه از دست این افشین مجبور شد بیارتش.

بابا با همون اخمای درهم گفت:

_مگه من مرده بودم که این پسره بشه وکیل وصی این.. غلط کرده به خودش جرات داده تورو برسونه .

مامان سرشو تکون داد و من گفتم:

_آقا جون به خدا زمونه عوض شده. این چیزا دیگه عادیه.

چشمای بابا گرد شد و گفت:

_چشمم روشن حرفای تازه میزنی. زری خانوم تحویل بگیر گل دختر تو... چند دفعه گفتم قبل اینکه بره دانشگاه بساط عروسی رو راه بندازید بیا حالا اینطوری شد که این دختره بیاد صاف تو چشم من نگاه کنه بگه این چیزارو... این چیزا عادیه مد شده.. بگه من این پسره رو میخوام بگه من تو ماشینش بودم اون موقع ما جرات نداشتیم سرمون بالا کنیم جلو پدر مادر اینم بچه های، این زمونه که راست راست تو چشمای آدم نگاه میکنن و اینطوری حرف میزنن.

مامان دستپاچه اومد جلو و گفت:

به چیزی گفت حاج اقا شما ببخش. سآره معذرت بخواه چند باریهت گفتم درباره این پسره حرف نزن و ازسرت بیرونش کن. هان؟

همش تحمیل همش تعیین و تکلیف برای من. حرصم داشت درمیومدبه جای اینکه برم تواتاق وساکت شم انگار یه نیروی درونی منو بدتر وادار به حرف کرد سرمو بلند کردم چشمای اقا جون پرازغیظ و عصبانیت بود یه قدم رفتم عقب که مامان گفت:

برو تواتاقت سآره

اما نرفتم میخواستم هرطور شده حرفمو بزنم. مامان باز برگشتم سمتم و اشآره کرد برم اما من هر لحظه بیشتر حرص میخوردم چهره ی جذاب و دوست داشتنی آیدین اومد جلوی چشمم چشمامو بستم، بعد باز کردم و گفتم:

آقا جون هرچه قدر میخواید داد بزنید احترامتون واجب شما راست میگوید من رفتم توماشینش نشستم درسته حرامه ولی باهاش حرف زدم میدونم اشتباه بوده اما این دوره زمونه عرض شده من انتخابمو کردم آیدین اولین و آخرین انتخابم، یا آیدین یا هیچ کس. الانم بهتون میگم اگه خدایی نکرده با این وصلت مخالفت کنید یا ازدواج نمیکنم یا اینکه مجبورم قانونی اقدام کنم. مامان با این حرفم زد روی لپش و گفت:

میفهمی داری چی میگي دختر؟ قانونی چیه حرف دهننو بفهم.

آقا جون یه قدم اومد جلو و انگشتشو به نشونه ی تهدید بالا آورد و گفت:

دختره ی چشم سفید دفعه آخرت باشه این حرفو میزنی. وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

سرمو اول انداختم پایین و بعد بالا گرفتم مامان داشت از پشت سرم اشآره میکرد برم سینا هم وحشت زده مارونگه میکرد اما بزم چهره ی آیدین اومد جلوی چشمم و گفتم:

_ حرف آخرم همون بود یا موافقت کنید یا مجبورم برم داد گاه

آقاجون دستشو بالا برد که بزنتم این برای اولین بار بود که این اتفاق میفتاد صورتمو برگردوندم اما نزد دستشو آورد پایین تمام عضلات گردنش متورم بودن با خشم نگاهم کرد از ترس دویدم سمت اتاق که داد زد:

- دانشگاه بی دانشگاه از، فردا میشینی تو خونه آخر هفته هم پسر صفا خانومو میگیرم بیاد برای خواستگاری، والسلام..

حرف آقاجون مثله پتک خورد تو سرم! دانشگاه بی دانشگاه؟ به این آیدین بی فکر گفتم اینطوری میشه قبول نکرد. حالا باید چی کار کنم؟ همون که ازش میترسیدم شد! بغض گلومو گرفت. حالا همه چیز بدتر از قبل شد... رفتم به سمت گوشی و شمآره ی آیدینو گرفتم اما جواب نداد... تلفن واز حرص پرت کردم و شروع کردم به گریه..

حالا قضیه به لج ولج بازی کشیده بود نمیدونستم دیگه آقاجون رضایت بده نیس یا باید آیدین و فراموش می کردم که تصورشم مو به تنم سیخ میکرد یا باید ازداد گاه اجازه می گرفتم... تو این مدت کجا میرفتم؟ وای نه سآره خل شدی. تو دختر، افتاب مهتاب ندیده و این کارا! باید فکر آیدین وازسرت بیرون کنی. نه مگه میشه؟ همینطوریش همش چشمم به گوشیم خشکه که کی زنگ میزنه. حالا چطوری فکرشو از سرم بیرون کنم.؟

گوشیم زنگ خورد. خودش بود رفتم ته اتاقو تلفن و برداشتم. که صدای آرامش بخشش پیچید تو گوشم:

_ سلام عزیزم کجایی؟ چرا خبری ازت نیس؟

با شنیدن صداش بغض کردم و گفتم:

_ آیدین... بابام... راضی نشد... بهم گفت باید فراموشت کنم... گفت ما به در هم نمیچوریم...

صدای گریه ام بلند شد آیدین چند دقیقه سکوت کرد و گفت:



_ اشکال ندآره من که گفتم زمان میخوایم ما حالا همینطوری میمونیم تا لیسانستو بگیری، وقت هست.

با بغض سرمو تکون دادمو گفتم:

_ وقتی نیس آیدین

_ یعنی چی؟

_ بابام گفت دیگه نمیذارم بری دانشگاه آخر هفته هم قرار میذاره با پسر صفا خانوم

_ چی؟؟؟؟ چی میگی سآره؟ بابا تو عصبانیت یه چیزی گفته تو چرا جدی میگیری.

با همون بغض گفتم:

_ من اقا جونومیشناسم از دهنم دررفت که توماشین تو بودم قیامت کرد مطمئنم نسخمو پیچیده آیدین یه کاری بکن تورو خدا منونجات بده من چیکار کنم اگه آخر هفته پسر صفا خانوم بیاد فقط دو روز، وقت داریم.

صدای حرف، زدن مامان با تلفن اومد سریع از آیدین خداحافظی کردم و گوشمو چسبوندم به در داشت با صفا خانوم حرف میزد..... وای خاک بر سرم قضیه جدی شد..... قرار و گذاشتن.....

دوبآره شمآره آیدین و گرفتم با اولین بوق برداشت و گفت:

_ چی شد چرا خداحافظی کردی؟

_ آیدین مامان زنگ زد با صفاخانم قرآره گذاشت آیدین من بدبخت شدم تورو خدا کاری، بکن.

آیدین یه کم سکوت کرد و بعد گفت:

_ تو فردا ببین بابات میذاره بیای دانشگاه یا نه اگه گذاشت که هیچی اگر نه زنگ بزنی به من درستش میکنم.

_ میخوای چیکار کنی؟

_اونشو فردا میگم فقط کاری که بهت گفتم بکن.

با هزار فکر درهم ازش خداحافظی کردم وگوشی رو گذاشتم صدای خنده های مامان و صفا خانم هنوز میومد. پوز خند تلخی زدم چه قدر خوب برای خودشون میبریدن و میدوختن انگار نه انگار من ادمم. مامان بعد از قطع تلفن اومد تواتاق وگفت:

_فردا میریم خرید میخوام برات چادری، بخرم.

محل ندادم و سرمو کردم زیر پتو....

مامان_ اون اداها رم درنیار. همون کاری، که بابات گفت میکنی فهمیدی؟ پنج شنبه قرار گذاشتم.

چی فکر میکردم چی شد؟ پنج شنبه قرار بود مامان آیدین بیاد تبدیل شد به صفا خانم. چه قدر احساس بدبختی میکردم همه چیز رنگش عوض شده بود. با مصیبت و دلشوره خوابم برد. صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم بدون فکر فقط تند تند لباسمو پوشیدم هنوز هیچ کس از خواب بیدار نشده بود با سرعت رفتم به طرف در حیاط میخواستم هرطور شده خودم و به دانشگاه برسونم. رفتم در حیاط و باز کنم اما قفل بود! سابقه نداشت درخونه ما قفل باشه! یعنی، به خاطر من بود؟ با حرص برگشتم تو که دیدم آقا چون بیداره سرتاپامو نگاه کرد وگفت:

_کجا؟

سرمو انداختم پایین وگفتم:

_میرم دانشگاه.

آقا چون_ نشنیدی، دیشب چی گفتم؟ گفتم دانشگاه تعطیل اگه اون خراب شده اینارو بهت یاد میده میخوام نری. میری تواتاق همین الان.

خیلی قاطع اینو گفت و رفت به سمت دستشویی بیچاره وار روی زمین نشستم.... دلم به حال خودم میسوخت مامان هم بیدار شد و با دیدن من با اون سرووضع گفت:

_میخواهی بهونه بدی دست بابات بیشتر عصبیش نکن برو تواتاق.



با حال نزار رو به مامان گفتم:

_ مامان من کلی واسه کنکور، زحمت کشیدم چرا میگی نرم اخه این انصافه؟

مامان صداشو آورد پایین و گفت:

_ نه انصاف نیس ولی، بزار پنج شنبه صفا خانم اینا بیان بعد اختیارت با شوهرته اونم میذاره بری آقاچونتم تا اون موقع اعصابش آروم تر میشه نگران نباش یه امروزو برو تواتاقت مادر فردا هم که پنج شنبه ست.

من چی میگفتم مامان چی میگفت! من حاضر بودم تا آخر عمر رنگ دانشگاه و نبینم ولی با آیدین باشم نه پسر صفا خانم. مامان رفت به سمت اشپزخونه منم کلافه واز سراجباررفتم تواتاق اما همه فکروذکره آیدین بود گوشه رو برداشتم و شمارشو گرفتم. با اولین بوق برداشت و گفت:

_ چی شد گذاشت بیای بیرون؟

بغضم ترکید و شروع کردم به گریه که آیدین گفت:

_ پس نداشت هان؟! اصلا نگران نباش سآره من الان میرم محل کارش باهاش حرف میزنم....

با ترس گفتم:

_ نه آیدین این کارو نکنیا. بد تر میشه یه راه دیگه بگو آیدین.

آیدین یه کم فکر کرد و گفت:

_ نمیتونیم بزاریم بدنت دست این پسره که باید یه فکری، به حالت بکنیم. ببین سآره اگه به من اعتماد داری و قبولم داری من یه پیشنهاد بدم....

دلش شور افتاد مگه چی میخواست بگه؟

آیدین تا غروب که اقاچونت رفت میری وسایلتو برمیداری میای خونه من.

انگار برق سه فاز، بهم وصل کردن! چی؟؟... با صدای تقریبا بلندی داد زد:



_چی میگی آیدین! منو تو؟ تو یه خونه؟ مگه میشه؟

آیدین_ چاره ای نیس سآره تو که نمیخوای، زن اون بشی، این تنها راهته. میای خونه من تا ما اجازه داد گاه وبگیریم بعد که ازدواج کردیم میریم دست بوس بابات اونموقع که ببینه تو خوشبختی، راضی میشه قبولمون کنه.

_نه آیدین این اصلا امکان ندآره من حتی یه شبم از خونواده دور نبودم حالا بیام خونه تو بعدشم ما نامحرمیم امکان ندآره بتونیم کنارهم باشیم.

_سآره ما با یه صیغه محرم میشیم نگران اون نباش توفقط کاری که بهت گفتم بکن

_نه آیدین این امکان ندآره نمیشه ... اصلا برو همون پیش بابا باهاش حرف بزن ولی این کارو از من نخواه

_سآره نترس این ترس تو رو بدبخت میکنه من نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره غروب میام دنبالت تا غروب وقت فکر داری، یا راهی که من بهت گفتم یا تصمیم بابا تو پسر اون خانومه. بای

قطع کرد منو بایه دنیا علامت سوال تنها گذاشت! اخه مگه میشه؟ من و آیدین تویه خونه! بدون عقد دائم! اگه بلایی سرام میآورد چی! اگه حامله میشدم قبل عقد. وای خدا خودت رحم کن...

اگه نمیرفتمم باهاش نه دانشگاه داشتم نه آیدین ... ولی اخه پیشنهادشم عملی نبود. یه جو، فرار از خونه بود. اونوقت میشدم دختر فراری!! وای خدایا نه!

سربد دوراهی ای گیر کردم کدوم راهو باید انتخاب کنم...

فشارم افتاده بود پایین تو عمل انجام شده بودم باید چیکار میکردم؟ خونوادم یا آیدین؟! اگه خونواده رو انتخاب میکردم مساوی بود با ازدواج اجباری و دوری از دانشگاه اما اگه آیدینو انتخاب میکردم هم به عشقم میرسیدم هم دانشگاهمو میرفتم ولی پس خونوادم چی؟ خدایا به دادم برس باید چیکار میکردم. سرم درد گرفته بود باهمون لباسام روی تخت نشسته بودم کسی هم صدام نمیکرد. همه سرگرم کار خودشون بودن سیناهم رفت مدرسه اقا جونم رفت سرکار. من و مامان تنها شدیم.

با به دنیا فکر در هم رو درگیر شدم آیدین میگفت بعد عقد برمیگردیم!! اما با هم خوشبخت میشدیم
و بابا راضی میشد!

وقتی هم عقد می کردم دیگه نه پسر صفا خانم نه هیچ کس دیگه سراغم نمیومد این فکر بهتری
بود. بلند شدم از جام و کوله پشتیمو برداشتم و یکی دو دست لباس و شناسنامه مو انداختم توش اما
همین که چشمم به عکس خونوادگی رو دیوار مون افتاد. دست و پام شل شد و کیفو پرت کردم
گوشه ی اتاق. چرا انقدر من اذیت بودم باید حرف کی رو گوش میدادم. کدوم راه درست بود. آیدین
؟ یا بدون آیدین؟ معلومه من بدون آیدین میمردم! اگه میرفتم پیشش. اون برای همیشه مال من
بودم شوهرم بود. وقتی شوهرم میشد یعنی...

دستام از فکر با آیدین بودن مور مور شد من ضعیف تر از اونی بودم که بخوام نبودنشو تحمل کنم این
برام غیر ممکن بود.

وقتی یاد آیدین میفتم تموم وجودم به لرزه میفتاد چه جوری میتونستم ازش دوری کنم. وای
خدایا.. حالم چه قدر خراب بود. اخه الان وقت این تصمیم گیری به این مهمی؟...

باید دلو میزدم به دریا به هیچکس نمیگفتم کجام. به خاطر عشقم باید میرفتم. به خاطر خونوادم
باید میرفتم. شاید بارفتن من اینکارو باسینا نمیکردن شاید دیگه نظرشونو تحمیل نمیکردن. باید
میرفتم....

با ترس از جام بلند شدم بدون اینکه دوباره به قاب عکس نگاه کنم برش داشتمو انداختم تو
کیفم. سعی می کردم تنها چهره ی آیدین بیاد جلو چشمم... آیدین برای من همه کس بود پس فقط
باید به اون فکر می کردم. اینجا موندم یعنی، زن پسر صفا خانوم شدن من باید به آیدین فکر
می کردم. گوشی تلفنم وبا دستای لرزون برداشتم و نوشتم:

من حاضرم!!

من حاضرم شد اغاز فصل جدیدی از زندگی من که ای کاش هیچ وقت اتفاق نمیفتاد. نگاهمو دور تا
دوراتاق چرخوندم باید اینجارو برای مدت ها ترک می کردم. باید خوب به خاطر می سپردم. بغض
گلمو گرفت. جدایی از مادر برام از همه چیز سخت تر بود اونم بدون خدا حافظی. خدایا بهم صبر بده



آروم در اتاق و باز کردم مامان روی مبل راحتی دراز کشیده بود شیرین ترین چهره ی دنیا! چه قدر دلم میخواست بالباس عروس و لبی پراز خنده بدرقه ام میکرد نه اینطوری!!! نه بدون خبر! بعد از رفتنم چی میکشید! بیچاره مامان! صدای، خنده های، سینا هم تو گوشم پیچید دلم برای بودنش ضعف رفت

رفت صدای، الله اکبر گفتن آقا جون!! وای خدا نمیتونم دل بکنم! پاهام سست شد و خوردم زمین چادرمو گرفتم تودهنم تا صدای گریه ام بیرون نره. این سخت ترین انتخاب من بود. من نمیتونستم برم! من نمیتونستم مامانو ترک کنم. یه صدایی تو گوشم گفت: موندنت یعنی خراب شدن آرزوهات برو توبه زودی برمیگردی ولی اگه بمونی معلوم نیس چی بشه.

صدای گرم ایدین و شنیدم. گفت دوستت دارم سآره!!! تو همه کس منی... من میخوام فقط عشقمو آروم کنم....

دلم از جا کنده شد. پاهام قوت گرفت دوباره دستمو گذاشتم روی زانومو بلند شدم ساعت چهار بعد از ظهر بود... دلم مثله سیروسر که میجوشید... از صبح از اتاق بیرون نیومده بودم و هیچی نخورده بودم فشارم حسابی پایین بود... سرم گیج میرفت... رفتم به سمت تخت و دراز کشیدم. از شدت اضطراب حالت تهوع بهم دست داده بود. و دست و پاهام سر بودن...

زنگ تلفنم زده شد با ترس و لرز برش داشتم... خود آیدین بود.. صدام انگار از ته چاه در میومد هرچی صدا کرد سآره سآره جوابی نشنید. بغض داشت خفم میکرد گوشه ی گوشه ی اتاق که دیدم پیام برام اومد. اشکای چشممو پاک کردم و رفتم به سمت گوشه ی و برش داشتم باز ایدین بود:

_ سآره عزیزم من سر خیابون منتظر تم تایه ساعت دیگه هم میمونم تصمیمتو بگیر یا بیا و برای همیشه کنار من باش یا اینکه این آخرین پیام منه و بعدش فراموشم کن.

یعنی چی؟ فراموش؟ توهم نامرد شدی آیدین؟ چرا انقدر منو تحت فشار میذارید شماها! چرا! گریه امانم نداد حالت تهوع داشت خفم میکرد و سرم گیج میرفت! فراموش کردن آیدین محال بود.. از جام با بدبختی بلند شدم دوباره و رفتم به سمت در. مامان عمیق خوابش برده بود کیف

دستیمو انداختم روی شونه هام ..نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم فقط میدونستم به حرف دلم گوش دادم.رفتم بالای سرمامان وبه چهره اش خیره شدم سعی کردم برای مدت طولانی به خاطر بسپارمش.گریه امونم نمیداد نمیتونستم داد بزنم که من همتونو با هم میخوام چرا با دل من اینطوری میکنید.یه کاغذ برداشتم وشروع به نوشتن کردم:

_سلام مامان سلام بابا سلام سینای عزیزم

من برای همیشه رفتم ...رفتم دنبال سرنوشت وقسمتمرفتم دنبال راهی که تنها انتخاب کنندش خودم باشم... من همتونو باهم میخواستم اما دیدید که نشد...خواهشا شما دنبالم نیاید یه روزی خودم دوباره میام پیشنون ...میام تا ثابت کنم اشتباه نبودم ...دوستتون دارم

خداحافظ

بیشتر نتونستم بمونم دستمو گرفتم جلوی صورتو دویدم به سمت کوچه وبا تعجب دیدم که مرتضی توکوچه ایستادهیه لحظه با هم چشم تو چشم شدیم.....اصلا دلم نمیخواست تو اون شرایط ببینمشاون مقصر همه ی بدبختیام بود!با تعجب به چشمای قرمزمن نگاه کرد وخواست بیاد جلوکه بااشاره دست مانع شدم جاخورده سر جاش ایستاد...مردمک چشماش به شدت می لرزید از همون فاصله تقریبا طولانی داد زد:

_دارم میرم برای همیشه...

حیرت زده نگام کرد از حرفام سردر نمیآورد سرشوبه علامت اینکه حرفمو نفهمیده تگون دادوی من دیگه منتظر جواب نشدم وتا سرخیابون دویدم.آیدین ازدور برام چراغ زد ...به سمت ماشیندویدم اما به محض اینکه رسیدم به درچشمام سیاهی رفت ونفهمیدم چی شد...

چشم که باز کردم نگاهم با نگاه گرمش برخورد لبخند مهربونی زدوگفت:

_بهتری عزیزم؟

با گیجی به دوروبرم نگاه کردم یه جایی شبیه درمانگاه بود.با درموندگی از جم بلند شدم وگفتم:

_من کجام.

آیدین_آوردت بیمارستان سرمتو بزنی میبرمت خونه نگران نباش..

لبهای از ترس خشک شدمو به زور باز کردم وگفتم:

- خونه؟ کدوم خونه؟

آیدین خندید وگفت:

_میبرمت خونه ی خودمون.خونه ی منو تو..

با چشمای گرد نگاهش کردم اخماشو توهم کرد وگفت:

_مگه نیومدی پیش من بمونی؟

سرموبه علامت مثبت تکون دادم وبابغض نگاهش کردم دستشو گذاشت روی دستام وگفت:

_میبرمت خونه حالت که جا اومد زنگ میزنم حسام وساغر بیان صیغه محرمیت میخونیم تا هم

توخیالت راحت شه هم من..

_صیغه اذن پدر میخواد

_من به این چیزا اهمیتی نمیدم همین که ماهمو دوست داریم یعنی ماله همیم حالا این

چندتاکلمه چه خونده شه چه نشه فرقی دآره اینم به خاطر تو میگم توهم که عاقل وبالغی

وخودت تشیخیص میدی نیازی به اجازه پدر نیس.

با یه یاد آوردن اسم آقاجون بغض کردم.یه خاطره اومد توذهنم.بچه بودم وقتی،روپاهاش نشسته

بودم وموهای،بلندم تودستش بودباحالت شعربرام خوند:دخترموبه کسی میدم که کس،باشه

پیرهن تنش اطلس باشه...

باهمون بچگیم گفتم:

_آقاجون پیرهن تن کی اطلس باشه؟

_دومادم دیگه.

_دومادهمونیبه که کنار عروس خانم راه میره؟ منم عروس خانوم شم دوماد دارم؟

بابا خندید و گفت:

_آره دختر بابا داری، ولی من که دلم نمیاد تو رو به کسی بدم تا آخر ماله خود بابایی...

اشکام سرازیر شد آیدین با دست پاکشون کرد که دکترهم اومدوبعد از چکاب من اجازه مرخصی داد. با کمک آیدین از جام بلند شدم دنبال چادرم می گشتم که آیدین گفت:

_نمیخواه سرت کنی دست و پاتو میگیره بیا من کمکت کنم بریم بیا دستمو بگیر.

دستمو گذاشت تو دستشو اون یکی هم دورم حلقه کرد. از همین الان چه قدر به هم نزدیک بودیم!! داشت کم کم مور مور میشد و فشارم میفتاد. از در درمانگاه اومدیم بیرون آیدین منو سوار ماشین کرد و خودش ازونور سوار شد و راه افتاد و کمی جلوتر جلویه مغازه وایسادویه عالمه خرید کرد. با تعجب به مواد غذایی تو دستش نگاه کردم و گفتم:

- چه خبره اینهمه کمپوت و میوه چیه؟

_باید عشق من قوت بگیره مثلاً تازه عروسی همشو باید بخوری.

چه قدر دوستم داشت با عشق به حرکاتش نگاه کردم دل تو دلم نبود برای اولین بار وارد خونه ی بختم میشدم خونه ی بخت اونم بی مقدمه. ناخود آگاه یاد گوشیم افتادم دنبالش گشتم که آیدین گفت:

_خاموشه تا اطلاع ثانوی..

میدونستم مامان اینا دق میکنن اما چاره ای نبود باید خاموش میکردم دوباره تکیه دادم به صندلی، کم کم نمای ساختمون از سر کوجه دیده شد و دلشوره ی من بیشتر... آیدین ماشین برد تو پارکینگ و اشاره کرد تا پیاده شم... آروم از ماشین پیاده شدم خوشبختانه طبقه اول بود و برای همسایه ها دید نداشتیم.



جند تا کیسه از خریدارو گرفتم دستمو از پله ها بالارفتم آیدین هم اومد و درواز کرد. با دلهره پامو گذاشتم تو خونه. یه خونه ی نقلی و کوچیک و قدیمی ساز بود. یه اتاق سمت چپ و آشپزخونه سمت راست خونه بود! یه دست مبل راحتی نارنجی هم وسط چیده شده بود. وسایل آشپزخونه خیلی مختصر و کم بودن فقط یه یخچال قدیمی سینک ظرف شویی و یه گاز رومیزی...
از پذیرایی به سمت اتاق رفتم یه تخت یه نفره ی نامرتب گوشه ی اتاق و دوسه تا گیتار شبیه به هم اینور اونور اتاق چیده بود آیدین پشت سرم اومد و با اشاره به تخت گفت:

_ نامناسبه نه باید دونفرش کنیم..

از خجالت آب شدم و جوابشو ندادم و برگشتم سمت پذیرایی... آیدین اومد سمتمو خودشو بهم رسوند و دست برد به سمت روسریم که بازش کنه بایه حرکت دستمو گذاشتم رو دستش. با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت:

_ مآقر آره تو یه خونه زندگی کنیم سآره!

_ زنگ بزن اول حسام بیاد..

آیدین کلافه نگام کرد و گفت:

_ تو آخر منو میکشی من که بهت دست میزنم چرا نمیذاری روسریتو بردارم آخه؟

با جدیت نگاه کردم و در حالی که میرفتم سمت آشپزخونه گفتم:

_ برای شام هیچی نداریم باید از بیرون بگیریم تا تو زنگ بزنی به حسام و ساغر منم آشپزخونه رو جمع و جور میکنم.

آیدین کلافه باز نگام کرد و با بی میلی دستشو برد سمت گوشی و شماره ی حسام گرفت و بعد از یه مکالمه کوتاه قطع کرد و گفت:

_ پس من برم غذا بگیرم تا اینا بیان..



بعد از رفتن آیدین از اشپزخونه بیرون اومدم وبا ترس به دور تا دور خونه نگاه کردم ... اینجا همش ماله من بود وازین به بعد به جای دختر حاج اقا توکلی عروس این خونه بودم اونم چه خونه ای. هیچ چیزش بوی گرمی نمیداد وانگار تمام وسایل موقت ریخته شده بودن روهم. من باید اینجارو میساختم به اندازه ی تموم خوشبختی هایی که توخیالم درانتظارم بود. باید میساختم تا به اقا جونو مامان ثابت کنم که من بزرگ شدم وانقدر عاقل هستم که بتونم تصمیم بگیرم تو خیالم اقا جونو مامان وکنارهم. تو این خونه تصور کردم منو آیدین هم مقابلشون نشسته بودیم وهمه خوشحال. اون روز خیلی دور نبود اگه من بلد بودم که زن زندگی باشم. قاب عکس خانوادگیمونو از کیفم دراوردم و گذاشتم بالای شومینه ودست کشیدم روش. هنوز هیچی نشده دلم. تنگه مامان واقا جونو سینا بود. باید یه کاری میکردم که هرچه زودتر برگردم پیششون! این تصویر به من انرژی داد. روسریمو باز کردم وپشت سرم بستم و شروع به کار کردم! جارو کردن خونه با جارو دستی خراب آیدین وگرد گیری وسایل وجمع وجور کردن لباسا ومرتب کردن اتاق تقریبا یه ساعتی طول کشید حسابی خسته شدم با همون حال نزار افتادم روی مبل ویکی از آبمیوه هارو برداشتم وبعد از خوردن تازه از تواینه نگاهم به قیافه ی نزار خودم افتاد.

مثلا خیر سرم عروس بودم! یه چهره ی رنگ پریده با لباسهای کهنه ونامرتب!! چه قدر دلم لباس عروس میخواست اما حیف که نداشتم! رفتم سمت آینه ویه کرم معمولی به صورتم زدم ولبامم یه مقدار بارژ صورتی پررنگ کردم که آیدین هم سر رسید. دروکه باز کردم تو دستش یه جعبه ی، بزرگ سفید بود با تعجب به جعبه نگاه کردم وگفتم:

_پیتزای انقدری ندیده بودم!!!

خنده ی بلندی کردوگفت:

_برات سورپرایز دارم..

جعبه رو ازش گرفتم ووقتی درشو باز کردم از چیزی که میدیدم نزدیک بود جیغ بزنم با چشمای گرد شده گفتم:

_این چیه دیوونه؟ از کجا آوردیش.

در حالی که میخندید گفت:

_ سرخیابون یه مزون لباس عروسه برات کرایه اش کردم عکاس خودمم دعوت کردم میخوام امشبو برات بترکوتم حالا برو حاضرشو.

لباس عروسو بردم تواتاق همین موقع ساغرو حسام رسیدن. ساغر بادیدن من تو اون خونه شو که شده نگام کردوگفت:

_ حرف حسامو باورنمیکردم تا الان که با چشم خودم دیدم. شما دوتا واقعا میخواید ازدواج کنید؟

من جوابی، براش نداشتم اما آیدین با اشاره به لباس عروس تواتاق گفت:

_ بهتره عروسو حاضرکنی..

ساغرو حسام هنوز توشوک بودن. فقط به همدیگه نگاه میکردن. دست ساغرو گرفتم و بردم تواتاق با نگاه به سرتا پام گفت:

_ باورم نمیشه سآره دارم خل میشم چرا اینکارو کردی اخه؟

_ قصه ش درازه به جای این کارا کمک کن آماده شم.

ساغر با همون چشمای گرد شده و دستای بی رمق سعی کرد لباسو تنم کنه. انصافا سلیقه اش خوب بود یه لباس سفید ساده بدون پف خریده بود که آستین هاش تاروی بازوم بود و یقه اش کاملا پوشیده انگار خوب میدونست چی بگیره یه کتم روش میخورد که دیگه جاییم معلومه نباشه تنها بدیش تنگی لباس بود که اونم بیخیال شدم یه شال سفیدم انداختم سرم ساغرم کمی آرایشم کرد درست مثله عروس های فیلم های ایرانی شدم عروس با حجاب کامل! از تو آینه به خودم لبخند زدم ساغر هم خنده ی مصنوعی ای کردوگفت:

_ حالا که حاضرشدی میتونم حرف بزوم؟ بگو چرا این کارو کردی سآره؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_نپرس ساغر فقط بدون دلیل موجه بود من دوستش دارم میخوام باهاش زندگی کنم میخوام اجازه عقد و ازداد گاه بگیریم بعد برم سراغ بابا. من تا آخر عمرم اونجا میموندم بابا رضایت نمیداد. حالا هم انقدر سوال نکن منو توشک ننداز، به خدا حال خودم داغونه دارم عروس میشم ولی ته دلم آشوبه کمک کن ساغر کمک کن به. خیر بگذره..

هر دو چشممون پراز اشک شد. اما این اشک عادی نبود اشک نگرانی، بود ساغر سرمو بوسید و دستمو گرفت و گفت:

_مبارکت باشه...

همراه ساغر از اتاق بیرون اومدیم آیدین و حسام در حال مسخره بازی بودن و سرکروات بستن دعوا میکردن آیدین با دیدن من لبخند زد و حسام گفت:

_درست مثله فیلم شده..

آیدین خندید و گفت:

_سآره ست دیگه همه جا با حجاب اسلامی...

_آخه آیدین گفت عکاسمون مرده منم بدم اومد که حجاب نباشه...

ساغر خندید و گفت:

خیلی هم خوبی..

زنگ در به صدا دراومد آیدین باشنیدن زنگ گفت:

_فرزاد...

اسم عکاسمون بود. دروازه کرد و به پسر جوون درست مته ساغر و حسام با چشمای گرد شده اومد تو و بعد از دیدن من و آیدین با اون سرو وضع گفت:

_پس، راسته آیدین افشار دآره زن میگیره تا اینجا فکر کردم خواب نماشدم پسر ...



آیدین با دست زد پشت کله اشو گفت:

_میخوام بترکونی با عکسات...

فرزاد_چرا نیومدی استودیو؟

آیدین_قسمت نشد همینجا بگیر درستش کن.

فرزاد به نگاه به من انداخت وگفت:

_تتبریک میگم خانوم

_تشکر

وبعد دوربین ووسایلشو آماده ی عکس گرفتن کرد. ساغرو حسام با پوزخند ماوژستهایی که فرزاد بهمون میدادونگاه میکردن اما من اصلا نفهمیدم که چه جووی عکس گرفتم واون لحظات گذشت تو دلم پراز استرس، بود بعد از گرفتن عکسا با ژست های مسخره ی فرزاد. شامو خوردیم وبعد شام هم فرزاد رفت و تازه مراسم اصلی یعنی خوندن صیغه شروع شد قرار شد حسام متن این صیغه رو بخونه بعد از خوندن خطبه ی بی سروته وبله گفتنم اونم با هزار غم واندوهی که از نبود پدر و مادرم تو این لحظه تو وجودم بود ساغرو حسام رفتن ومن و آیدین باخونه وزندگی به ظاهر مشترکمون تنها شدیم. بعد از رفتن اونا با آیدین برای بدرقه اشون هر دو تا دم در رفتیم و آیدین بعد از بستن در اومد سمتمو از پشت منو گرفت تو اغوششو گفت:

_همه چی تموم شد....

دلّم مثله سیروسر که میجوشید درسته که تجربه ی قبلی، داشتم اما این آیدین بود خیلی با مرتضی فرق داشت مرتضی هیچ وقت ازین کارا نمیکرد یا برای معاشقه پیش قدم نمیشد از ترس اینکه مبادا شیطون گولش بزنه همیشه فاصله شو حفظ میکرد اما آیدین فرق داشت باید از همین الان سنگامو باهاش وا میکنم باید میگفتم که تا عقد رسمی سالم میمونم همونطور که تو اغوشش بودم چرخیدم به سمتش. صورتش سرخ بود و چشمش برق میزد آروم دستمو کشیدم رو قفسه ی سینهش وگفتم:



_میدونی که من نمیتونم ...

اخماشو کرد توهم وحلقه ی دستشو ازاد کردوگفت:

_نمیتونم یعنی چی سآره توزنمی....

سرمو انداختم پایین که یه لبخند ازروی شیطنت زدو دوبآره حلقه ی دستشو محکم تر کردوگفت:

_زنمی یعنی ماله خودمی...

حرفشو قطع کردم وگفتم:

_میخوام تاعقد اتفاقی نیفته

جاخورده نگام کردوگفتم:

_خواهش میکنم آیدین ...

چشمای بی قرارشو توچشمام دوخت وگفت:

_مثلا زن گرفتما اینهمه خطروبه جون نخیریدم که الان بگی نه همیشه

حرصم دراومد انگار منو واسه این چیزا میخواست با دست پسش زدم ورفتم روی مبل نشستم
وگفتم:

_یعنی فقط منو واسه این میخواستی.

خنده ی بلندی کردواومد کنارم نشست ودستشو دور کمرم حلقه کردویه بوسه به بازوانم
زدوگفت:

_هرچی توبخوای توفقط ماله من باش هرچی که بگی،قبول میکنم برگشتم سمتش یه چشمک با
مهربونی،زد دلم ضعف رفت.چه قدر گرم وبا احساس بود دلم میخواست تا ابد اونجا بمونم اونجا
اغوش عشق منم بود.سرمو بلند کردم وتوچشماش خیره شدم چشماشو آروم بازوبسته کردوبا یه



دستش روسریمو از سرم برداشت موهای بلندمو با همون دست باز کردور یخت دورم وبعد سرموبه احاطه ی هردودستاش دراوردوگفت:

_ تو زیباترین اتفاق زندگی می سآره .

دلَم زیرورو شد با همون چشمای پرازاشکم به صورتش خیره شدم

از جاش بلند شدوبایه حرکت منو توبغل گرفت وبرد به سمت اتاق آروم آروم اشکام سرازیر شد دلَم هوای خونه رو کرد من مامان واقاجونو میخواستم من اینجا آروم نبودم! آیدین منو گذاشت رو تخت اما به محض اینکه چشمش به صورت پرازاشکم خورد گفت:

_ چیه سآره؟ چرا اینطوری میکنی؟ من شوهرتم ..

نتونستم جوابشو بدم بزم اشک ریختم اومد وکنارم نشست و آروم دست کشید روی موهاموگفت:

_ نمیذارم هیچ کس اذیتت کنه یا از من بگیرت سآره. من شوهرتم یعنی تا آخر عمرت باهاتم یعنی این سینه محرم اسرارته تکیه گاهته ما با هم خوشبخت میشیم بچه دار میشیم بچه که دوست داری هان؟

خندیدومنم خندم گرفت منو آیدین وبچه! آروم بهش گفتم:

_ دلَم هوای آقاجونو مامانو کرده یه لحظه نا آروم شدم یه حسی بهم گفت برگرد یه حسی گفت راهم غلطه آیدین کلافه نگام کردودستی کشید روی موهاموگفت:

_ همه ی حسات اشتباه میگن تو الان همه کس آیدینی خانوم این خونه ای از فردا باید برام آشپزی کنی خانومی کنی این لوس بازی چیه دختر.

بینی مو گرفت تودستش وکشید وگفت:

_ پاشو اینجا ما ناز کسی رو نمیکشیم پاشو اقاتون بغل میخواد دلش حسابی تنگه پاشو.

آروم از جام بلند شد ورفت به سمت کشوی، کمدشو پیرهن وکت وشلوارو از تنش دراوردویه شلوارک طوسی، رنگ نازک پوشید واومد سمتم.



وای! یعنی میخواود اینطوری بخوابه؟ جرات اینکه نگاش کنم نداشتم اما اون خیلی، راحت اومد روی تخت و گفت:

_نمیخوای اون لباسو از تنت دراری؟

نگاهمو به دوروبرم دوختم و تو دلم گفتم . کجا عوض کنم؟ برم تو حال؟! آیدین از چشمام متوجه فکرم شد و باخنده گفت:

_نکنه روت همیشه لباستو عوض کنی اصلا چرا نگام نمیکنی؟ با توام..

زد روی شونه م که به سمتش برگردم اما خجالت میکشیدم دوباره زد رو دستم آرام چشممو برگردوندم و نگاهم روی عضلات سفت و محکم بازوش خیره موند

نمیدونم چرا دلم لرزید آیدین متوجه شد و چند بار زد روی بازوشو گفت:

_دوستشون داری؟

با گیجی نگاش کردم خنده ی پرازشیظننتشو بهم دوخت و بعد دست برد سمت زیپ لباس و گفت.

_به تو باشه منو امشب میکشی خودم باید دست به کار شم.

با یه حرکت زیپ لباسمو کشید پایین . وای الان دآره کمرمو میبینه!! خاک برسرت شوهرته مثلا. اخه با اون صیغه بی سروته؟ گناه نباشه. یه دفعه برق سه فاز بهم وصل کردن دستای داغش روی کمرم کشیده شد درجا سیخ نشستم بازم جرات برگشت نداشتم.....

منتظر سروصدای، مامان والله اکبر آفاجون بودم بازم دانشگاه وهفت صبح بیدار شدن؟! ولی نه صدای، سماور میومد نه بلند بلند نماز خوندن بابا.. پس کجا بودم! یاددیشب افتادم ... آیدین!!! گوشیش پشت هم زنگ میخورد از جا بلند شدم کنارم خواب خواب بود پتو رو زدم کنار. وای خاک بر سرم هیچ لباسی تنم نیس. آرام ملافه رو پیچیدم دور خودم و رفتم به سمت گوشه آیدین اسم ساغر افتاده بود تلفن و برداشتم و گفتم:

_الو؟

__ سلام سآره تویی. این پسره کجاست؟

__ سلام آره آیدین خوابه چی شده.

__ چی میخواستی، بشه خونوادت تا دم خونه ی ما اومدن دنبال ادرس تو و آیدین هزاربار به منو مهرانوش زنگ زدن بابات تهدید کرده شکایت میکنه زندگیم ریخته به هم مامان و بابامم بامن چپ افتادن میترسم قضیه حسامم روبشه فعلا اونو پیدا نکردن اما منو مهرانوشو عاصی کردن یه کاری، کن سآره میان دنبالتونا.

شوکه شده به حرفای، ساغر گوش کردم چی داشت میگفت:

__ یعنی بابام اومده بود اونجا؟

ساغر__ آره رنگ به روش نبود بدبخت تامرز، سگته رفته بود مامانتم میزد تو سر خودش اینا که نمیدونن شما محرمید فکر میکنن فراری شدی من حتی ماشین اون نامزد قبلیتم دیدم.

تقریبا با صدای بلند داد زد:

__ مرتضی.؟

چشمای خواب الود آیدین باز شدو با تعجب نگام کرد

ساغر__ آره اونم اومده. بود اونم رنگ به روش نبود بابات همش تهدیدم میکنه دیر یازود پیداتون میکنن برو بیدارش کن بگو یه فکری به حالتون کنه یا زودتر ببرت خونه الان که دیگه زن وشوهرید.. ساغر چند دقیقه سکوت کردوگفت:

__ سآره بجنب یه کاری بکن فکرکنم دوبآره بابات اینا اومدن من باید برم فعلا.

گوشی رو قطع کردبهدت زده به درودیوار نگاه کردم حالا باید چه غلطی میکردیم آیدین خواب آلودو با موهای پریشون از جا پریدو گفت:

__ کی بود.



با بغض گفتم:

_ ساغر بود با بام اینا رفتن سراغ اونو مهنوش میخوان جای مارو پیدا کنن دیر یازود میان اینجا باید بریم آیدین.

آیدین خندید و در حالی که به سمت آشپزخونه میرفت گفت:

_ آیدین تو دست کم گرفتیا من که بهشون آدرسی ندادم نه به دانشگاه نه به بابات فقط حسام میدونه و ساغر خیالت تخت.

_ من نگران بابام ساغر میگفت حالش بده تا مرز سخته رفته آیدین اگه چیزیش بشه چی.

یه بطری، آب میوه رو برداشت و سرکشید و گفت:

_ تو نگران این نباش. هیچی نمیشه چرا انقدر الکی میترسی سآره. تو وقتی این انتخابو کردی، پای همه پیش وایسادی انقدر بی تابی نکن... و بعد با نگاه به سر تا پام

شروع به خندیدن کرد نگاهم به خودم افتاد با یه ملافه جلوش وایساده بودم دویدم رفتم سمت اتاق که داد زد:

_ قربونت برم من الهی.

رفتم تو اتاق و رفتم توحمام. دلم مته سیروسر که میجوشید. وای خدایا چی درانتظارم بوداگه بابا منو پیدا میکرد زنده به گورم میکرد نباید به این زودی باهم روبه رو میشدیم خوش به حال آیدین که پسر بود! یه دوش آب گرم گرفتم تا خستگی واسترس ازم دور شه یه حوله برداشتم و دورم پیچیدم و اوادم بیرون. انگار آیدین خونه نبود چون سروصداش نمیومد یه بلیز و شلوار برداشتم و پوشیدم و موهامم خیس تو حوله پیچیدم. و بعد از کرم زدن به صورتم به حال برگشتم. حدسم درست بود خبری، از آیدین نبود. از خونه رفته بود بیرون رفتم تو آشپزخونه وزیر کتری رو روشن کردم و بعد از جمع کردن لباس عروس و آماده کردن صبحانه. جلوی تلویزیون نشستم و به فکر رفتم. مثلاً تازه عروسی سآره!

نه دل خوشی ای. نه آرامشی! ارزششو داشت! معلومه که داشت. حالا آیدین ماله من بود! ارزش نداشت؟ نه به اندازه ترک خونوادت!! به اندازه ی اون ارزش نداشت ولی موندنم مساوی با ازدواج با پسر صفا خانوم بود پس حق داشتم برم. اما آخه کدوم تازه عروس انقدر دلهره دآره...

درباز شدو آیدین با یه نون بربری اومد تو و با خنده به نون اشاره کردو گفت:

_مرد زندگی یعنی این. فقط دوست دارم مامانم الان اینجا بود تا انگشت به دهن میموند از اینکه آیدین صبح بره نون بخره. ببین چه قدر خاطرت عزیزه سآره خانوم..

چه قدر توشیرینی اچه! چه قدر من اون اندام ورزیده و صدای، دلنشینتو دوست دارم! چه قدر تو برام عزیزی آیدین! چه قدر!

نفهمیدم چند دقیقه داشتم بهش نگاه میکردم که با تعجب گفت:

_حالت خوبه خانومم؟

یه انرژی، تازه گرفتم بوی نون گرم یعنی زندگی که توخونه ی ما پیچیده بود رفتم به سمتشو بعد از یه بوسه ی کوچیک به صورتش نون واز دستش گرفتم با چشمای گرد نگام کردو گفت:

_چه عجب بنده رو قابل دونستی بانو.

_شما خیلی، برام عزیزی ۹۹۹۹۹۹

آیدین چشمش برق زدو گفت:

_پس از الان به بعد وضعیت فرق کرده

خندم گرفت یه لحظه هم از این فکرا بیرون نمیومد رفتم به سمت آشپزخونه و صبحونه رو حاضر کردم هردو از گرسنگی ضعف کردیم و تا تونستیم خوردیم بعد از صبحونه دوبآره صدای گوشه موبایل آیدین بلند شد دلم دوبآره به تپش افتاد آیدین وگوشی رو برداشت... انگار حسام بود. چون خیلی، صمیمی حرف میزد رفتم پشت در اتاق تا به حرفاش گوش کنم!

_انقدر با من چونه زن خب جلو دهن اونو بگیر حریف نمیشی؟



...

چه قدر تو خری، اخه من الان از کجا خونه پیدا کنم یه کلام به ننه باباش بگید نمیدونیم کجان مطمئن باشین هیچکاری نمیتونن بکن نه شکایت نه چیزی.

...

فقط همینو میگی میگی نمیدونم فعلا ما دانشگاه نماییم تا اینا بی خیال شن فقط تو دهن ساغرو ببند لو نده مهرنوشم که نمیدونه
آره...آره..همین که گفتم. خدافظ

ایدین با اخمای توهم از اتاق اومد بیرونو تامنو دید گفت:

_این مامان بابای تویی خیال نمیشمنمیخوان از ساغر شکایت کنن میترسم این دختره زرد کنه دهن باز کنه..

پاهام شل شدوروی مبل افتادم حالم حسابی بد بودودلم شور میزد با نگرانی به ایدین که دم پنجره ایستاده بود وسیگار میکشید نگاه کردم. متوجه. حال بدم شدویه لبخند آروم زدوگفت:

_نگران چی هستی؟ تو زن منی! من نمیدارم دست کسی بهت برسه.

فکر میکرد نگران اینم من نگران بابا ومامان بودم اما جرات گفتن نداشتم. بلند شدم وبدون جواب رفتم تواتاق وروی تخت دراز کشیدم وقاب عکس خانوادگیمونو توبغل گرفتم. بغض کرده بودم ونمیدونستم چی درانتظارمه. ایدین با چند ضربه به در اتاق اومد تو وگفت:

- ناهار که برامون درست نکردی من برم یه چیزی بگیرم.

با شرمندگی نگاهش کردم وگفتم:

_الان بلند میشم...

دستشو آورد جلووگفت:



_نمیخواه باشه برای شب حالت خوب نیس استراحت کن من میرم بیرون میام

بعد از رفتن ایدین با ترس ولرز رفتم به سمت گوشیم دلم میخواست روشنش کنم اما جرات نداشتم میترسیدم پام بلرزه و دیوونه تر و دلتنگ تر بشم من دیگه راه برگشتی برام نبود احتمالاً تا الان کل محل فهمیده بودن و آبرویی برام نمونده بود من همه ی پل های پشت سرمو خراب کرده بودم با آبروی بابا معتمد محل بازی کرده بودم! اما دلم چی؟ خیلی تنگ بود! برای مامان برای، سینا! برای اقا جون! گوشه رو برداشتم و گرفتم تو بغلم وزدم زیر گریه. کاش اقا جون اسم پسر صفا خانمو نمیآورد اگه حرفی، ازون نمیزد الان من اینجا نبودم فوقش با ایدین اصرار میکردیم تا بالآخره بابا راضی شه اما حالا چی؟ حالا که من به این روز افتاده بودم چی؟ چرا انقدر دنیا به آدم سخت میگیره حالا که من کنار عشقم آیدین بودم چرا باز آرامش نداشتم چرا همیشه یه چیزی تو زندگی ما کمه که باعث بشه احساس خوشبختی نکنیم من تا دیروز، دلم برای داشتن آیدین می تپید اما حالا شده فکر کردن به آقا جون... اگر پیدامون میکردن که زنده نیموندیم باید هر چه سریعتر میرفتیم یا برای گرفتن نامه دادگاه زودتر اقدام میکردیم.

از جام بلند شدم و گوشه وقاب عکسو گذاشتم روی میز و از تو آینه نگاهی به خودم انداختم مثلاً تازه عروس بودم موهای نامرتب و چشمای پف کرده موهامو به سمت بالا شونه کردم و دم اسبی بستم خیلی بیشتر از موی باز بهم میومد کرم ارایشمم برداشتم و کمی به صورتم زدم به حال رفتم که آیدینم با دوتا پیتزا اومد و بادیدن من لبخند زد و گفت:

_زیبای من هر دقیقه قشنگتر میشی..

صورتشو بوسیدم و غذاها رو از دستش گرفتم خوب میفهمید تو چشمام پراز تردید و ترس شده اما به روم نمیآورد نمیدونم چرا خودش انقدر بی خیال بود البته آیدین همیشه آدم خونسردی بود اما جریانات امروز اصلاً باعث ترسش نشد. باغذام داشتم بازی بازی میکردم آیدین یه تیکه از پیتزارو برداشت و داد دستم و گفت:

_میشه بخوری وانقدو فکر و خیال نکنی؟

با چشمای غمگین نگاش کردم پیتزای خودشو انداخت توجعبه وازجا بلند شدوبعداز، سرکشیدن نوشابه ش گفت:

_ازاول باید فکر اینجاهاشو میکردی توازخونه فرار کردی دختر میفهمی؟قرار نبود زندگیت بدون ترس واسترس، باشه قرار نبود به این زودی جا بزنی ودلت تنگ شه انگار نه انگار مابه هم رسیدیم نه خوشحالی نه ذوق داری ازدیشبم به هربهونه ای داری گریه وزاری میکنی.تصمیم گرفتی پاش وایسا.فکر میکنی من نگران نیستم اما این زندگی وانتخابیه که کردم پاشم هستم اما توضیعی سآره خیلی ضعیفی.نباید پس وارداین بازی میشدی

بغضم ترکیدوگریه ام دراومد از آشپزخونه رفت بیرون وروی کاناپه ولو شدوازهمونجا داد زد:

_تصمیمتو بگیر،اگه با منی،باید خوش اخلاق باشی ومحکم اگر نه بگو برت گردونم پیش بابات! شاکی از جا بلند شدم ورفتم تو پذیرایی وگفتم:

_با چه رویی،برگردم کل محل فهمیدن من فرار کردم برگردم زنده نیمونم.

خیلی خونسرد نگام کردوگفت:

_خوبه خودت میدونی.(به بغلش اشاره کرد،با شیطنت گفت:)پس بیا توبغل آیدین..

محلش ندادم ورفتم توآشپزخونه و پیتزاهارو گذاشتم تویخچال... داشتم کاردوچنگالارومیشستم که صدای پاش اومد بدون اینکه برگردم مشغول کار شدم اومد ازپشت سرم شیر آب وبست با تعجب به سمتش برگشتم بازبرام یه خیالاتی داشت نگاشو به سرتا پام انداخت وحالت چشماشو عوض کرد،گفت:

_تو یه شبه اومدی ومنم که حسابی تشنه ی توام.توقع نداری،که بزارم ظرف بشوری فعلا اینکارا تعطیل.

با ناراحتی روموبرگردوندمو گفتم:

-اصلا حال هیچی ندارم آیدین.این قضیه خیلی سخت تر از اونیه بود که فکرشو میکردم.

آیدین با کلافگی لبشو کج کرد و گفت:

- تو زیادی لوسی سآره...اگه اومدی وزن من شدی وبهم اعتماد داری پس مثله آدم بدون نگرانی زندگیتو بکن اگر نه که همونطور که گفتم میبرمت من خیلی تحمل این رفتاراتو ندارم حالا هم میرم بخوابم..

با دلخوری به سمت اتاق رفت و منو با خیالات درهم و برهم تنها گذاشت نمیدونستم پشیمونم یا نه اما همه چیزو پیشز خودم ساده تصور کرده بودم وهمین باعث شده بود هنوز هیچی نشده کم بیارم البته برگشت برای دختر حاج اقا توکل تو این شرایط دیگه امکان پذیر نبود...

.....

صدای زنگ دراومد آیدین هنوز خواب بود از جام بلند شدم وباسترس به سمت دررفتم ...حسام بود..خدایا نکنه پشت سرش بابام اینا باشن با سرعت برگشتم به سمت آیدین و صداش کردم با چشمای خواب الودش بهم نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟ کیه؟

_حسامه.. آیدین نکنه بابام باهش باشه و آدرسو داده.

آیدینم درجا بیدار شد وجفتموم رفتیم سمت پنجره که آیدین داد زد:

_با این شکل میای دم پنجره؟.

راست میگفت لباس تنم نبود زدم روی صورتمو چادرمو انداختم سرم.... انگار حسام تنها بود اما بازم نمیشد اعتماد کرد آیدین اومد عقب و گفت:

_درو باز نمیکنیم بی خیال..

یه دفعه یه سنگ خورد به شیشه جفتمون بیرونو نگاه کردیم که حسام داد زد:

_بابا درووا نکن نترس تنهام.هنوز،انقدر احمق نشدم که خودمو بندازم تو دردسر..



آیدین دروزد و حسام اومد بالا و منم رفتم لباس پوشیدم و چادرمو سرم کردم و به پذیرایی برگشتم... حسام بادیدنم سری تکون دادوگفت:

_باهمچین خانواده ای چطور اینکارو کردی!بابا هرکی دیگه بود میگفت دخترم فرار کرد به درک که رفت اما بابای این شب وروز برامون نداشتند بدبخت دآره پس میفته بیا برو خونتون آیدین یه سیگار برداشت وگفت:

_احمق!!چه جووری بره؟با بی آبرویی؟درضمن باباش میخواست به زور شوهرش بده حق داشته فرار کنه.بعدشم مگه تو روهم پیدا کردن؟

حسام_نه بابا همش دم حونه ساغرو مهرنوشن ساغر میترسه قضیه ماهم لوبره یه گندی،زدید که نمیتونیم جمعش کنیم اخه احمقا میخواین ازدواج کنین راه رسم دآره نه اینطوری. آیدین یوزحند زدوگفت:

_اگه ساغر یه شب درمیون توخونه تونبود توهم راه رسمشو اجرا میکردی.

حسام کوسن روی مبل وپرت کرد به سمت آیدین و من با چشمای،گرد کرده نگاش کردم که گفت:
_چیه نکنه فکر میکنی دوست جونت پاک و آفتاب مهتاب ندیده بوده..

حسام_پشت سر ساغر حرف نزن.سآره این یه چیزی هزیون میگه واسه خودش توجه نکن.درضمن پاشید بساطتونو جمع کنید برید شمالی جایی دستشون بهتون نرسه تا دادگاه اینطوری،زندتون نمیدارن فقط کافیه یه ردی ازتون پیداشه اومدم اینو بگم و برم.

حسام ازجا بلند شد آیدین خونسرد پنجره رو نگاه میکرد که گفت:

_باشه یه فکری،میکنم توهم هرروز،راه نیفت بیا تعقیبت میکنم بیچاره میشیم من خونه رو عوض میکنم یا سآره رو میبرم یه جایی...جلو دهن اون دختره رو هم نگه دار.

حسام از،خونه بیرون زد شاکی آیدین و نگاه کردم وگفتم:



_ سآره رو میبرم یعنی چی من درس دارم دانشگاه دارم اینطوری، حذف میکنتم استاد

آیدین با تمسخر نگام کردوگفت:

_ نکنه فکر کردی میتونی بری دانشگاه معلوم بود اولین جایی که میان اونجاست تا عقد نکنیم
نمیتونی بری..

همه چیز داشت بدتر میشد که امثلا از چی، فرار کرده بودم ..ای خدا کمکم کن. سرمو گذاشتم روی
میز آیدین رفت سمت گوشیشو تلفن و برداشت وبعد از یه مقدار مکث گفت:

_ سلام خوبی... ببین وقت حرف ندارم کلید ویلاتو میخوام. به توربطنی ندآره ... تو خیلی به من
بدهکاری حواست به حرف دهنه باشه... بیار دم حونه ...

خواست گوشیشو، روقطع بکنه که صدای یه دختر پخش شد ودوبآره گذاشت دم گوشش وگفت:

_ چیه انقدر ور ور میکنی تو آخه؟ گفتم باشه فعلا کلید یادت نره..

قطع کرد با کنجکاوی نگاش کردم وگفتم:

_ دختر بود؟

بهم خندیدوگفت؛

-آره دوست دخترم بود

اخمامو کردم توهم که رفت سمت گیتارش و شروع کرد به نواختن رفتم کنارشو دستشو نگه
داشتم وگفتم:

_ دختر بود؟

با آرامش نگام کردوگفت:

_ آره ولی نه اونی توفکر کنی اول آخرش آیدین بیخ ریخته.



_ کی میریم دادگاه برای گرفتن حکم؟_

_ آبا وازاسیاب بیفته میریم فعلا میبرمت شمال گل من نگران نباش کلی بهت خوش میگذره
استراحت میکنی بعد که آوردمت میریم دادگاه حکم و میگیریم و بعدش بادا بادا مبارک بادا..._

شروع کرد به نواختن و خوندن خندم گرفت سرمو گذاشتم روی زانوش تا برام بخونه و آروم شم .یه
آهنگ غمگین خوند تمام وجودم پرازعشق شدوشور..._

بعد از تموم شدن آهنگ دستشو کشید رومو هامو گفت:

_ نمیخوای یه نسکافه بدی بهمون.._

باهر کلمه ش بهم انرژی، میداد از جام بلندشدم و رفتم تو آشپزخونه از دورنگاهی بهش انداختم قد
بلند بازوهای پهن و عضلانی سینه ی ستبر.. به کم شبیه سهیل بود اندامش اولی خیلی بهتر
...موهای پر پشت و مدل دار چشمای کشیده و صورت زاویه دارو جذاب..._

همه ی تک تک این اجزای، زیبا و جذاب ماله من بود تا چند ساعت پیش تو دستای من بود... دلم
لرزید و خودم خندم گرفت کتری رو پرازاب کردم و گذاشتم روی گاز که زنگ در زده شد آیدین
دوید سمت آیفن و بعد از حواب دادن گفت:

- برم کلیدوازش بگیرم.

دویدم سمت پنجره یه مزدا سه سفید رنگ جلوی درب بود یه دختر لاغر اندام و کشیده از ماشین
پیاده شد از بالای سرش میدیدمش موهای فرش و بلندش کامل بیرون بود یه شال کوتاه انداخته
بود روشو یه بوت و پالتوی مشکی، تنش بود آیدین رفت به سمتشو نشست توماشین. اون دخترم
دوباره برگشت توماشین. نمیفهمیدم بینشون چی میگذره ولی عین جرو بحث بود بعد دوسه
دقیقه آیدین پیاده شد و اوامد به سمت خونه که دختر از توماشین داد زد:

_ تنها میری؟_

آیدین_ به توجه تو راهتو بگیر برو..._



دختر_ خاک بر سر من احمق کنن که انقدر برای تویی لیاقت مایه میذارم. برو به درک.

پاشو گذاشت رو گازو رفت با کنجکاوی به رفتنش نگاه کردم یعنی، چی مایه میذارم؟؟؟ یعنی، کیه آیدین بود. آیدین اومد بالا باشنیدن صدای پاش درو باز کردم بهم خندید و گفت:

_ اینم ویلای شمال

با کنجکاوی بهش نگاه کردم و گفتم:

_ کی بود اون دختره؟

_ زهره..

_ زهره؟

_ آره تو گروه موسیقیمه همکارمه

_ از فحشایی که میداد بهش نمیومد همکار باشه

آیدین شاکی نگام کرد و گفت:

_ گیرنده دیگه کیه مثلاً؟ فکر کردی من با کسی ام؟ نخیر خیالت تخت منکه از صبح تا شب ور دلت خوابم اونم همکارمه خب باهات راحتم.

میخواستم بگم این راحتی، رو دوست ندارم اما حوصله یدعوا نداشتم ... جلوی زبونمو گرفتم و گفتم:

_ باشه بشین برات نسکافتو بیارم

همش فکرم مشغول اون دختر بود آخه چطور ادم با همکارش میتونه انقدر راحت باشه. من شبیه این دسته هم نبودم خیلی، فرق داشتم.

آیدین تصمیم گرفت فردای همون روز حرکت کنیم من که لباسی نداشتم همون چند تیکه رو برداشتم تابعدا دوباره بخرم آیدین هم لباساشو جمع کرد و ریخت کنار که براش تا کنم دونه دونه



لباساشو تا کردم و همرو تویه ساک چیدم. دلم حسابی شور میزد حالا داشتم یه شهر از خونواده دور میشدم عکس خونوادگیمو برداشتم و گذاشتم روی چمدونو درشم بستم تا آماده سفرشیم.

صبح زود راه افتادیم هوای سرد زمستونی با وجود آیدین دلپذیر شده بود چون ساعت چهارراه افتادیم حسابی خوابم میومد سرمو گذاشتم رو پشتی صندلی ماشین و چشمامو بستم آیدین هم دستمو گرفت تودستش و مثله عادت همیشه ش گذاشت روی دنده ماشین. دستاش گرم و لطیف بودن درست مثله دستای، یه دختر و یکی از ناخوناشم همیشه بلند بود با همون چشمای بسته دستمو کشیدم روی ناخون بلندش و محکمتر فشارش دادم که گفت:

_سردته از عقب برات پتو بیارم..

_نه خوبم کاپشن تنمه..

صدای، ضبط ماشین و کمتر کردوگفت:

_حالا با خیال تخت بخواب صدات میکنم برای صبحونه

همیشه عاشق خوابیدن تو ماشین بودم و به محض اینکه ماشین راه میفتاد چشمام سنگین میشد. نفهمیدم کی خوابم برد که با تکون خوردنای زیاد ماشین بیدار شدم و سرمو بلند کردم آیدین جلوی، یه رستوران توقف کرده بود و درحالی که کمر بندشو باز میکرد گفت:

_پیاده شو صبحونه رو بزنی که حسابی گرسنمه..

با چشمای پف کردم از ماشین پیاده شدم ساعت حدودا شیش بود و دو ساعتی خوابیده بودم هوای سرد بیرون تنمو به لرزه انداخت و پالتومو کیپ تر کردم. آیدین اومد سمتمو دستشو انداخت دور کمرمو گفت:

_هیچ میدونی چادرت یادت رفت.

درجا خشکم زد راست میگه از اون موقع اصلا به این فکر نکرده بودم جا خورده نگاش کردم که خندید و گفت:

بی خیال حالا بریم تو

دستمو بردم سمت روسریمو موهای دادم توو روسریمو کیپ تر کردم آیدین به یه تخت اشآره کرد
که برم اونجا و خودش برای سفارش رفت جلو تر..

نگاهمو به دوروبر دوختم هیچکس غیرما تو رستوران نبود آیدین دوبآره برگشت ودرحالی که
به.فیش تودستش اشآره میکردگفت:

- همه چی گرون شده خدا رحم کنه وضعمو خوب نیس..

با نگرانی نگاهش کردم خندیدوگفت:

_ کم کم باید نونو نمک بخوریم.

_ خب منم کار میکنم.

آیدین دوبآره خندید.

_ نمیخواود تو فعلا به خودت برس..

بعد خوردن صبحونه دوبآره به راه افتادیم و تقریبا دوساعت بعد رسیدیم دم درب یه ویلای فوق
العاده شیک با تعجب به آیدین نگاه کردم که با خنده گفت:

_ ذوق نکن مال بابام نیست. بیا ساکتو ببر.

ساکارو ازماشین پیاده کردیم ووارد ویلا شدیم ویلا که نه قصر بااینکه ما خودمون هم توشمال ویلا
داشتیم اما این یه چیز دیگه بود.

به آیدین گفتم:

_ این ماله اون دخترس

آیدین_ ماله باباش



_نگفتی کیه دقیق؟

آیدین چشماشو درشت کردوگفت:

_گیر دادی به اونا هرکی هست دخترباباشه گفتم همکارمه؛ گیتاریسته...زود بیا بریم تو یخ زدم.

خودش جلوتر رفت ومنم پشت سرش وارد ویلا شدم داخل ویلا زیبا ترازیبرونش بود به هر طرف که نگاه میکردی یه دست مبل با یه جور دکوراسیون خاص چیده شده بود آیدین یه سوت بلند کشیدوگفت:

_از آخرین بارکه اومدم بازم تغییرش داده داده پدر سوخته..

_پدر سوخته؟

_نعیمی بابای زهره.

_انگآرهمه.خاندانشو میشناسی؟

_آره دوست بابام بود باباش ازون خرپولا تا دلت بخواد دزدومال مردم خور..

_استغفرالله..

آیدین با تعجب برگشت سمتمو گفت:

_چی!

_گفتم استغفرالله یعنی غیبت بسه تو چیکاربه مردم داری؟

با خنده نگاهم کردوگفت:

_اوه اوه اوه چشم تقبل الله..

_مسخره!!

خندیدو به بالا اشاره کردوگفت:

_ واما اونجا بهشته برینه

_ بهشت برین؟

_ اتاق خواب..

با حرص نگاش کردم یه بوس برام ازدور فرستاد محلش ندادم ورفتم ساک ووسایلم وبردم بالا که از پایین داد زد:

_ میرم خرید... فعلا...

ازخونه رفت بیرون نمیدونم پول داشت یانه حالا تواین بدبختی اگه پول کم میاوردیم چی..

وارد اتاق شدم تخت سلطنتی اونجا با روکش طلایی خوش رنگش نظرمو جلب کرد.. چه قدر اینا خودشونو تحویل میگیرفتن! انگار ملکه ان!! این چه تختیه! آروم ساکمو بردم یه گوشه وازتوآینه برنز سلطنتی نگاهم به خودم افتاد تی شرت ساده وشلوار مشکی من با ظاهری رنگ پریده هیچ تناسبی با اون اتاق ووسایل نداشت واقعا به قیافه خود زهره میخورد که همچین جایی، زندگی کنه. نه من...

خیلی تو ذوق میزدم باید سروکلمو درست میکردم برسمو برداشتمو موهامو شونه کردم ویه مقدار کرم به صورت زدم ولبامو با تنها رژلبم صورتی کردم. خدایی هیچ لوازم آرایشی نداشتم از تواینه نگاهم به قاب عکس رو دیوار خورد یه زن وشوهر میانسال که کنار هم با ژست خیلی غلیظی عکس گرفته بودن خانمه کاملا شبیه زهره بودومعلوم بودمادرشه اما مرده نه خیلی شباهت نداشت از ته دلم بهش غبطه خوردم. عجب موقعیتی داشت این دختر یه ذره هم استرس های منو تو زندگی نمی کشید. کنجکاو شدم اتاقشو ببینم اونجا چهارتا اتاق بود به اولین اتاق وارد شدم و فهمیدم ماله یه پسر باید باشه همه درود دیوار عکس ماشین وفوتبالیست بود اتاق بعدی روکه باز کردم خالیه خالی بود فقط یه تخت ویه کمد داشت معلوم بود ماله مهمانه. با کنجکاوی درب سوم و باز کردم فهمیدم باید ماله خود زهره باشه دکوراسیون بنفش وصورتی، فقط سلیقه یه دختر بود...

رفتم تواتاق وبه اولین چیزی که دقت کردم عکسای روی میز بود همش خودش بود باز است هاس
مختلف ولباس های فوق العاده زننده یعنی آیدین همه اینارو دیده بود؟ خاک توست سآره باز
احمق شدی خب معلومه که دیده دیگه.. با حرص عکسارو خوابوندم روی میزو ناخوداگاه دستم
رفت سمت کشوی میز وبازش کردم توش پراز لوازم ارایشو عطر بودیه طرفشم یه دفتر قرمز رنگ
آروم دفترو باز کردم نوشته بود:

_ نامرد میدونم یه روزی به دست وپام میفتی...

امروز دوبآره دیدمت با همون عطر همیشگی. دست تو دست اون...

میخوام ازت متنفرشم اما نمیتونم لعنتی...

بازم که دورو بر اون بودی.. نامرد میکشمت.

بلایی که سرم آوردی سراونم. میاری؟

چه دفتر ترسناکی بود پراز لعن ونفرین کی دلش اومده با همچین دختری این کارو بکنه. دفترو
بستم که سروصدای آیدین اومد از پله ها پایین رفتم. متوجه شد از اتاق زهره اومدم بیرون با اخم
بههم نگاه کردو گفت:

_ اونجا چرا رفتی؟

_ چه اشکال دآره؟

خریدارو گذاشت رومیزواومد بالا ودراتاق وقفل کردو برگشت پایین با تعجب بهش نگاه کردم که
گفت:

_ چیه؟ خب خونه مردمه

_ فقط شامل اون اتاق میشه خونه مردم؟

بدون جواب رفت به سمت آشپزخونه. پشت سرش رفتم وگفتم:

_چه بلایی سرش اومده؟ چرا انقدر غمگینه؟ چرا باید این ویلا رو بده. دست تو.. چرا باید با اینهمه پول منت تورو بکشه؟

با این حرفم نگاه پرمعنایی بهم انداخت ولی خیلی زود حالتشو عوض کردو نشست روی مبل ومنم با دستش کشوند سمت خودشوگفت:

_میخوای بدونی؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم موهامو داد پشت گوشم ودستمو تودستش گرفت وگفت:

_زهرة دوست دختر دوستم بود.ولی یه روز،اومد پیش منو گفت که دوستم دآره منم ردش کردم رفت وتهدیدش کردم به دوستم میگم ولی برای اینکه آبروش جلوی دوستم نره به من باج میده.وهرچی میگم قبول میکنه..

چشمامو ریز کردم وگفتم:

_خودتو رنگ کن نه منو..

آیدین خندیدوگفت:

_خیلی هم برات خالی نبستم زهرة واقعا منو دوست دآره

_اگه دوست دآره الان برای چی ما اینجاییم یعنی انقدر ذات تو خرابه که با زنت بیای اینجا.

چشماشو گرد کردوگفت:.

_اون الان با هزار نفر هست به این چیزا هم فکرنمیکنه منم جایی نداشتم که بیمارمت اگه میخوای پیدات کنن پاشو بریم تهران.

_من اینجا نمیمونم بریم مسافر خونه

ازجا بلند شدم که برم دستمو گرفت وگفت:



_ به قرون پول نداریم تو حرف از مسافر خونه میزنی؟ همیشه انقدر لج بازی، نکن اونکه نمیدونه من با تو اومدم آخه .

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

_ خیلی نامردی ایدین.

از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاق مامان زهره و درورو خودم بستم... چه قدر این جماعت راحت طلبن آخه مگه میشه؟ نکنه با منم همینکارو بکنه که با زهره کرد. نه من زنشم خودش منو انتخاب کرده نه مته زهره دوست دختر دوستش.

هنوز چیزی نگذشته بود که در زدو اومد تو پشت بهش نشسته بودم که اومد رو تخت و از پشت یه بوسه به گردنم زدو گفت:

_ این لباسای پوشیده چیه میپوشی آخه. پاشو درشون بیار

و!!! انگار نه انگار من ناراحتم حرف خودشو میزنه ... جوابشو ندادم که گفت:

_ چته باز؟

با دلخوری نگاهش کردم و دوباره رومو برگردوندم . دستشو انداخت دور کمرمو منو کشید سمت خودشو خواست بلندم کنه که صدایی جفتمونو از جا پروند:

_ به به خوش میگذرونی آقای خواننده؟

درجا پریدیم و نگامون به پشت سر خشک شد زهره!!! با حرص مارو نگاه میکرد و اشک تو چشمش جمع شده بود از جا بلند شدمو بلیزمو مرتب کردم و رفتم سمتش نگاهشو به سرتا پام دوخت . چه قدر قیافش آشنا بود... آره اونروز تو دانشگاه... اومده بود تو پارکینگ حالا شناختمش. وای، یا خدا این تو همون دانشگاهاس! نکنه بره لومون بده! با دیدن من پوز خند زدو گفت:

_ شنیده بودم از معماریا یکی فرار کرده یه دختر چادری! حدس زدم باید توباشی و این کثافت

عوضی!

آیدین_ خفه شو زهره..

زهره اومد تو وبا لوندی نشست کنار ایدین و گفت:

_ پس عروس خوشبخت اینه؟ چرا بی خبر میگفتی گاوی گوسفندی چیزی، براتون میکشتم.. کل شهر و خبر میکردیم. چرا با فرار آخه؟

آیدین با عصبانیت نگاه کرد و گفت:

_ تو اینجا چه غلطی میکنی زهره..

زهره_ من چه غلطی میکنم؟ ویلای بابامونم نمیتونیم بیایم.

آیدین_ تو میدونستی من اینجا برای چی اومدی؟

زهره دوباره همون خنده ی لوندشو تحویل آیدین داد و گفت:

_ اومده بودم برای عروس خانم چشم روشنی بیارم.

آیدین رفت به سمتشو دستشو برد بالا که زهره دستشو رو هوا گرفت و گفت:

_ حالا این منم که از تو اتو دارم و این تویی که باید منت منو بکشی همیشه در روی پاشنه نمیچرخه خواننده ی محترم.

آیدین با عصبانیت داد زد:

آیدین_ گفتم واسه چی اومدی؟

زهره بلند شد اومد سمت منو با پشت دستش آروم کشید رو لپمو درحالی که با نفرت بهم نگاه میکرد گفت:

_ روز اول که دیدمش فهمیدم یه خبراییه فهمیدم این چادر و چارقدرد کردنش همش فیلمه دیروز که رفتم دانشگاه و خبر فراری شدن یه دختر و پسر ازدانشکده هنرو شنیدم یاد تو افتادم و کلید گرفتنت اونم با اون رنگ پریده. رفتم لیست حضور غیاب و از استاد صفایی گرفتم. دیدم بله! اسم اقا

ایدین خط خورده...رفتم سراغ ساغرومهرنوش دیدم بعله!تنها نشستن ودوست ازگل پاکترشون کنارشون نیست.همه ی معماها حل شد به همین سادگی!!کلید گرفتن آیدین غیبت سه روزه اش غیبت شاگرد اول معماری!اومدن هر روزحاج اقا توکلی به دانشگاه..

آیدین جون؟چرا فکر میکنی من خرم؟خیلی وقته آمارتو دارم ومیدونم این دختر ازکجاست واصل ونصبش کیه!!(بلندخندیدوگفت:)قیافشو نگاه .چیه فکر نمیکردی انقدر زرنگ باشم نه؟؟آخی بمیرم برای اون قیافه ی مظلومت...

دوباره برگشت سمت منو گفت:

_بهت نگفته با من چی کار کرده نه؟منم همینطوری خرکرد..

آیدین_خفه شو انقدر دروغ نباف تو خودعوضیتو با سآره مقایسه میکنی،این ازگل پاکتره توچی؟هرشب

زهره آب دهنشو پرت کرد به سمت ایدین وروبه من گفت:

_چون ازگل پاکتره میخوام آگاهش کنم پاشو اززندگی تو بکشه بیرون..

با ترس وچشمای درشت کرده بهش خیره شدم... چشونه این دوتا؟مگه موضوع یه علاقه ی ساده نبوده!!با صورتی پر ازعلامت سوال به ایدین نگاه کردم توچشماش پرازاشک بودوبه من نگاه میکرد دوباره به زهره با وحشت نگاه کردمواگفتم:

_قضیه چی؟توکی هستی؟چی میخوای ازمن..

آیدین_زهره سآره همه چیزه میدونه ..سآره بهت گفتم که قضیه رو..

زهره چشماشو درشت کردوگفت:

_توهمه چیزو میدونی والان توبغلس بودی؟خیلی جرات داری؟شاید سرت به جایی خورده..

_من آیدین ودوست دارم خیلی زیاد میخوام باهاش ازدواج کنم الانم زنشم ومحرمیم واسه همین توبغلس بودم.

زهره دوباره بلند خندید و گفت:

_مهریم؟ زنشم؟ خیلی باحالید بابا. تازه عقدم میخواد بکنه باهات؟ آیدین افشار؟؟؟

_منظور تو نمیفهمم... آیدین این چی میگه..

آیدین بلند شد از روی تخت و دستمو گرفت و برد به سمت راهرو و روبه زهره گفت:

_الان از خونت میریم بیرون. سخته نکنی ابرو لباس تو بپوشش.

با همون گیجی رفتم به سمت چوب لباسی و پالتومو تنم کردم و اومدم برم که زهره گفت:

_خیلی احمقی اگه بهش اعتماد کنی.

آیدین_باخفه میشی و انقدر دروغ تحویل سآره نمیدی یا اون قضیه رو میذارم کف دست نعیمی.

زهره_نه دیگه نشد این منم که ایندفعه اتو دارم اینو قبلا هم گفتم تو میذاری، کف دست بابام ولی من میذارم کف دست پلیس..

با وحشت به زهره نگاه کردم آیدین باز با تهدید رفت سمتش که زهره دستشو کشید و برد تو اتاق و درو بست.

عین گیجا فقط نگاشون میکردم رفتم گوشمو چسبوندم به اتاق انقدر صداشون یواش بود که نمیفهمیدم چی میگن..

در حالی که از ترس به خودم میلرزیدم به سمت کاناپه توی راهرو رفتم و نشستم.. من کجا بودم؟ من؟ سآره؟ چه قدر دلم تنگه خونست این آوارگی چیه اخه. این جماعت کی هستن. من آیدین خودمو میخوام همون هنرمند نجیب دانشگاه. اینی که اینجاست کیه؟ من چیکار کردم؟ خدایا کمکم کن.. منونجات بده.. من از این جنس نیستم.. من این حفارو نمیفهمم... من رنگ آفتابم به زور دیدم و اینا حرف از چی میزنن؟

حدود نیم ساعت گذشت که آیدین و زهره از اتاق بیرون اومدن چهره ی جفتشون آروم بود زهره بدون اینکه به من محل بده رفت سمت اتاقشو تا دید در قفله گفت:



- کلید این خراب شده رو بده.

آیدین از جیب شلوار راحتیش کلیدوانداخت سمتش. با نگاهی پرازسوال به آیدین خیره شدم که اومد کنارم نشست وگفت:

_امشبو میمونه فردا میره

با وحشت بهش نگاه کردم وگفتم:

-یعنی چی امشب میمونه آیدین؟ این اصلا کیه؟

- گفتم که آشنای خانوادگی ...را ضیش کردم فردا بره یه امشبو تحملش کن...

با حرص از جام بلندشدم و به سمت اتاق رفتم و ساکمو بیرون اوردم و درحالی که به سمت پله ها میرفتم گفتم:

_همین الان برمیگردیم تهران من اینجا بمون نیسنم اونم با این عفریته

آیدین با عصبانیت اومدسمتمو گفت:

- نشنیدی چی گفت؟ اسم پلیسو آورد! با بدبختی خرش کردم. حالا توشروع کن.. تو ز نمی هر جامن بگم میری فهمیدی!!

با همون حالت نگاش کردم وگفتم:

_یعنی چی؟ چه جوری خرش کردی؟ حتماقول ازدواج دادی هان؟ گفتمی سآره رو دک میکنم میرم سراغش؟

اشکام سرازیرشد آیدین نشست جلومو با دست پاکشون کردوگفت:

_اخره احمق من. اگه میخواستم که میگرفتمش من تورر میخوام... سآره رو... اینم من ازش سوتی بدی دارم که باباش نباید بفهمه با همون تهدیدش کردم نگران چی هستی، اخره..

از حال بدم زدم زیرگریه و توهمون حال گفتم:



_ این بود اون خوشبختی ای که واسم قرار بود بسازی؟؟ این بود آرامش؟

_ گفتم که یه چند وقتی سختی می کشیم بعد همه چیز به امید خدا درست میشه انقدر بی تابی، نکن سآره جان

از سرناچاری و با چشمای گریون برگشتم تواتاق و ایندفعه دروقفل کردم که نتونه با بوسه و حرفای الکیش خرم کنه. روی تخت دراز کشیدم اما از خستگی زیاد و سوزش چشم به خاطر گریه نفهمیدم کی خوابم برد وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود تموم بدنم احساس کوفتگی میکرد آروم از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. از بالای پله ها چشمم به آیدین و زهره خورد که مشغول خوردن ساندویچ سربیه میز، بودن با صدای قدم های من جفتشون سرشونو بالا کردن و نگام کردن زهره تامنو دید روشو برگردوند اما آیدین رفت به ظرف اشپزخونه و یه ساندویچ برداشت آورد و گفت:

_ بیا شامتو بخور. از صبح تا حالا هیچی نخوردی.

با چشم غره ساندویچ و ازش گرفتم و از لچ زهره چسبیدم بهش. زهره یه نگاه به من یه نگاه به آیدین کرد و گوشیشو برداشت و از جا بلند شد و رفت. با رفتنش نفس راحتی کشیدم و ساندویچ و باز کردم آیدین دستشو انداخت دور گردنم و آروم موهامو بوسید و گفت:

_ فردا کجا ببرمت؟ دریا یا جنگل.

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم:

_ تا این عفریته از خونه بیرون نره من هیچی نمیخوام نه گردش نه تفریح..

آیدین _ خونه اونه چه جوری بیرونش کنم اخه؟

_ ما میریم بیرون میریم تهران خونه خودمون'

آیدین _ پیدامون کردن چی؟

_ به درک از این جهنم برای من بهتره

خندید و گفت:

_حسوده من عاشقتم..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_تو مته اینکه حالت نیست چه قدر ناراحتم شایدم خوشت میاد که اینجا باشی هان؟

با ناراحتی دستشو از گردنم برداشت و سیگارشو در آورد در حالی که به سمت حیاط میرفت گفت:

_تازهر مار من نکنی ول کن نیستی اه.

عصبانی میشه؟ حق با من نیست، یعنی؟ یه دختر، وسط زندگیه اونم شبیه زهره. حق با من نیست؟؟ بلند شدم و برگشتم تو اتاقم صدای نواختن زهره از اتاقش میومد. این یکی خیلی دیگه سرخوش بود!! نصفه شبی بزن بکوب راه انداخته.. رفتم تو دستشویی و وضو گرفتم اما هرچی گشتم جانماز نبود کلافه دورمو دوباره نگاه کردم چادرم هم نیاروده بودم. مجبور شدم برم سراغش.. آروم چند بار زدم با صدای نواختنش قطع شد و او آمد در باز کرد اما با دیدن من جا خورد و گفت:

_فکر کردم آیدینه

بدون توجه به حرفش گفتم:

_جانماز داری؟

چشماشو گرد کرد و گفت:

_چی!

انگار ازش بمب اتم خواستم جانماز، بود دیگه جوابشو ندادم بی تفاوت بهم نگاه کرد و گفت:

تو اتاق زری خانم سرایدار قبلی باید باشه اینجا نداریم برو از ساختمون بیرون..



بدون جواب رفتهم پایین ورفتم توحیاط آیدین هنوز تو حیاط مشغول دود کردن سیگاراش بود
بهش محل ندادم ورفتم به سمت اتاق سرایدار که داد زد:

_کجامیری؟ نری طرف سگه؟

_نخیر میرم جانماز بردارم

از همنجا چشمم به یه ساختمون مربع شکل افتاد آروم درب اتاقو باز کردم که یهو دلم ریخت
.چه قدر بوی خونمونو میداد... اشک توچشمام جمع شد دلم هوای مامانو کرده بود با قدمهای
آرومم رفتهم روی مبل راحتی ساده شون نشستم دوست داشتم بوی اونجا و حال وهواشو تومشامم
بکشم! بهتر بود همنجا نماز میخوندم نه تو اون خونه که معلوم نبود چند تا آدم همه کآره توش
رفت و آمد دارن.. یه جانماز روی تلویزیون گذاشته بود یه چادرم روی جالباسی چوبی خونه آویزون
بود هر دوی اونارو برداشتم و برای نماز آماده شدم. کاش میشد بیایم اینجا. خیلی بهتر از بودن با اون
عفریته بود باید با آیدین صحبت میکردم که وسایلمونو بیاریم اینجا تا وقتی که اون بره! بعد نماز
از جا بلند شدم و حسابی دوروبر خونه روتمیز و جارو کردم روی زمین دوتا تشک انداختم و ازونجا
بیرون اومدم. آیدین رفته بود تو اتاق با سرعت خودمون رسوندم به ویلا ورفتم تواتاقمون که دیدم
دراز کشیده! رفتهم بالاسرشو گفتم:

_میای بریم تو اون خونه کوچیکه؟

آیدین_میشه بس کنی؟

ملتمسانه نگاش کردم و گفتم:

_خواهش میکنم این اینجاست حال من بده اتاقش چسبیده به ما بیا بریم اونجا فردا که این رفت
برمیگردیم.

آیدین_من این تخت گرم ونرم وول کنم برم تو اون خوک دونی؟

_اون به قول تو خوک دونی حداقل این دختره رو ندآره پاشو دیگه من جا پهن کردم.

پشتشو کرد وگفت:

_نمیام معلوم نیس کی تو اون رختخوابا خوابیده

_باشه ازینجا تشک میبرم توفقط بیا.باشه آیدین؟باشه؟

یه دفعه ازجا پرید وباصدای بلند گفت:

_گفتم نمیام بگیر بکپ دیگه.ازصبح هی منو سرویس کردی هی بغل گوشم ور ور .خب میره فردا
گورشو گم میکنه دیگه

جا خورده نگاش کردم این آیدین بود؟؟؟آیدین من؟؟این آیدین بود که سرمن داد میزد.؟همون
عاشق وشیفته..نه...نه...باورم نمیشد.با بغض به سمت دردویدم زهره پشت درما وایساده بود
وبادیدن چشمای گریونم باتعجب نگام کردوسرشو تکون داد پله هارو دوتا یکی رفتم پایین وبه
سمت همون خونه دویدم ووقتی رسیدم بغضم ترکیدوهای های زدم زیرگریه.چطور،دلش اومد
سرم داد بزنه.نفهمید که من دوستش دارم که میگه بیا.میگم با من بمون.....همش تقصیراین
دختره عوضیه اگه نمیومد کارمن به اینجا نمیکشید اشکال ندآره الان که بیاد منت کشی بهش
میفهمونم دنیا دست کیه.وقتی بهم احتیاج داشت بهش نشون میدم!یهو یاد حرفای قبل
ازدواجمون افتادم چه قدر مهربون بود چه قدر جذاب ودوست داشتنی باورم نمیشه این همون
آیدینه.نکنه راهو غلط اومدم؟راه بدون برگشت.وای نه خدای من

خودت کمک کن!کمک کن غلط نیومده باشم خدا کمک کن.. عشق آیدین ازبین نره اینطوری من
بدبخت میشم سرمو چسبوندم به پستی مبل ویکی ازپتوهارو کشیدم روم نگاهم به.تشکی که با
ذوق براش پهن کرده بودم خورد.دلیم حسابی گرفت هوس اغوششو داشتمدلیم میخواست هرچه
زودتر بیاد ولی اون الان با زهره تو یه خونه بود و من این بیرون.وای آیدین بیا!خواهش میکنم بیا..

ساعت ازیک شب گذشت اما خبری ازش نشد با این همه خستگی امروز مطمئنا خوابش برده
بود.یعنی با اینکه میدونسته من ناراحتم خوابیده؟

جه قدر سنگ دل شدی امشب آیدین.مثلا ماه عسلمونه.یه هفته هم نشده که من زنت شدم این
انصاف نیس اینطوری جا بزنی.چشمام دوباره سنگین شدن وخواب بهشون فشار آورد آروم
چشمامو بستم .



صبح که بیدار شدم همچنان جای آیدین خالی بود از ترسم از جام پریدمو خواستم برگردم ویلا که دیدم توحیاط دآره ورزش میکنه با دیدن من خندیدودوید سمتمو گفت:

_قهرا کردن بهت خوش گذشت؟

با اینکه هنوزم از ته دل ناراحت بودم اما از ترسم لبخند زدم که آیدین منو کشید توبغلشو گفت:

_ازین کارا نکنیا... آیدین دوست ندآره چشم رو هم گذاشتی صبح شد الان حتما دآره بندوبساطشو جمع میکنه الان نره غروب میره غروب نره شب میره تو نباید سفرو به جفتمون تلخ کنی باشه؟ اونم مته دوستت. اون که هزارتا دوس پسردآره اصلا به من توجه ندآره که.

دروغ پشت دروغ؟ یه سر بهم نزد دیشب! یه خورده نگران نشد سگ منو تیکه پآره کرده باشه! الان حرف چی میزنی! الان نره شب میره؟ ذهنمو دآره واسه هراتفاقی آماده میکنه. حیف که کارم گیره وگرنه منم دادویدادوبلد بودم. حیف که دوستش دارم وگرنه خوب میدونستم چیکار کنم. چه قدر من ساده ام. بیا سآره خانم دودوزه بازیو خوب باید بلد باشی بیا وقتی قدم تواین راه گذاشتی باید دلت یه چیز بگه. ظاهرهت یه چیز مته کاری که الان داری میکنی تو داری به آیدین میخندی اما ته دلت خونه... داری تو دروغ گفتن پیشرفت میکنی. آروم بوسیدمش اما چه بوسه ای. بوسه ای که پراز دلتنگی بودو کینه خندیدو گفت:

_من برم ورزش برو صبحونه بخور زهره هم بیدآره.

زهره هم بیدار؟ از من زودتر بلند شده؟ واسه چی؟ رفتم طرف ساختمون. دیدم با خیال راحت نشسته کتاب میخونه بدون سلام رفتم تواشپز خونه و یه چایی برای خودم ریختم واومدم بشینم که دیدم جلوم سبز شده وبا تمسخر نگام میکنه.

سرمو به علامت چیه تکون دادم که گفت:

_قشنگی! ولی خیلی ساده!

_ممنون از تعریف

اومد تو اشپزخونه ویکی ازسندلی هاروکشید عقب ویه تیکه نون گذاشت زیر زبونشودوباره بهم خیره شد.با همون نگاه لوند.انصافا زیبا وخواستنی بود.چه موهای فری داشت!!زیرچشمی نگاش کردم معذبم میکرد میخواست با اعتماد به نفسش ازارم بده گوشیشوبه طرفم سردادوگفت:

اینجا دربند خیلی خوش گذشت آیدین همیشه دوست داشت این کاپشن قرمزمو بپوشم.

نگاهموکشوندم به سمت گوشی عکس خودشوایدین بود تو بغل هم.همونطور که منو بغل میکرد.با نیشخند نگام کردو گفت:

_عوض کن بازم هست.عکسای تو خونمون دیدنی تره

با حرص نگاش کردم وگفتم:

_آیدبن پسرراحتیه باهمه دخترا اینطوری عکس میندازه اما فقط منو دوست دآره تو دوست دختر دوستش بودی باهات عکس انداخته مزخرف تحویل من نده.

بلند خندیدوگفت:

_آره تو درست میگی من دوست دختر دوستش بودم.ببخشید اذیت شدی با حرفام.

_مسخره میکنی!

_نه راست میگم آیدین درست گفته من دوست دختر مانی بودم دوست صمیمیش.

دوباره.پوزخندزدوازآشپزخونه رفت بیرون.چهره.ی آیدین توعکس یه لحظه ازجلو چشمم کنار نمیرفت.اصلا شبیه بقل کردن دوست دختر یکی دیگه نبودآیدین راحت بود اما نه تا این حد...چرا خودمو گول میزنم.معلومه این دوتا رابطه داشتن.پس من این وسط نقشم چیه؟نکنه وسیله ی انتقامم.

خیس وغرق کرده اومد تو بازم باید فیلم بازی کنم.چون نه جایی دارم نه سرپناهی.

بهش خندیدم وگفتم:



_چایی میخوری؟

_چرا که نه خانومم.

این جمله رو یواش گفت. چرا اخه؟ سآره تو خیلی حساس شدی. داری چت میکنی. یواش گفت یعنی چی اخه.. با خونسردی نشست چاییشو خورد که باز سروکله اون پیدا شد اومد تو آشپزخونه وگفت:

_میای بریم شنا؟

"جان؟؟ شنا!!؟ با آیدین؟" آیدین بی تفاوت برگشت به سمتشو گفت:

_نه میخوام با سآره برم جنگل

زهرة _پس منم میام.

آیدین سرشو تکون داد یعنی باشه.. "این مگه نمیخواست بره تهران." با اخم آیدین نگاه کردم که با تهدید بهم گفت:

_باز شروع نکن کار بیهمون ندآره تازه توهم هستی دیگه..

با حرص از جام بلند شدم بغض داشت خفم میکرد رفتم تو اتاق و از حرصم شروع کردم به مالیدن کرم پودر به صورتم زهره اومد تو اتاق و رفت به سمت درآورد وگفت:

_لوازم آرایش خواستی دارما.

مسخرم کرد! عوضی.. با عشوه همیشگیش جعبه لوازم گذاشت رومیز و شروع کرد به خودش مالیدن. میخواست حرصمو در بیآره بی تفاوت بهش رژ صورتیمو زدم بهم نگاه کردویه لبخند معنی دار زد و دوبآره مشغول شد. جلوی اون خیلی بی روح بودم. حس حسادت داشت خفم میکرد باید یه کاری میکردم که ازش بهتر بشم من در حالت عادی خیلی زیباتر از اون بودم پس میتونستم خودمو زیباتر کنم. روسریمو انداختم سرمو یه کم موهامو از زیرش بیرون دادم. انصافا چهره ام با همیشه فرق کرد زهره هم از توآینه بهم نگاه کرد و بدون حرف از اتاق بیرون رفت پالتوی رنگ روشنمو هم



از ساک بیرون آوردمو باروسری ست کردم. کمی چهره ام برای خودم غریب بود اما خیلی جذاب تر به نظر میرسیدم آیدین هم وارد اتاق شد و با دیدنم لبخند پیرنگی زد و گفت:

_میخواستم بریم برات لباس بخریم نمیدونستم آوردی با خودت اونم انقدر لباسای زیبا!

_فقط دوتا پالتو آوردم.

آیدین_ اشکال ندآره میخرم برات خیلی خوشگل شدی عزیزم

از تعریفش قند تودلم اب شد! دوبآره از تو اینه به خودم نگاه کردم خوب میتونستم با این تیپ جلب توجه کنم!

از ماشین که بیرون اومدیم زهره آماده مثله همیشه جلودر وایساده و کله اش تو گوشیش بود اومدم برم سمت ماشین خودمونو جلو بشینم که دادزد:

_با ماشین من میریم.

بدون جواب به آیدین نگاه کردم آیدین با سر موافقت کرد و رفت به سمت ماشین اون که جلو بشینه. خون خونمو خورد. میدونستم برای اینکه منو آیدین جلو نشینیم اینکارو کرد. پست فطرت! رفت تو ماشین جای راننده نشست و یه بوق برای من زد و گفت:

_بیا سآره جون دیرمیشه

آیدین_ چرا خشکت زده سآره بیا سوار شو.

"یعنی این آیدین نمیفهمید چرا!! مگه میشه! برو سآره برو چآره ای، نداری. برو به موقعش حالشو میگیری" با احساس بدبختی رفتم و عقب ماشین نشستم. زهره آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و یه چشمک بهم زد. با حرص رومو به طرف پنجره برگردوندم تا آیدین متوجه حال بدم نشه. خیلی زور داشت برام یه ذره غیرت و حیا تو وجود اینا نبود ... زهره ماشین و روشن کرد و همراه با اون ضبطم روشن کرد و صداشو تا ته زیاد کرد. آخر یه کار با این دیوونه باز یاش دستمون میداد. صدای بانده عقب داشت مخمو میخورد زدم روشونه آیدین و گفتم:



_میشه کمش کنی سرسام شدم.

آیدین دستشو برد ضبط و کم کنه که زهره مچشو گرفت. نفسم بند اومد "عوضی دست میزنه به شوهر من" آیدین دستشو سریع کشید و زهره برگشت به سمتشو گفت:

_کم نکن داریم حال میکنیما

آیدین_سآره ناراحته از صداش.

از تو اینه با پوزخند نگام کردوگفت:

_انقدر قران ودعا گوش دادی خسته نشدی یه کمم ازینا گوش کن ببین چه حالی میده.

جوابشو ندادم ورومو برگردوندم زهره ماشینو تو یه جنگل سبزنگه داشت وروبه آیدین گفت:

_پیاده شو

به من نگفت! انگار نه انگار که منم ادمم. حوصله هیچی نداشتم این دختر پاشو رو خرخره ی من گذاشته بودم احساس، بی پناهی داشت خفم میکردو تموم وجودمو ترس گرفته بود. به آیدین نمیشد اعتماد کرد. آیدین پسری نبود که بهش تکیه کنم این اولین چیزی بود که ازین سفر فهمیدم خیلی دوستش داشتم و تو این زندگی باید خودم بار اصلی رو به دوش می کشیدم. البته اگه زندگی ای شکل میگرفت!

آیدین وزهره سریع پیاده شدن ومنم با بی میلی همین کارو انجام دادم هوای سرد اذیتمون میکردبرای جلوگیری از سرما پالتومو کیپ تر کردم آیدین سریع اومد سمتمو دستمو گرفت. نور امید تودلم روشن شد. خداروشکر کردم که یه کم بهم توجه داشت! زهره یه کم خورده قدم زد که گوشیش زنگ خوردو برگشت تو ماشین. خیالم راحت شد ومنم از فرصت استفاده کردم واز آیدین خواستم تاتند تر قدم بزیم! آیدین هم حرفمو قبول کردو تقریباً وادارش کردم جوری راه بریم که فاصله زیادی تا ماشین داشته باشیم زندگیم شده بود مسخره بازی یه خورده امنیت نداشتم حتی تو سفر ماه عسل که همه بهشون خوش میگذره من سایه ی شیطان و خراب شدن زندگیمو حس میکردم...سایه عدم امنیت در کنار آیدین وبی تفاوت بودنو به وضوح



میچشیدم... خدارو شکر که اونروز به خیر گذشت و زهره خیلی نتونست کاری بکنه اما با اومدن زهره به زندگی من ازون موقع پای اضطراب و دلهره ی از دست دادن آیدین هم به بقیه ی غم هام اضافه شد

معلوم بود اون شبم خانم موندگار. ما دانشگاه نمیرفتیم نمیدونم چرا این کارو زندگی نداشت. مگه. این نمیخواست بره. دانشگاه! آیدین خیلی راحت رفت به طرف اتاق خواب تو ویلا. بازم نیومد بریم تو حیاط منم نرفتم و دیگه. بهش گیرندادم شامم یه چیز سرسری خوردیم و همه از خستگی خوابمون برد

نصفه شب زیر دلم به شدت درد گرفت حالم خیلی بد بود ولی اصلا حوصله ی بیدار شدن نداشتم پتومو توشکمم مچاله کردم اما دل درد دست بردار نبود آخر مجبور شدم چشمامو باز کنم. با خودم گفتم بهتره از گرمای تن آیدین استفاده کنم تا شاید حالم بهتر شه. رومو برگردوندم به طرفش اما با کمال تعجب دیدم که جاش خالیه. "کجا رفته بود؟ نکنه اینم دل درد شده؟" با همون درد وحشتناک از جا بلند شدم و خودمو کشون کشون به در رسوندم و در اتاق و باز کردم. اما باشنیدن صدای صحبت یواشکی در جا خشکم زد. صدا از توی اتاق زهره بود. "یعنی اینا رفته بودن اونجا؟ اونم نصفه شب؟" پاورچین پاورچین خودمو کشوندم به سمت اتاق نیمه در باز بوداز لای در چشمم به آیدین خورد که روی تخت نشسته بود اما زهره رو خوب نمیتونستم ببینم. خوب گوشمو چسبوندم به در صدای آیدین بود که گفت.

_ باز شروع نکن صداتم بیار، پایین. الان بیدارمیشه

زهره_ قول و وعده هات چی شد هان! تو از دروغ گفتن خسته نشدی؟

آیدین_ من گه. خوردم به توقول و وعده ای دادم زن گرفتم میخوام زندگیمو بکنم دست از سرم بردار.

زهره_ با کمال پرویی اومدی تو خونه من حالا میگی دست از سرم بردار. نخیر اقا آیدین یا اون قولی، که دادی عملی میکنی یا همه چی کف دست پلیسه. فردا این دختره باید دک شه بره وگر نه من میدونم و تو. تا الان بهت فرصت دادم واسه خاطر عشقی بود که بهم داشتیم



ایدبن_ بگو کارم گیره نگو عشق

زهرة_ تو این بلا رو سرم آوردی.

ایدبن_ به زور که نبود مست بودی اون شب حالت نبود خودت خواستی بازبون خودت کاش صداتو ضبط میکردم...

زهرة_ چون فکر میکردم اول و آخر پام میمونی. چون منه خردوستت داشتم.

ایدبن_ زهرة انقدر به پروپای من نیچ میرم میذارم کف دست بابات میگم ببرن معاینه ت کنن ها

زهرة_ قبلشم من تو رو میبرم میدم دست پلیس بهشون میگم این دختر و فراری دادی بهشون میگم چه بلایی سرم آوردی بهشون میگم وادارم کردی بچه رو بکشم.

بچه!!!! (بهشون میگم وادارم کردی بچه رو بکشم؟) صدای زهرة چند بار تو گوشم پیچید!!! چی میگفت این بچه؟؟ بچه ی آیدبن و زهرة؟ مگه میشه؟ چطور ممکنه؟ اینا چه جور ادمایی ان؟ اینا از چه جنسی ان؟ یا خدا کمکم کن!!! ۱ پاهام شل و افتادم روی زمین. از صدای افتادنم آیدبن و زهرة دویدن سمت درو با باز شدن در و دیدن من تو اون حال رنگ جفتشون پرید. با چشمای پرازاشک به آیدبن خیره شدم بهت زده نگاهم میکرد. چه کردی، با من؟ چه کردی با دروغات؟ خدایا این نامرد کی بود سر راهم گذاشتی؟ خدایا من چیکار کنم؟ خدایا من سیاه بخت شدم. زدم زیر گریه... آیدبن اومد سمتم که دستمو بگیره با دست بهش اشاره کردم نیاد جلو همون سر جاش وایساد و وحشت زده نگام کرد. آروم از جا بلند شدم زهرة هم با چشمای گریون نگام میکرد رفتم به سمتشو یقه اشو گرفتم و گفتم:

- بچه؟ تو ازین کصاف بچه داشتی؟ آره؟ آره..... حرف بزن... حرف بزن زهرة...

اشکاش سرازیر شد و سرشو انداخت پایین! آیدبن اومد سمتمو دستمو گرفت و گفت:

- اون ماله قبل بوده سآره الان همه چی فرق کرده بچه بازی، درنیار و لش کن..

با عصبانی، برگشتم سمتشو زدم تو گوشش. از شدت ضربه صورتش سرخ شد و دستشو گذاشت روش. دوباره رفتم به سمت زهرة و گفتم:



- همه چیزو بگو! تو کی بودی؟ تو زندگی این چیکار میکردی؟ الان چی کار میکنی؟ قضیه بچه چیه
هان؟

زهره اشکاشوپاک کرد و او آمد لب بازکنه که آیدین گفت:

_ حرف، بزنی دهنتمو پر خون میکنم.

با عصبانیت رفتم به سمتشو خواستم یه بار دیگه بزنش که هلم داد سمت درو گفت:

_ تو هم خفه میشی، و میتمرگی سرجات الان نه ننه ای داری نه بابایی بی خود از اخلاق من
سواستفاده نکن. بخوام همین بلا رم سرتو میارم.

با چشمای وحشت زده بهش نگاه کردم و گفتم:

_ میخوام برم خونه دست از سرم بردار تو حیوونی ادم نیستی عوضی.

با یه دستش جفت دستامو گرفت و گفت:

_ تو جایی میری که من برم الانم برم میگردی تو تختت (بعد رو به زهره کرد و گفت): تو هم همین الان
گور تو گم میکنی تهران.

زهره بلند شد و او آمد سمت آیدین و گفت:

_ میرم ولی با مامور میام بالاسرت

آیدین_ تا توییای ما رفتیم در ضمن اگه دست از پا خطا کنی همه چیز کف دست باباته.

زهره او آمد جلو و با پوز خند گفت:

_ تا آخر عمرت که نمیتونی فراری باشی بدبخت ترازونی هستی که جایی واسه رفتن داشته باشی
اونم با این لولو سرخرمنت. با بچه طرف نیستی، تا خرخرت رفتی تو لجن هیچی نباشه شلاق
خوراکته..



آیدین منو ول کرد وافتادم زمین ورفت سمت زهره ویه دونه زد تودهنش که پرت شد روتخت. ازاین حرکت آیدین یه جیغ بلند کشیدم. دهن زهره پر خون بود فهمیدم این امشب عین وحشیا شده. از جام بلند شدم وبایه تخت شاسی که روی میز بود حمله کردم بهش تا اومدم بزنم تو سرش روشو برگردوند وباهم درگیر شدیم. اندازه ی یه شیر قدرت داشت افتاده بود رومو داشت خفم میکرد تخته رو ازدستم گرفت وپرت کرد اونوروهمونطور که روم افتاده بود داد زد:

_ زهره گمشو بیرون.

زهره_ میخوای چی کار کنی، عوضی؟

ایدین_ گفتم گمشو بیرون. میخوام زنم ادب کنم بیشتر تو کارم دخالت نکنه

زهره_ کاری باهش نداشته باش ولش کن بره احمق برات دردسر میشه ها.

ایدین با عصبانیت داد زد

_ گفتم برو بیرون عوضی.

زهره وحشت زده به من نگاه میکرد آروم رفت به سمت در درحالی که تقلا میکردم ملتمسانه نگاهش کردم زورم به آیدین نمیرسید افتاده بود رو تنموبا قدرت منو تو حالت نگه داشت زهره با ترس و تردید رفت بیرون و آیدین که چشمش از خشم پر شده یبود با دیدن لرزش بدن من زیر دستش دستاش شل شدو ازون حالت بیرون اومد. درحالی که از گریه نفسم بند اومده بود با ترس نگاهش کردم وگفتم:

- توکی هستی؟ تو کی هستی عوضی؟

رنگ نگاهش یهو عوض شد با حالت غمگینی توچشم نگاه کردو گفت:

- من واقعا دوستت دارم دلم میخواد با من باشی ماله من باشی... زهره گذشته ی منه... هیچ ربطی به الانم ندآره... من هیچ علاقه ای بهش ندارم... من تورو میخوام



(همونطور که رو زمین نشسته بود خودشو کشید جلو که با این حرکتش از ترس یه کم عقب رفتم که گفت:)

-نترس نترس کاریت ندارم سآره... تو فقط صبور باش... بزار این دختره بره منو تو آیندمونو باهم میسازیم.... میبرمت دادگاه حکم و میگیرم... هرکار که بخوای برات میکنم ..

در حالی که از گریه نفسم بند اومده بود با هر حرفش سرمو به علامت منفی تکون دادم و در آخر گفتم:

- نه... نه... نه آیدین... تو یه آشغال عوضی ای... تو به من دروغ گفتی... تو یه بچه رو کشتی... تو زهره رو بدبخت کردی... منو بدبخت کردی... یادته گفتی هیچ کس تو زندگیت نیس... یادته گفتی فقط منو میخوای... یادته عوضی؟؟... یادته..؟

صدای گریه ام بیشتر شد دستامو گذاشتم رو صورتمو شروع به هق هق زدن کردم آیدین اومد جلوو مچ دستامو گرفت تا از رو صورتم بردآره اما حرصم دراومد و دستشو پس زدم و گفتم:

- دیگه به من دست نزن آشغال.. همه چی بین ما تمومه... همه چی..

از جا بلند شدم و درب و با سرعت باز کردم که چشمم به قیافه ی درهم و به هم ریخته ی زهره افتاد که گوشی موبایلشو تو دستاش به شدت میفشرد با دیدن من تو اون حال و قیافه ی نزار آیدین با لبایی که از فرط تر و وحشت خشک شده بود رو به آیدین گفت:

_زنگ زدم به پلیس! نری میریزن میگیرنت اینم آخرین کاریه که برای، دوست داشتنت کردم حالا ازینجا برو ازودتر گورتو گم کن.

آیدین حاج واج نگاهش به درموند سرمو بلند کردم زهره با چشمای پرازاشک نگام کرد آیدین از جاش بلند شدو سریع لباساشو پوشید بدون حرف واز در اتاق بیرون رفت! بعد از رفتنش زهره پاهاش شل شد و افتاد رو زمین منم بدتر از زهره دوبآره به اتاق برگشتم و روی تخت ولو شدم نمیفهمیدم دورم چیممیگذره شوکه به یه نقطه. خیره بودم از عاشقی تا این نفرت یه نصفه روز بود.... درک نمیکردم چه بلایی سرم اومده. دوبآره به زهره نگاه کردم اون باور کرده بود اما من نه.... من

با ایدین کاخ آرزو هامو ساخته بودم تا همین چند دقیقه پیش مرد رویا هام بود اما حالا نه کجا رفته بود؟؟ معلوم نبود؟؟ سرنوشت من چی میشد؟ معلوم نبود... آینده چی میشد؟ معلوم نبود... هیچ چیز معلوم نبود... هیچ چیز... زهره هم مثله من به زمین خیره شده بود. حالا هر دو هم درد شدیم هر دو دوشکست خورده اونم از دروغای یک نفر!! سرمو برگردوندم دیدم هنوز دآره گریه میکنه نمیدونستم به بلایی که سر خودم اومد فکر کنم یاغم اون. رفتم روی تخت و تکیه دادم به پشتیش و چشمامو بستم و به سرنوشت سیاه شدم اشک ریختم و بعدشم نفهمیدم چی شد که خوابم برد...

....

_خیلی دوستش داشتی نه؟

صدای زهره بود. آروم چشمامو باز کردم بالای سرم نشسته بود و یه دستمال خیس و روی صورتتم گذاشت.

با چشمای پر از سوال بهش خیره شدم که گفت:

_از دیشب تا الان خواب بودی تبت خیلی بالاست

با تعجب به دورو برم نگاه کردم و گفتم:

_ایدین...!

پوزخند زد و گفت:

_دیگه نمیبینیش. با منم همین کارو کرد خیلی بدتر از این..

از جام بلند شدم تو اتاق زهره بودم. با چشمای پر از اشک نگام کرد و گفت:

_تصمیم سختی بود وقتی میخواستم به دروغ بگم که به پلیس زنگ زدم برای همیشه از دستش

میدادم امانتونستم یه زهره دیگه رو ببینم. اونم دختر پاکی مته تو..

زد زیر گریه بازم باگیجی نگاش کردم. که ادامه داد:

_الان نمیفهمی چی دورت میگذره یه خورده که گذشت متوجه میشی چه خبره. فقط قرصای تب بر تو بخور آخر شبم باید برگردیم وسایلتو جمع کن. میخوام در اینجارو ببندم.

"برگردیم؟؟ کجا برگردیم؟ حالا من چیکار کنم؟ چه. خاکی بریزم تو سرم؟ کجا برم؟ آیدین؟ زندگی؟ یعنی همه چیز تموم؟ به همین راحتی!!"

بازم خیره شدم به یه نقطه صداس تو گوشم میپیچید.. اون همه ابراز علاقه.. حلقه ی تو دستم!! بهش نگاه کردم. یادمه اونروز آورد جلوی درخونه وبهم داد.. چه قدر نگاهش شیرین بود.. تو کافی شاپ دانشگاه. وقتی برام میخوند..

بازم غروب پاییزو این واژه های، لعنتی

بازم دستای سردمو این کاغذای خط خطی..

همه براش دست میزدن. با مهرنوشو ساغر میخندیدیم... قهقهه میزدیم.. از ته دل.. آره دل... دلم به عشق گرم بود.. به عشق آیدین.. عشقی که الان نیست.. رهام کرد.. به همین راحتی.. سرم داشت می ترکید دستمو گذاشتم روی پیشونیم مته کوره داغ بود " کاش بمیرمو راحت شم " نگاهم افتاد به قرصای بغل دستمو پرتشون کردم زمین. زهره دوباره برگشت تو اتاق وبا دیدن قرصا و آب ریخته شده روی، زمین گفت:

_دیوونه شدی؟ میخوای خود کشی کنی؟

با گریه بهش نگاه کردم و گفتم:

_آره بدون آیدین نمیتونم..! کجا برم؟ چیکار کنم؟ نه جا دارم نه خونواده نه مکان نه عشق نه دین نه هیچ کس دیگه..

زدم زیر گریه زهره اومد نشست رو به رومو گفت:

_اگه رقیب عشقی نبودی حتما بغلت میکردم دلداریت میدادم که عشقت برمیگرده و واسه تو پسرزاده وگور باباش! اما الان که ازت متنفرم چی کار کنم؟ الان که عشقت دقیقا همونیه که من چهارساله عاشقشم و ترکم کرده حالا که به خاطر ندونم کاری تو با دستای خودم فراریش دادم



چیکار کنم. چی میشد سرهمون جانمازت میشستی و پاتو تو زندگی ایدین نمیداشتی، که به خاطر تو عشق چهارسالشو ول کنه بره..

_من نمیدونس...

زهره_ آره نمیدونستی پاتو گذاشتی وسط یه رابطه دیگه. ولی اومدی و منو به خاک سیاه نشوندی.. با گریه نگاه کردمو گفتم:

_خودمم داغونم منم بهش اعتماد کردم ولی اون گذاشت و رفت حالا کجا برم. جرات برگشت ندارم میدونم زنده به گور میشم. هیچ جارو ندارم نه کاری نه شغلی، حالا چه غلطی کنم.. بلند بلند گریه کردم زهره یکی از قرصارو انداخت تو آب و گفت:

_بیا اینو بخور انقدر آبغوره بگیر. من نمیدونم کجا بری ولی میتونم ببرمت تهران.

_من هیچ جارو ندارم زهره هیچ جارو

زهره دستشو کشید رو پیشونیمو گفت:

_چرا تبت پایین نیامد حالا بلایی سرت نیاد بدبخت بشم من. بزار زنگ بزنم به. دکتر..

زهره رفت تماس بگیره اما من دوباره زدم زیر گریه دلم آروم نمیشد هیچ کسو نداشتم خونه هیچ فامیلی جام نبود اقا جونم که اگه منو میدید زنده. زنده سرمو میبیرید کجا باید میرفتم درمونده تر از من تو اون لحظه هیچ کس نبود. دکتر بعد نیم ساعت اومد و کلی دارو و قرص و دوا و آرامبخش نوشت و رفت. بعد از رفتن دکتر زهره اومد کنار تخت و دوباره معاینه م کرد و با نگاه معنی داری بهم گفت:

_گاهی اوقات دشمنان از دوست به آدم نزدیک تر میشن

بخ زور لبای خشک شدمو باز کردم گفتم:

_تو دشمن من نیستی

زهره_ اما توهستی.

_پس چرا به خاطر م آیدین واز دست دادی؟

زهره_ فقط به خاطر سرنوشت تلخ خودم. نمیخواستم توهم شبیه من شی

_پس دشمنت نیستم نه؟

زهره برگشتم سمتو بی تفاوت تو چشمام نگاه. کرد. آروم بهش لبخند زدم اما جوابی نداد واز جاش بلند شدورفت به سمت در اتاق که گفتم:

_اگه یه جور دیگه باهات آشنا شده بودم حتما دوستای خوبی می شدیم.

زهره خنده ی تلخی کردو از در رفت بیرون. ومنو تنها گذاشت

حالا این من بودم سآره توکلی دختر یکی یه دونه ی حاج اقا که نه خونه ای دآره نه شوهری ونه پشت وپناهی! حالا بعدازاینجا نه جایی داشتم ونه کسی رو نه مرتضایی که برام غیرت نشون بده. نه ایدینی که عشق خرجم کنه ونه پدرو مادری که منو تو آغوش خودشون پناه بدن.. حالا من تک وتنها بودم. تنها با یه کوله پشتی ومقداری طلا که تو دست وگردنم بود. حس این بی پناهی وتنهایی تموم تنمو میلرززند حالا کجا باید میرفتم. کجا!!

پایان فصل دوم رمان عشق مرتد

کل راه تو سکوت گذشت منو زهره هرکدوم غرق افکارخودمون بودیم وهر ازگاهی نم اشک چشمای هردومونو میگرفت اما من خیلی بدتر از زهره بودم من نمیدونستم کجا باید برم یا اصلا چی درانتظارمه. دیدن تابلوی به شهر تهران خوش امید دید حالمو بدتر ودلشورمو بیشتر کرد زهره نگاهی بهم انداخت وگفت:

_خونتون کجاست؟

خونه؟ کدوم خونه؟ دختر حاج توکلی دختر فراری شده امگه میتونم برگردم! با ناراحتی نگاه کردم سکوت کردم سرشو تکون داد و گفت؛

_ میتونم ولت کنم تو خیابون خونمون نمیتونم ببرمت. چیکارت کنم آخه؟

_ من هیچ جارو ندارم.

زهره کلافه ماشینشو گوشه ی خیابون پارک کرد و گفت:

_ نمیتونم ببرمت خونه باور کن.

غرورم شکست یه نگاه معنی دار بهش کردم و دست بردم به سمت در ماشین وزیر لب خدا حافظی کردم پیاده شدم. راست میگفت توقع بیجایی ازش داشتم. کجا منو ببره؟ چند قدم با تردید برداشتم. انگار همه ی مردم شهر حکم هیولا برام داشتن. از خنده ی بلند بلند مردا میترسیدم از صدای پای پشت سرم وهم داشتم با ترس برگشتم و به عقب نگاه کردم زهره داشت دور تر میشد. حالا کجا برم... بی آبرویی بدترین بلایی بود که مبتونستم سرخونوادم بیارم با این بی آبرویی راه برگشتی نداشتم نه اونجا نه خونه ی عمه نه خونه ی دایی نه خونه ی هیچ کس دیگه. صدای چند تا بوق پشت هم منو به خودم آورد جرات برگشتن و نگاه کردن نداشتم دلم چادرمو میخواست چادر برام امن تر بود ماشین هر لحظه بهم نزدیکتر میشد. با ترس قدم هامو بدون انکه نگاه کنم تند تر کردم که صدای زهره بلند شد:

زهره_ بیا بالا.

بهترین صدایی بود که شنیدم ماشین زهره بود نه مزاحم با خوشحالی از پنجره به داخل ماشین نگاه کردم که گفت:

_ میبرمت خونه دوستم البته موقت

چاره ای نبود از بی جایی بهتر بود سری سوار شدم و راه افتادیم. زهره با همون نگاه پر از کینه گفت:



زهره رفتی اونجا اصلا باهش قاطی نشو نه جوابشو بده نه تو کارش دخالت کن من بهش زنگ زدم گفتم میبرمت با بدبختی راضی شد فقط این یادت باشه که اصلا چیزی ازش نپرسی هرکاری هم ازت خواست قبول نکنی .

_مگه چه جور آدمیه؟

_ادم معمولی فقط شغلش معمولی نیس یعنی من شک دارم کارش کار حسابی باشه فکر میکنم خلافه ولی تو بیشتر ازاین نه از من بپرس نه اون اینجا تنها جاییه که میتونم ببرمت پس سعی کن تو هیچی دخالت نکنی باشه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم وغرق فکر شدم یعنی چه جور جایی بود اخه؟هرچی بود که از هیچی وآوارگی بهتر بود.زهره جلوی درب یه خونه شیک بالا شهر تهران نگه داشت وموبایلشو برداشت وزنگ زد:

_سلام...آوردمش...جلو دره...فقط کاربه کارش نداشته باش...موقت اینجاس،تا برگرده خونه...آره...خداحافظ.

تلفن وقطع کردورو به من گفت:

_برو بالا..

با ترس ودلشوره پیاده شدم زهره از پنجره ماشین گفت:

_موبایل داری؟شمارمو بزن..

موبایلم خاموش بود ازون شب روشن نکردم یعنی جرات نداشتم اما اینبار

چآره ای نبود روشنش کردم وشماره زهره رو زدم اما به محض روشن کردن بالای دویست تا پیام برام اومد همش یا مامان بود یا بابا انگارداغ دلم تازه شد!!میدونستم حالم با دیدن اونا بد میشه افتادم رو پله ی ورودی وبه اسمشون خیره شدم.کاش بازم بهم زنگ میزدن کاش راه برگشتی بود.جرات باز کردن پیام هارو نداشتم میترسیدم حالم بدتر شه گوشی رو سایلنت کردم وگذاشتم تو جیبم که در ورودی آپارتمان زده شدوصدایی از آیفن گفت:

بیا تو چرا ماتت برده..

درو باز کردم و وارد خونه شدم نسبتا شیک و خوب بود پله ها رو بالا رفتم درب یکی از واحدها باز بود. یه خانم با موهای تو حوله پیچیده و تاپ و شلوارک خیلی کوتاه جلو در ایستاده بود اصلا بهش نمیخورد دوست زهره باشه با دیدن من بی تفاوت نگام کرد و گفت:

پس اون خانم خانما تویی... خوش اومدی بیاتو.

خونه شبیه ارایشگاه یا سالن مد بود پر از لباس و لوازم آرایش! با تعجب به درودیوارو وسایلیش خیره شدم فقط یه طرف خونه به دست مبل راحتی چیده شده بود و یه مرد با کت و شلوار رسمی روی اون نشسته بود با ورود من مرده هم از جا بلند شد و گفت:

پری نگفته بودی مهمون داری؟

پری_ سرزده اومده دوست زهره ست موقت قرآره اینجا بمونه!

مرد نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

به زهره نمیداد با بچه مثبتا دوست شه

پری که عینک رو صورتش گذاشته بود و تند تند دونه های ابرو شوداشت بر میداشت یه نگاه از بالای عینک بهم انداخت و گفت:

فراری ای؟؟

فراری!! چی میگه؟ سرمو به علامت منفی تکون دادم. زد زیر خنده و گفت:

همتون همینو میگید

اون مرد هم خندید و به سمتم برگشت و دوباره رو به پری گفت:

به قیافش نمیخوره ازیناس که گول خورده فکر کنم.

بعدم به بغل دست خودش اشاره کرد و گفت:

_بیا بشین تعریف کن ببینم از کجا اومدی، همش سرپا وایسادی.

پری با اخم بهش نگاه کرد و گفت:

_مبل قحطه بیاد پیش تو.. برو اونجا بشین.

با همون ترس به جایی که پری اشاره کرد رفتم و پاهامو جمع کردم تو شکمم. پری اینه رو گذاشت کنار و گفت:

_دوست بودین!

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

پری واون مرد زدن زیر خنده و پری گفت:

_خب حالا هم حتما قالت گذاشته رفته هان؟

_از کجا فهمیدید؟

پری_ الهام شد بهم (خندید و گفت) چه قدر تو ساده ای دختر. خب صد تا مثله تو دیدم دیگه. همشون زیر دست خودمن.

سرمو انداختم پایین که پری، رو به اون مرد گفت:

_هوشنگ راستی اونایی که برات فرستادم خوب بودن؟ اونام فراری بودنا!

هوشنگ_ نه بابا عین کاسه ی ماست میمونن عرضه یه شمآره گرفتیم ندارن میخوام دکشون کنم

بعد به من اشاره کرد و گفت:

- امثال اینو میفرستی، دیگه.

اخمامو کردم توهم. مگه من چم بود؟

پری_ میخوای همبنو بدم ببری؟



چشمام گرد شدوبا ترس به پری نگاه کردم از قیافه ی من خنده اش گرفت وگفت:

_نترس،بابا گرگ تر از تو رو فرستادم نتونسته ازپیش بریادمگه مغز خر خوردم.

به خاطر حرف زهره نپرسیدم کارش چیه!اما خیلی کنجکاو شدم با قیافه ای پرازسوال به پری نگاه کردم که گفت:

_پاشو تو آشپزخونه غذا هست بردار بخور حتما گرسنته.پاشو دیگه عین ماست نگاه نکن

آروم بلند شدم هوشنگم ازجاش بلند شدویه نگاه بهم انداخت وبعد روبه پری گفت:

_به درد آشپزخونه میخوره ها من نیرو میخوام.

پری_ میتونی نگهش داری ببرش من که نمیتونم اینجا نگهش دارم.

هوشنگ دوبآره به من نگاه کردوگفت:

_اگه بیارمت سرکار میتونی یه سرپناه واسه خودت جور کنی.

با بغض سرمو به علامت منفی تکون دادم وبه پری نگاه کردم که گفت:

_من نمیتونم نگهش دارم فوقش دو روز که به زهره قول دادم.

هوشنگ شونه هاشو بالا انداخت وخواست به طرف در بره.که پشت سرش رفتم وگفتم:

_اقا هوشنگ میشه حالا منو ببرید سرکار من برای جا یه فکری میکنم ولی کاربرام مهم تره

میشه؟

هوشنگ دوبآره از سرتاپامو نگاه کردوگفت:

_من رستوران دارم باید بیای تو آشپزخونه کار کنی میتونی؟

سرمو با ذوق به.علامت مثبت تکون دادم که گفت:

_از فردا بیا اونجا..



بعدش راهشو کشیدورفت خدا رو شکر کردم که حداقل تونستم کار پیدا کنم پری یه کرم از روی میز برداشت و درحالی که می مالید به پاش گفت:

_اتاق اون سمت چپیه میتونی اونجا بخوابی شامتو خوردی ظرفاتم بشور منم میرم میخوابم سروصدا نکن فقط

_چشم...

شام یه مقدار برنج و جوجه کباب بود که با ولع خوردم اونروزازصبح جز دارو قرص و یه مقدار سوپی که زهره برام پخته بود چیز دیگهای نخورده بودم. از آشپزخونه که بیرون اومدم پری نبود رفتم به سمت اتاق و درشو باز کردم تو اتاقم پرازلباس های جوررواجور و یه تخت خواب هم گوشه ی اتاق بودبا خستگی روی تخت درازکشیدم و گوشیمو برداشتم. دلم میخواست پیامها رو بخونم دلم طاقت نمیآورد اسم مامان و بابا روی گوشیم افتاده بود دوباره گریه م گرفت یه مقدار اومدم پایین اس ام اس های ایدین بود. (عزیزم شب بخیر... دوست دارم قربونت برم خانم من چگونه... فردا ساعت ۷ میام دنبالت... ساعت چهار میام... دلم برات یه ذره شده خوشگلم)

دیگه نتونستم بخونم موبایلو انداختم کنارمو زدم زیر گریه عامل تموم بد بختیام آیدین و مرتضی بودن اگه اون اونطوری رهام نمیکردوا این این شکلی شاید زندگی من به اینجا نمیکشید اما نه عامل خود منم بودم خود منم ساده دلمو سپردم به دل این شیاد.. وای که وقتی یاد حرفاش میفتادم خون خونمو میخورد... نفرینش میکردم. دوست داشتم بدترین بلاها سرش بیاد. آره من سآره دوست داشتم بدترین اتفاقا برایش بیفته. برایش آرزوی مرگ میکردم که منو به خاک سیاه و این آوارگی رسوند. من دلم آغوش بابا رو میخواست دلم نوازش مامان شیطونیای سینا. پرچونگی سهییل... من دلم اینا رو میخواست نه آوارگی و بدبختی..

.....

پری_ نمیدونم به چه اسمی صدات کنم اما مگه نمیخواستی، بری رستوران هوشنگ خب پاشو دیگه...

چشمامو آروم باز کردم و چهره ی پری با موهای شرابی و آرایش غلیظش جلوی چشمم نمایان شد



پری_ یاشو دیرت میشه

با بدنی خسته و کوفته از جام بلندشدم که دیدم یه دختر روبه روم مشغول آرایش با دیدن من از تو آینه گفت:

_توهم ازدخترای پری ای؟

با تعجب بهش نگاه کردم که پری داد زد:

_نه این کارگر هوشنگه..

دختر_ نه که خوشگله گفتم شاید از آدمای توئه

پری_ فوضولیش به تو نیومده زودتر حاضرشو برو...

به دختر از تو آینه نگاه کردم واز جام بلند شدم ورفتم تو حال که پری گفت:

_دوش خواستی بگیری برو صبحونه هم رو میزه...

_دستتون درد نکنه

پری_ راستی اسمت چیه.

زبونم نچرخید بگم سآره. اما بهشون اعتماد نداشتم سرمو بلند کردم وگفتم:

_رویا!!

پری سرشو تکون دادومشغول کارخودش شد. بعد از صبحونه به حمام رفتم ولباسامو عوض کردم

وآماده ی رفتن شدم پری با دیدن قیافم گفت:

_همیشه انقدر حجاب میداری؟

_بله

پوزخند زدودرحالی که روسریمو میداد عقب تر گفت:



_اونجا که میری به کارت نمیداد..اگه میخوای پیش هوشنگ کار کنی باید اینطوری باشی.حالا برو.
برگشتم تو اینه نگاه کردم برام فرق وسط باز کرده بود وموهامو از دوطرف به صورت چتری ریخته
بود بیرون.یاد روز جنگل رفتنمون افتادم همون شکلی شده بودم.کیفمو برداشتم واز پریآدرس
گرفتم وراه افتادو

رستوران تقریباًخارج از شهر بود ونیم ساعتی طول کشید تا اونجا برسم ازیه نفر آدرس رستورانو
با اسم پرسیدم که به بالای کوه اشاره کرد!سرمو که بلند کردم!هوش از سرم رفت رستوران وکافی
شاپ وسفره.خانه سنتی همه به یه اسم کنارهم!!!!از یه پله های سنگی بالا رفتم وبالآخره
رسیدم.پرازمشتری جور واجور بود که مشغول خوردن صبحانه بودن.با گیجی به دوربرم نگاه
کردم نمبدونستم کدوم دروبرم تو اما ازدور با دیدن هوشنگ با همون هیبت دیشب راهمو پیدا
کردم ووارد رستوران شدم هوشنگ با دیدن من دست تکون داد که پیام پشت صندوق..

_سلام

هوشنگ_سلام.پس بالآخره اومدی؟جا پیدا کردی واسه خودت.

_هنوز که نه اما بالآخره یه فکری میکنم.

هوشنگ سرشو تکون دادوباشآره به پشت سرش گفت:

_اونجا آشپزخونه ست برو تو یه پسری به اسم محسن اونجاست هرسوالی داشتی حواب میده برو
مشغول شو.

با تعجب بهش نگاه کردم نه مدرکی خواست نه از حقوق حرف زد وقتی تعلق منو دید
خندیدوگفت:

_حقوقو مزایاتم محسن بهت میگه..

رفتم تو آشپزخونه وتا دروباز کردم چشمم به یه پسر لاغراندام افتاد که مشغول دادوبیداد سراینو
اون بود حدس زدم این باید محسن باشه آروم به سمتش قدم برداشتم با دیدن من با کنجکاوی
اول نگاهم کردوبعدروشو برگردوندوبه بغل دستیش گفت:



بیا مورد جدید آورده. اون دوتارو بیرون کرد اینو آورده جاشون حتما

بغل دستیش یه نگاه به من انداخت وگفت:

اومدی واسه تیغ زدن؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم.

تیغ ماهی رو بگیرم؟

جفتشون زدن زیر حنده وهمون پسرگفت:

خدا و کیلی بانمکی! خوب انتخاب کرده .

دوباره با گیجی نگاهش کردم که محسن با جدیت گفت:

حالا واسه چی اومدی تو آشپزخونه؟ امثال شما اینجا خانومی میکنن.

اقای هوشنگ گفتن پیام تو آشپزخونه برای کار..

محسن با تعجب گفت:

- گفت بیای آشپزخونه؟

سرمو تکون دادم که خود هوشنگ اومد تو و روبه محسن گفت:

این خانم برای کار تو آشپزخونه اومده سالادارو بده بزنه.

محسن که انگار تازه فهمید اشتباه کرده روبه هوشنگ گفت:

چشم اقا حتما..

وبعد روبه من کرد وگفت:

بفرمایین راهنماییتون کنم.



کار من تو اون رستوران بالآخره شروع شد رفتم سمت میز سالاد و شروع کردم به کار غیرمن دوتا خانم مسن دیگه هم اونجا مشغول کاربودن. اما غم و غصه ی فردا که باید ازخونه ی پری میرفتم یه لحظه هم از سرم بیرون نمیرفت

تقریبا نزدیکای هشت شب شده بود وهمچنان کار ما ادامه داشت تاریکی هوا داشت منو میترسوند با تردید نگاهی به پنجره انداختم ورفتم به سمت خانم صفایی یکی از همکارامو گفتم:

_همیشه تا این موقع باید بمونیم؟

سرشو تکون دادوگفت:

_تا وقت شام دیگه مگه. خبر نداستی؟

دوباره با دل نگرونی نگاهش کردم خونه ی پری اون سر شهر بودو من خودم اینجا خوش بینانه ش ده شب میرسیدم کاش اقلا میتونستم همونجا بمونم حیف که این اجازه رو هوشنگ نمیداد. با تردید رفتم تو سالن هوشنگ مشغول دستور دادن وگرفتن سفارش بود رفتم سمتشو درحالی که دستامو ازاسترس بههم فشار میدادم گفتم:

_اقا هوشنگ اجازه میدبن من برم آخه خیلی دیروخته همه کارامم کردم.

هوشنگ پول مشتری رو داد بهش وگفت:

_مگه. نمیدونستی تا این موقع باید بمونی؟

_چرا ولی...

هوشنگ سرشو داد بالا وگفت:

_برو به کارت برس خودم میبرمت خونه. پری.

مبخواستم بگم امشب بردی پس فردا یا پس فردا چی؟ اما انقدر سرش شلوغ شد که چیزی نگفتم. کاری هم اونجا نداشتم برای همین تصمیم گرفتم برم وسری به فست فودو کافی شاپش بزنم.



فست فود درست پشت رستوران بود. آروم به سمتش قدم برداشتم . چه قدر به نظرم آشنا میومد جاش. آروم وبا تردید رفتم جلو تر که چشمم به میز شماره ده خورد. خاک برسرت سآره! چرا نفهمیدی اینجا کجاس!! ابا مرتضی برای قبولیم اومدیم اینجا!! اشک تو چشمام جمع شد... هرچی منوبه گذشته وصل میکرد داغون و پریشونم میکرد. داغی اشکامو رو گونه هام حس کردم آ/روم با پشت دستم پاکشون کردم. و خواستم برگردم که صدایی متوقفم کرد

_میخواهی اینجا رو ببینی؟

برگشتم سمت صدا محسن بود. با قیافه ی حق به جانب نگاهم میکرد چند قدم اومد جلو و گفت:

_چرا به اونجا خیره شدین اونم الان که تو رستوران پرازمشتریه؟

دستپاچه شدم و گفتم:

_الان میرم سرکارم ببخشید اقا محسن

محسن_بهبتره اینجا نیای واسه کار به نفعت نیس

با اخم نگاهش کردم و دوباره اومدم برم که گفت:

_از من گفتن بود..

پسره ی فضول به توچه اخه.. بدون که اینکه جوابشو بدم رفتم به طرف رستوران و دوباره مشغول

کارم شدم ساعت از ده شب گذشته بود که هوشنگ اومد و گفت:

_من دیگه میرم محسن در اینجا رو میبندم بیا ببرمت خونه پری..

کمرم داشت از خستگی و درد میشکست اصلا عادت به کار نداشتم رفتم و روی صندلی ماشین

نشستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. هوشنگ تاسوار ماشین شدم نگاه معنی داری، بهم

کرد و گفت:

_این قیافه نشون میده اصلا کار نکردی هان!

با نگرانی به سمتش برگشتم و گفتم:

_ اقا هوشنگ کار رستوران تا دیروقته من نمیتونم تا این وقت شب اینجا بمونم چیکار کنم؟

هوشنگ_ خب کار همینه دیگه میخوای دیگه نیای؟

_ نه ولی کاش میشد من..

هوشنگ_ حالا ببینم چی میشه ببینم فکری به حال جات کردی؟ انقدر اوضاع خرابه که نمیری پیش خونوات؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ من جایی رو پیدا نکردم هنوز. خونه هم نمیشه برم..

هوشنگ_ یه معذرت خواهی ای یه ببخشیدی بگو و برو.

_ شما پدر منو نمیشناسین. من شرایطم فرق دآره.

هوشنگ با کنجکاوای نگام کرد و گفت:

_ چه فرقی؟

چی میگفتم! بگم من دختر حاج اقا توکلی ام که همه میشناسنش!! بگم اقا جونم معتمد محله!! ریش سفید محله!! بگم من کی بودم.. با تردید نگاهش کردم که گفت:

_ رویا چند سالته؟

_ ۱۹ سالمه..

هوشنگ سوت بلندی کشید و گفت:

_ خیلی کمه...

سرمو انداختم پایین وبه پاهام خیره شدم...

هوشنگم دیگه حرفی نزدو راه افتاد بالآخره رسیدیم جلو در خونه پری که هوشنگ گفت:

_ برو به سلامت. بالآخره نگفتی، فردا میای یا نه؟

_ میام...

_ پس میبینمت

از ماشین پیاده شدم. نمیدونستم چی کار کنم امشب آخرین شبی بود که اینجا جا داشتیم باید یه فکری به حال خودم میکردم پله ها رو با تردید بالا رفتم و در زدم پری درو باز کرد و یه نگاه بهم انداخت و گفت:

_ دیر کردی؟

_ تا الان سرکار بودم.

پری از جلوی در رفت کنار و یه سیگار برداشت و گذاشت گوشه ی لبشو گفت:

_ کارت خوب بود

ولو شدم رو مبل و در حالی، که جورابمو از پام در میاوردم گفتم:

_ خیلی، سخته نمیتونم تا این موقع اونجا باشم اصلا نمیدونم کجا باشم. نمیدونم کجا برم چی کار کنم؟

سرمو گرفتم تو دستام که. پری کنارم نشست و گفت:

_ خیلی ساده بودی رویا. خیلی!! دختر وقتی از خونه میزنی بیرون میدونی یعنی چی؟ یعنی اوارگی و بد بختی و بی پولی، یعنی تن خستگی و کار زیاد یعنی تن فروشی..

سرمو به نشونه ی ترس بالا آوردم که گفت:

_ تعجب نکن... راهی که پیش روت خلی تاریکه از من میشنوی حقارت برگشت و به جون بخر

ولی ادامه نده..

_من نمیتونم برگردم شرایطم با بقیه فرق دآره.من پدرم ترجیح میده منو بکشه تا بپذیره..

پری سیگارشو انداخت تو بشقاب رو به روشو گفت:

_منم راه تو رو رفتم خورد شدم تا اینجا رسیدم .الانم نگاه نکن به درودیوار این خونه ودک
وپز...نگاه کن به خودم که داغون وخسته ام..تو راه.منو نرو رویا..

با کنجکاوی نگاه کردم که لبخند تلخی زدوگفت:

_خسته ام..خیلی خسته..از من میشنوی برگرد خونه ات راهی که جلوته به نا کجا اباده!!چون
دختری..میدونی دختر بودن..باکره بودن یعنی چی یعنی طعمه برای این گرگ صفتا مته هوشنگ
با ترس،نگاش کردم وگفتم:

_من کار میکنم جا برای خودم پیدا میکنم!چه مشکلی میخواد پیش بیاد؟

_خندید ودست کشید روی صورتمو گفت:

_هنوز خیلی بچه ای تا بفهمی برگرد..(تو چشمات اشک جمع شدوگفت).برگرد...همین فردا
برگرد . من میرم بخوابم..

از جاش بلند شدو منو با یه دنیا سوال تنها گذاشت.نمیفهمیدم حرفاشو چه مشکلی باید پیش
میومد؟فکر برگشت تنمو میلرزوند!!نمیتونستم برگردم اما کجا باید میرفتم پس!! کاش پری
میذاشت اینجا بمونم ولی اصلا روم نمیشه بهش چیزی بگم.خودشم که از دیشب تکلیفمو معلوم
کرده بود.خدایا پس باید چیکار کنم.

تمام شبو با وجود خستگی زیاد ازفکرو خیال نحوایبدم و تو رختخواب غلط زدم.ازاسترس
ونا معلومی سرنوشتم خوابم نمیبرد.صبح پری هنوز خواب بود که وسایلمو برداشتم وازخونه زدم
بیرون زودتر ازهمه کارگرا رسیدم که باعث تعجب هوشنگ شده بود.پشت چشمم ازبی خوابی
زیاد باد کرده بود وسرم گیج میرفت.با بی حالی شروع به انجام کارم کردم که هوشنگ صدام کرد.

رفتم پشت صندوق هوشنگ باز اون نگاه معنادارشو بهم انداخت وگفت:



_من ظهر دارم میرم جایی تو بشین اینجا پشت صندوق یه خورده کارو یاد بگیر، که رفتم مشکلی پیش نیاد.

قبول کردم ونشستم پشت صندوق خیلی بهتر از کار قبل بود اما فکر شب وبی جایی داشت مخمو میخورد...

صدایی توجه منو به خودش جلب کردم سرمو اوردم بالا که نگام با یه پسر جوون برخورد کرد پسربا خنده ای شیطنت آمیز نگاهم کردوگفت:

_حساب ما چه قدر میشه؟

اخمامو کردم توهم وبا کمک هوشنگ کارشو انجام دادم. اما نرفت وهمونجا وایساد وهی منو دید میزد به هوشنگ نگاه کردم خوب میدونستم که فهمیده توجه اون پسر روی منه ولی هیچ کاری نمیکرد!! پسر جوون دوباره اومد چسبید به کانتر وگفت:

_میشه شمآره بدم؟

جا خورده به هوشنگ نگاه کردم خیلی خونسرد به پسر جوون نگاه کردوهیچی نگفت حرصم دراومد واز جام بلند شدم وخواستم برم که هوشنگ گفت:

_بشین سر کارت

_نمیبینید مزاحم شده.

هوشنگ خونسرد نگاش کردوگفت:

_برو جوون.. برو پی کارت..

پسره دستشو کرد توجیبشو با تردید نگام کردورفت به ظرف در با تعجب به هوشنگ نگاه کردم وگفتم:



_ شما چرا هیچی بهشون نمیگید اینطوری که ما امنیت نداریم.

بی تفاوت گفت:

_ به کارت برس..

سرمو با دلخوری برگردوندم ومشغول کار شدم که از یه میز دیگه بهم اشاره کردن اینم یه پسر دیگه بود با همون تیپ وقیافه پسره قبلی باز با تردید به هوشنگ نگاه کردم که گفت:

- مگه نمیبینی صدات میکنه.خب برو دیگه!

_اچه...

هوشنگ_اچه ندآره مشتریبه باید بری سراغش..

سرمو انداختم پایین وبا بی میلی بلند شدم ورفتم به سمت میز پسره جوون با نگاه هیزش سرتا پامو برانداز کردوگفت:

_ببینم توجدید اومدی؟

_بله

پسرجوون_واسه هوشنگ کار میکنی دیگه؟

_بله برای آشپزخونه رستوران

پوزخند زدوگفت:

_اسمش آشپزخونه نست؟؟

با گیجی نگاش کردم بلند شدواومد به سمت کانتر وگفت:

_توهم دنبالم بیا.

همراهش رفتم پشت صندوق که به هوشنگ گفت:



_انتخابات پیشرفت کردن (با چشم به من اشاره کرد)

هوشنگ_ازون دسته نیس

پسر جوون_اما خوب جواب میده بهت قول میدم.

هوشنگ_گفتم ازین دسته نیس.

پسر سرشو آورد جلو و تو گوش هوشنگ یه چیزی گفت که باعث شد هوشنگ یه نگاه مشکوک به من بندازه و بعد رو به پسر گفت:

_الان همیشه فردا بیا جوابتو میدم ..

دلَم شور افتاد هرچی بود راجع به من بود خدایا چی میخواد بگه اخه.. نکنه کارمم از دست بدم بی جایی وبی کاری!! خدا لعنتت کنه چی بهش گفتمی اخه!

ظهر هوشنگ رفت و تا بعد از ظهر من پشت صندوق مشغول کار بودم ساعت حدود شیش غروب بود که برگشت و با دیدنم با اون قیافه خسته گفت:

_اگه میخوای بری برو..

با تعجب بهش نگاه کردم هنوز کلی تا پایان ساعت کاری مونده بود تعجب منو که دید گفت:

_امروز زود برو از فردا هم اگه حرفمو گوش کنی مته. امروز خیلی زود میری خونه و کارت راحتتره'

با خوشحالی بلند شدم از جام اما ته دلَم بد جوری شور میزد. از اونجا که اومدم بیرون حالا به

کابوس این دوروزم کاملا نزدیک شده بودم. کجا برم؟؟؟

قدم زنان از کوه اومدم پایین که تا کسی جلو پام نگه داشت بی اختیار آدرس خونه خودمونو دادم

اما میدونستم جام اونجان نیست دلَم حسابی شور میزد و حالَم بهم ریخته بود. هر قدم که به خونه

نزدیک میشدم حالت تهوعم بیشتر میشد. اما با چه جراتی میخواستم برم تو! اصلا مگه میتونستم

سرمو تو محل بالا بگیرم..



بالآخره تا کسی پیچید تو کوچه و نگه داشت صورت تم و با روسری پوشوندمو پیاده شدم پاهام سست بودولیم از سر ما میلرزید سر کوچه و ایسادم و از دور به در خونه نگاه کردم..

بغض گلومو گرفت و دلم لرزید..خونه مرتضی هم از دور معلوم بود خواستم آروم به سمت خونه قدم بردارم که در باز شد

با ترس برگشتم سر جام قلبم حسابی میکوبید! دستمو گذاشتم رو سینه م تا آروم بگیره..

کی قرار بود از خونه بیاد بیرون با دقت منتظر شدم! مامان بود که آروم از در اومد بیرونو یه چیزی رو با زور میکشید.. چشمامو ریز کردم تا با دقت تر ببینم!! یه ویلچیر!! چرخاشو دیدم.. کی بود که روش نشسته بود!! مامان ویلچیر و آورد بیرون! قلبم در جا و ایساد. بابا بود که روش نشسته بود. نه بابای من نبود... بابای من انقدر پیر نبود!... بابای من راه میرفت!... بابای من ازهر بابای دیگه ای پر قدرت تر بود!... اما حالا چرا اونطوری!... چرا روی ویلچیر!... چرا دهنش کج شده؟ چرا دستاش میلزه!... یا امام غریب!!... یا امام هشتم!!... نجاتم بده.. بابام چرا اینطوری شده... پاهام سست شد و افتادم زمین. و به صحنه ای که جلوی چشمام مته یه فیلم ترسناک بود خیره شدم. مامان با زور ویلچیر و هل میداد. مامان! چه قدر لاغر شده! چرا چشماش گوده!! چرا! خدایا من چیکار کردم. من با خونوادم چی کار کردم.. ای خدا... آیدین خدا لعنتت کنه. به امام هشتم انتقاممو ازت میگیرم. من انتقاممو از امثال تو میگیرم.. من میکشمت آیدین. تو بابای منو شکوندی تو با دروغات منو گول زدی... انتقاممو ازت میگیرم.. یا خدا من بابامو میخوام.... من بابای خوشرو و قد بلندمو میخوام من مامان خوشگلمو میخوام..... اینا پدر مادر من نبودن.

آروم اشک میریختم حالم حسابی بد بود و داشتم خفه میشدم مامان و بابا داشتن به سر کوچه. نزدیک تر میشدن نباید خودمو نشون میدادم رفتم پشت سطل آشغال قایم شدم تا رد بشن. چه قدر دلتنگشون بودم. بابا روی ویلچیر نشسته بود و به یه نقطه خیره یکی از دستاش به شدت میلرزید و کمی لباش کج شده بودن پاهاشم حتما حس نداشت!!! الهی من بمیرم! سآره الهی که به زمین گرم بخوری که خونواد تو به این روز انداختی. کجاست اون بابای قوی هیکلم اون بابایی که منو سینا رو با قدرت تو آغوشش میکشید این اون اقا جون همیشگی من نبود!! مامان و بابا از سر کوچه دور شدن آروم از جام بلند شدم و پشت لباسمو تکوندم و روسری مو گرفتم جلوی



صورتتم وخواستتم برم. که صدایی باعث شد از جام بپریم. با وحشت به پشت سرم نگاه کردم تا چند ثانیه از ترس اینکه بابا نباشه مغزم قفل کرده بود اما افشین بود. سوهان روح من...

با یه لبخند کثیف روی لبش واون سر و وضع همیشه آشفته. اومد جلو و سیگارشو گذاشت گوشه‌ی لبشو گفت:

_نمیدونی چند وقته دنبالتم... اما میدونستم که بالآخره گیرت میارم فسقلی! اون روسری رم بزاری موهاتم بریزی بیرون این دل افشین از دو کیلومتری بهش میگه که کجایی (با ابروهایش به روسری اشاره کرد و گفت) برش دار از روی صورتت.

با حرص، بهش نگاه کردم و او مدم برم که جلوی راهمو گرفت و گفت:

_اون پسر سوسوله کجاست؟ اولت کرد؟ آره؟

بازم جوابشو ندادم که گفت:

_به قیافت میاد ولت کرده باشه آره؟ از اولشم معلوم بود فقط توی خر نفهمیده بودی..

برگشتم سمتشو گفتم:

_درست صحبت کن منو مته اون دوستای عوضیت نبین که هرچی از دهنتم درمیاد بگی

افشین_ اوه اوه اوه! دختر حاج اقا توکل کجا و این حرفا کجا! یه عمر این بابات و دارودستش زدن تو سرما که افشین ال افشین بل. حالا ببینن یکی یدونشون قاری قرآنشون که رنگ آفتابم ندیده بود دختر کوچو خیابون شده وای دنیا عجب رسمی داری تو شنیده بودیم گهی پشت به زین و گهی زین به پشت اینطوری ندیده بودیم. میدونستم حاجی توکلم یه روزی از عرش میرسه به فرش..

دستمو بردم بالا که بزخم تو صورتش که رو هوا گرفت و گفت:

_این دفعه که حرام نیس بهت دست بزخم نه؟ آخه با این سرو وضع و موهای پریشون کرده گفتم شاید متنبه شده باشی..

دستمو از دستش کشیدمو گفتم:



_ برو گورتو گم کن منم برم یه قبرستونی پیدا کنم شب بخوابم گمشو.

با چشمای گرد نگام کردو بعد خندیدو گفت:

_ شما که جز استغفرالله و صلوات از دهننتون درنمیومد اینارو از کجا یاد گرفتی بلغور کنی هان؟

هولش دادم سمت دیوار واز کنارش رد شدم که داد زد:

_ شب جا نداری نه؟

_ به تو ربطی ندآره.

افشین_ من بهت جا میدم .

با این حرفش درجا وایسادم وبرگشتم سمتشو گفتم:

_ لازم نکرده حتما خونه خودتون؟ هه!

دوبآره اوادم برم که گفت:

_ نه طبقه پایینخونه عمه.هنوز، خالیه میدمش به تو!

_ نمیخوام حتما جاش هزار تا خواسته داری.

افشین_ پشیمون میشی خود دانی. حالامثلا الان کجا داری میری که یه خونه مستقل و ازدست

میدی!

راست میگفت.. کجا داشتتم برم.. خدا اقل اون خونه مستقل بود.. اما به چه قیمتی بهم

میدادش... نکنه به قیمت!! وای نه خدا! چیکار کنم..؟؟

سوار موتورش شد واومد جلوتر و کنار من وایسادویه کلید از توجا کلیدی کثیفش درآورد و گرفت

جلوم.

_ بیا برو اونجا اینم کلیدش.

با تردید یه. کلید تودستش نگاه کردم و گفتم:

_من اجاره میدم در قبالتش

افشین کلافه به دورو برنگاه کردوگفت.

_بالآخره مجبور میشی منو بپذیری اما حالا کاریت ندارم اجاره بده. برو خونه تا نصفه شب نشده برو..

با خوشحالی کلیدو گرفتم و خدا روشکر کردم حالا ازهیچی بهتر بود وضمن اینکه به خونمونم زیاد دور نبود یه ماشین گرفتم ورفتم خونه افشین یه خونه قدیمی با در زنگ زده ی رنگ ورو رفته. خیلی سال پیش یادمه اینجا اومده بودم اونموقع که مادر افشین زنده بود زیاد میومدیم اما جدیدا که اونو باباش افتاده بودن توخلاف بابا راضی به رفت و آمد نمیشد. کلیدو انداختم و درو باز کردم. تمام راه پله ها، بو نا میداد. آروم دوسه تا پله رو بالا رفتم و در خونه رو باز کردم به محض باز شدن در یه عالمه خاک بلند شدویه چیزی شکست با دست خاکا رو از جلوی بینیم کنار زد. این که خونه نبود! یه اتاق فوق العاده کثیف و بایه گاز و یخچال! اما همینم غنیمت بود. در خونه رو پشت سرم قفل کردم و وارد خونه شدم. تمام خونه پراز گرد و غبار بود یه تخت یه نفره کوچیک با یه تلویزیون چهارده اینچ هم تمام وسایل خونه. آروم با نوک انگشت ملافه ی رو تخت و بلند کردم و پرت کردم اونور. با این وضع باید کلی خرید میکردم تا حداقل بشه زندگی کرد. دوباره از خونه رفتم بیرونو با مقدار ته مونده پولم یه ملافه و یه خورده مواد شوینده خریدم و مشغول شدم. انقدر پاک کردن و تمیز کردن اونجا طول کشید که ساعت حدود دو نصفه شب شد..

خسته و بی حال افتادم روی تخت ولی انصافا خونه تمیز شده بود لباسامو همونطور که دراز کشیده بودم از تنم آوردم و با پشت دستم زدم رو کلید و نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با صدای زنگ موبایلم از جام پریدم.. بازم سرکار.. تمام بدنم درد میکرد و حس بلند شدن نداشتم. با خودم گفتم کاش اونروز و مرخصی بگیرم. تلفن و برداشتم و شماره هوشنگ و گرفتم چند تا بوق خورد و برداشت. و به محض جواب دادن گفت

_الو رویا کجایی پس:



_سلام اقا هوشنگ راستش یه خورده ناخوش احوالم گفتم اگه همیشه مرخصی...

نذاشت حرفم تموم بشه که داد زد:

_اصلا حرفشو نزن امروز یه کارمهم باهات دارم باید بیای..

_اخره نمیتونم به خدا اقا هوشنگ

هوشگ_هرساعتی خواستی،بیا ولی حتما بیا چون باید موضوع مهمی رو بهت بگم..

کلاقه به گوشه تو دستم نگاه کردم و گفتم:

_چشم میام.

هوشنگ_حوبه فعلا..

تلفن قطع کرد و من همونطوری دوباره روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد..صدای تق و توق کتری باعث شد از خواب بیدار شدم ساعت مچیم ساعت یازده و نشون میداد چشمامو باز کردم وبا ترس از جام بلند شدم که دیدم افشین جلومه!!!با وحشت ملافه رو کشیدم روسرم خنده ی بلندی کردوبه سینک ظرفشویی که رویه روم بود تکیه دادوگفتم:

_اینجا چه غلطی میکنی!

افشین_دارم برات صبحونه درست میکنم..

_کی به.تو گفت بدون اجازه بیای تو خونه من هان!

خندیدو ادای منو دراوردوگفت(خونه ی من!)

_خودتو مسخره کن برو بیرون میخوام آماده شم برم سرکار..

افشین_خب آماده شو من که کاریت ندارم..

از جام بلند شدم و گفتم:



_ مته اینکه اینجا جای من نیس باید برم.

_ بی خود منو از رفتن نترسون تو آگه جایی رو داشتی عمرا پاتو اینجا میذاشتی سآره خانم.

_ اولاً که به من بگو ازین به بعد رویا نه. سآره دوما (یهو فکری به ذهنم رسید که گفتم) صاحب کارم گفت بیا برات جا جور کردم واسه همین میرم اونجا..

افشین اخماشو کرد توهمو گفت:

_ صاحب کارت غلط کرد حتما جایی که جور کرده تو بغل پسر اس. از اولم به بابات گفته بودم به توهم میگم تو ماله منی.. فقط ماله افشین! حالا هم گورمو گم میکنم تا راحت شی..

با دلخوری و قیافه ی آویزون از در رفت بیرون

_ انگار دنیا رو بهم دادن باورم نمیشد این دروغم بتونه کار ساز شه! اه ای سآره خانم خوب یاد گرفتی دروغ بگی.. اینم دست آورد جدیدت... ولی خب نه من برای نجات خودم دروغ گفتم این که اشکال نداشت.

افشین یه کم نون و پنیر آورده بود همونا رو خوردم و رفتم به سمت رستوران انقدر ازینکه جا پیدا کردم خوشحال بودم که دوست داشتم تا رستوران پیاده برم. بعضی اوقات ما ادما کارمون به کجا میکشه یه روزی دیدن افشین و باباش برای ما معضل بود حالا زندگی پیششون شده بود نعمت! به قول افشین گهی پشت به زین و گهی، زین به پشت..

وارد رستوران شدم و طبق معمول دو روز قبل رفتم یه سمت آشپزخونه و روپوشمو پوشیدم هوشنگ رستوران نبود برای همین اول مشغول کارم شدم محسن با دیدنم با خنده اومد جلو و گفت:

_ شنیدم مریض بودی؟ حالا چرا اومدی میذاشتی خوب شی بعدد.

هنوزم از صحبت با پسرا یه کم شرم داشتم سرمو انداختم پایین و گفتم:

_ راستش آقا هوشنگ گفتن پیام من نمیخواستم پیام.



محسن چاقورو ازدستم گرفت وگفت:

_ تو برو بشین من کارتو انجام میدم.

خواستم مانعش بشم که نداشت و منو به زور وادار کرد که بشینم و خودش مشغول کار من شد!! اینطوری معذب تر شدم و سعی کردم خودمو مشغول یه کار نشسته. کنم که یکی از همکارام اومد جلو ویه چشمک زد وگفت:

_ مهربه مار داری دختر؟؟ محسنی که پاچه همرو میگیره بین چطوری دآره کارای تورو انجام میده ازود باش بگو بینم خبری؟

با تعجب نگاش کردم وگفتم:

_ نه بابا چه خبری.

زد به. شونمو گفت:

_ محسن با هیچ کس اینطوری نبوده منو خرفرض نکن دیروزم از پنجره دیدم جلو کافی شاپ باهم حرف میزدین بگو شیرینی افتادیم یا نه رویا خانم؟
بهش اخم کردم وگفتم:

_ این چیزارو جایی نگو بده تو محیط کاری همش توهمات تو وامثال توئه. بروبه کارت برس
محسن_ خانم زارعی، نمیری سرکارت..

صداش کرد با پوز خند بهش نگاه کردم که گفت:

_ دیدی گفتم دلش پیش تو ببین با ما چطوری، رفتار میکنه؟

من از هر عشقی متنفر بودم.. اصلا دوست نداشتم به کسی فکر کنم دیوار اعتماد بین منو همه ی جنس مخالف شکسته بود. فکر میکردم همشون دروغ میگن. فکر میکردم همه ی حرفا غلطه. موقته. دروغه... حتی به محسن هم نمیشه اعتمادی کرد ظاهرش ساده بود اما حتما درونش



یکی مته آیدین. مگه کی مهربونتر از آیدین بود کی با ایمان تر از مرتضی بود؟ اما جفتشون منو تنها گذاشتن! جفتشون منو نابود کردن. یکی با نامردی یکی با تعصب و بی اعتمادی.. چطور میتونستم بپذیرمشون! من فقط فکر انتقام بودم! فکر، انتقام از همه ی امثال آیدین که بخوان یه سآره ی دیگرو تبدیل به رویا کنن... که بخوان دل دختر جوونی رو بشکونن و قامت پدرشو اونطوری خم کنن. من تا انتقاممو نمیگرفتم آروم نمیشدم. این همه زجر جواب منه ساده دل نبود.. جواب سآره نبود

با یه یاد آوردن آقاجون دوبآره اشک توچشمام جمع شد و آروم گونه هامو خیس کرد محسن اومد سمتمو با تعجب نگام کرد و گفت:

_ رویا خانم حالتون خوبه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که دوبآره گفت:

_ هوشنگ اومده کارت دآره .

_ باشه ممنون.. شما برید میرم..

محسن_ میخواید براتون آب بیارم؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و از درآشپزخونه بیرون رفتم. هوشنگ تا منو دید اشآره کرد برم سمتش و گفت:

_ بالآخره اومدی لنگه ظهره

_ اقا هوشنگ من که. گفتم حالم بده

هوشنگ_ خيله خب بشين کارت دارم.

نشستم روبه روشو هوشنگ یکی از کارگرهارو جای خودش صدا کرد و گفت:

_ ببینم تو دلت میخواد کارت آسونتر شه و حقوقت سه برابر؟



با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

_اینجوری نگام نکن بگو دلت میخواد یا نه

_معلومه که میخواد خب من الان جاهم اجاره کردم باید پول بدم خرج دارم معلومه که دلم
میخواد

هوشنگ زد روپامو گفت:

_پس گوش بده..

با تعجب به پام نگاه کردم که گفت:

_اینطوری نگاه نکن باید به اینا عادت کنی.

_مگه چه کاری؟

_کارت خیلی راحتیه! همون کاری که واسه قاپیدن اونی که ولت کرد کردی..

_منظور تونونمیفهمم.

هوشنگ رفت عقب و به صندلیش تکیه دادو گفت:

_دیروز ویادته اون پسرو که اومده بود

_سرمو به علامت مثبت تکون دادم که گفت

_از تو خوشش اومده بود..

هوشنگ لبخند کمرنگی زد که من با قاطعیت گفتم:

_اقا هوشنگ من قصد ازدواج ندارم اصلا..

هوشنگ زد زیر خنده وگفت:



چه قدر توساده ای دختر ازدواج چیه اخه ؟

پس برای چی خوشش اومده؟

هوشنگ سرشو آورد جلو وگفت:

به شب اگه بری پیشش پول خوبی به جیب زدی. سی درصدشو من میگیرم بقیش ماله خودت. پسره میلیاردره..

سرم گیج رفت. عرق سرد نشست روی صورتم ودستم یخ کرد!! چی؟؟؟؟ من؟؟؟؟ چیکار کنم؟؟؟؟ من؟؟؟؟ سآره!!! با چشمای وحشت زده بهش نگاه میکردم اما هر لحظه تصویرش تار تر میشد یه چیزایی میگفت اما نمیشنیدم دستشو جلو چشمم تکون میداد اما من فقط اون یه کلمه رو میشنیدم. (یه شب برم پیشش) یعنی چی آخه؟ یعنی من بشم؟ وای، خدای من.

یه مشت اب سرد پاشیده شد تو صورتم شوک زده به هوشنگ نگاه کردم که گفت:

چته چرا زرد کردی؟ خوبه قرآره بری عشق و حال نه تو معدن کار کنی.

از جام با پاهای لرزون بلند شدم وگفتم:

من همون کار آشپزخونه رو انجام میدم اقا هوشنگ

اومدم برم که گفت:

لگد به بخت نزن پسر میلیاردر نزار این لقمه از سفره جفتمون بپره اون تو رو پسندیده شانس بهت رو کرده بدبخت. اصلا برو مخشو بزن تا یه سال بتیغش راحت باش.

نا باورانه به هوشنگ نگاه کردم چه قدر براش عادی بود. چه قدر راحت حرف میزد. انگار کارگریه.. انگار بناییه.. وای کاش اینا بود وازم این یه قلم ونمیخواست من چطوری، این کارو، میکردم .. نه اصلا ...

دوبآره سرموبه علامت منفی تکون دادم به هوشنگ فهموندم که مخالفمو از جام بلند شدم که اومد جلو وگفت:



یعنی جوابت همینه آره؟

بله

پس وسایلتو جمع کن برو..

بهت زده بهش نگاه کردم دست به کمر ایستاده بود وبا خونسردی نگام میکرد رفتم جلو وبا التماس گفتم:

تو رو خدا آقا هرشنگ تو رو به هرکی دوست داری منو بی خیال شو من نمیتونم.. من اهلش نیستم آقا بزار برم سرکارم.

پیروزمندانه سرشو بالا گرفت وگفت:

یا حرف من یا آخراج..

تو چشمام اشک جمع شد نمیخواستم نمیتونستم... این چه بختی بود که من داشتم. پری راست میگفت تو این راه آدم سالم نمیمونه.. حالا واسم شده بود یه انتخاب اما نه من سآره ام دختر حاجی توکل من نمیتونم اینکارو کنم.. آره من نمیتونم..

با قدرت رفتم تواتاق وکیف ووسایلمو برداشتم ، اومدم بیرون که هوشنگ گفت:

لگد به بخت نزن آخر راهتم باز میرسی همینجا ولی اگه از الان راهتو بری اونموقع میشی یکی مته پری هم. خونه دآره هم زندگی پس خیریت نکن

با تاسف و بغض نگاهش کردم وگفتم:

برای آخرین باز از تون خواهش میکنم بزارید برگردم سرکار قبلیم..

باز پیروزمندانه نگاهم کردوگفت:

تو آخر راهت همینه پس از الان خودتو بدبخت نکن. بیا وواسه خودت پادشاهی کن.. حرف هوشنگ وگوش ندی کلاهت پس معرکه ست.



دوباره سرمو به نشونه تاسف تکون دادم وبه سمت دررستوران رفتم واز حیاطش خارج شدم که با محسن برخورد کردم.یه دیگ بزرگ تو دستش بود وبا تعجب نگاهم میکرد چشمای پرازاشکمو که دید اومد جلووگفت:

_آخراجت کرد؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم وگفت:

_پس چی؟

_نمیتونم بگم ولی دیگه نمیشه اینجا موند..

انگار فهمید که قابلمه رو انداخت زمین وگفت:

_بی شرف میدونستم بی طمع نیاوردت اینجا..اشکال ندآره کمک مالی چیزی خواستی به خودم بگو تا کار پیدا کنی..

با بغض نگاهش کردم وگفتم:

_ممنون لازم نیس خدا نگهدار تون..

از کنارش رد شدم وبه طرف خونه راه افتادم.دلم خیلی گرفته بود حالا باید کار از کجا گیر میاوردم.به یه دختر تنها اونم بدون ضامن و خانواده کی کار میداد همین خونه هم با شانس پیدا کرده بودم.با همون چشمای پراز اشک در خونه رو باز کردم که چشمم به غلام افتاد.خیلی خوب جوونیاشو به خاطر داشتم قد بلند قوی هیکل هیچ ربطی به این غلام نداشت.با تعجب سر تا پامو نگاه کردوگفت:

_مستاجر تویی؟

_بله..سلام..

چشماشو یه کم ریز کرد ودر حالی که خیلی کند وبا لرزش قدم برمیداشت اومد جلو تر ودوباره با همون عینک چرک ته استکانیش نگاهم کردوگفت:

_قیافت آشناست! کی هستی تو؟

افشین_ دختر حاجی توکله...

صدای افشین بود که مته تارزان به نرده راه پله آویزون شد و سر خورد و او آمد پایین. غلام با همون کندی برگشت سمتشو گفت:

_توکل؟ همون توکله...

افشین_ بلهههه! دختر حاج رضا توکل! ساره خانوم!

غلام دوباره برگشت و با تعجب سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه خونه نداری؟

افشین_ شوهر کرد بدون اجازه حاجی با فرار از خونه طرفشم بی شرف از آب دراومد و لش کرد و رفت منم پناهش دادم. حالا قرآره عروس خودت شه.

بلندوریتم دار خندید و با خشم نگاهش کردم و به غلام گفتم:

_اقا غلام کرایه من چه قدره؟

غلام یه نگاه به افشین انداخت و گفت:

_مگه قولنومه کردی؟

سرمو به علامت منفی، تکون دادم که افشین گفت:

_قولنومه نکردیم گفتم که عروسته کرایه نمیخواه

بازم با حرص نگاهش کردم و به غلام گفتم:

_من وضع مالیم خوب نیس خواهش میکنم یه قیمت کم بگین.



بعد دست بردم و گردنبند سرویس طلای گرون قیمتی که بابا برام خریده بود و از گردنم در آوردم و گرفتم جلو غلام.

_اینم پول پیشش

غلام با دیدن گردنبند چشمش برق زد و گفت:

_فقط به خاطر حاجی توکل برو قولنومه رو بنویس.. ماهی صدم کرایه بده..

ماهی صد تومنم بد نبود ولی من که کاری نداشتم بالآخره قولنامه ی الکی رو نوشتیم و من اونجا مستقر شدم میدونستم افشین آسایش برام نمیداره اما فعلا تنها جایی بود که میتونستم برم. غروب اونروز رفتم دنبال کار اما هر جا زنگ میزدم یا قبولم نمیکردن یا خیلی دور بود دیگه کامل داشتم ناامید میشدم من حتی پول کرایه این ماهم نداشتم هم یخچال هم کمد لباس همه خالی بودن کاش هوشنگ منو بیرون نمینداخت... با سر درد و بغض و گریه و ناامید از هم جا برگشتم خونه..

حالم حسابی بد بود با ته مونده پولم یه کیک و شیر خریدم و به عنوان شام خوردم و خوابیدم. دوباره از فرداش دنبال کار گشتم اما نشد که نشد حتی پول تاکسی هم نداشتم و مجبور بودم محل های، نزدیک بهمو پیاده برم گرسنگی بهم حسابی زور آورده بود از جلوی هر کبابی یا رستورانی که رد میشدم دلم ضعف میرفت و حالم بد میشد. دعا دعا میکردم یکی حد اقل یه چیزی خیرات بده تا جون راه رفتن داشته باشم اما ازونجایی که همه چیز با من سر دنده لچ بود بارون حسابی هم گرفت و دیگه نور علی نور شد. تا خونه خیلی فاصله داشتم مجبور شدم آروم آروم قدم بردارم میفهمیدم بارون تا توی لباس زیر و مانتوم نفوذ کرده تنم حسابی از سرما میلرزید و پاهام تاول زده بودن هرچند قدمی که راه میرفتم مجبور بودم یه کم وایسم تا حالم جا بیاد تنم میلرزید و نوک انگشتای پاهام گز گز میکرد. کاش حداقل افشین اینجا بود منو میرسوند برای اولین بار بود که حاضر شدم از ناچاری بهش رو بزخم گوشی رو برداشتم و شمارشو گرفتم با دو تا بوق برداشت. و گفت:

_سلام بنال

_سلام افشین..

افشین_تویی سآره؟

_افشین من تو خیابون موندم پول تاکسی هم ندارم میشه بیای دنبالم

افشین_نوکرتم هستم کجایی..

به ناچار ادرسو بهش دادم ویه گوشه افتادم اما چشمام سیاهی،رفت نفهمیدم بعدش چی شد

چشمامو که باز کردم انگار یه جای گرم و نرم بودم سرمو بلند کردم شبیه خونه ی غلام نبود.با وحشت به دوروبرم خیره شدم خونه فوق العاده شیک ومدرن بود . لباسام کامل عوض شده بودن!! با ترس از جام پریدم !!!!

.....

بعضی اوقات ناخواسته وارد یه راهی میشی ناخواسته یه تصمیماتی میگیری وناخواسته سرنوشتتو میسازی این راهم من ناخواسته انتخاب کردم به نظر خودم هیچ وقت مقصر نبودم هیچ وقت خودم نخواستم که بد باشم این دیگران بودن که منو بد کردن این سرنوشت بود که از من دیو ساخت از من هیولا ساخت!ولی بقیه اینطور فکر نمیکردن بقیه معتقد بودن که این سرنوشت به انتخابای خودم بستگی داشت به طرز فکرمو سادگیم..اما واقعا دیگران نقشی نداشتن؟واقعا افراد زندگی ما نمیتونستم عامل بد بختی یا خوشبختی بشن!اونشبم من دنبال کار حلال رفتم اما سراز حروم دراوردم آره شیرینی نون حروم انقدر زیاد بود که به دهن سآره توکلم مزه کنه انقدر شیطون طنابش محکم بود که امثال منو که برای حلال کارکردن صدها خیابونو با پای پیاده رفت ودم نزد تا مبادا نگاه نامحرم بهش بیفته گول بزنه وبیآره تو خودش.وقتی بعضی چیزا حرمتش برای یه بار شکسته شه دیگه خیلی اسون میشه از خط قرمزش گذر کرد مته من که وقتی دیدم اونشب تو چه وضعیتی ام فقط شوک وتعجبش برای چند ثانیه با من بود. وقتی از خواب بلند شدم وخودم تو اون وضع دیدم با وحشت به روبه روم نگاه کردم که صدایی منو به سمت خودش برگردوند.



با همون چشمای گرد کرده بهش نگاه کردم. هوا روشن بود. ارب دشامبر تنش بود! مایع تو لیوان
تو دستش شبیه ابمیوه نبود! خنده ی پراز شیطنت! چشمای سرخ! منو یاد آیدین انداخت! آروم
خودمو تکون دادم!! اومد روبه روم نشست و گفت:

_ بیهوش افتاده بودی رو زمین لباستم خیسه خیس بود.. هیچ کس نیومد دنبالت من آوردمت...
با لکنت گفتم:

_ لباسام کو؟! کجا بردیش؟

_ خیالت تخت.. همشونو دادم کلفت خونه شست و پهن کردم..

کلفت؟ پس یکی اینجا بود! با نگام دنبالش کردم.

_ کسی نیس، فرستادمش رفت.

ملافه رو دور خودم پیچیدمو گفتم:

_ بلایی سر من آوردی؟

خندید و گفت:

_ نه انقرم نامرد نیستم...

با نفرت بهش نگاه کردم و اشکام سرازیر شد و گفتم:

_ برو لباسامو بیار میخوام برم..

یه کم از لیوانش خورد و گذاشت رو میز و گفت:

_ دلت میاد بری؟ نمیخواهی خانم این خونه تو باشی؟

به دوروبرم نگاه کردم حداقل دویست متر بود. و پراز مبل ها وسایل گرون قیمت بود. انقدر که آدم
حیرت زده میشد بهم. خندید و گفت:

-خوشت اومد؟ آگه بخوای میتونی بمونی..واسه چند وقت..

از جاش بلند شدورفت یه دسته پول برداشت وانداخت تو دامنم وگفت:

_اینم پولت.

_این پول برای چی؟

_برای هیچی

با ترس پولو انداختم اونوروگفتم:

_این حرومه نمیخوامش ..

بلندخندیدوگفت:

_حروم چیه اصلا الان صیغه ت میکنم اسمشو میذارم مهریه تو فقط یه خورده با من بمون.

با نفرت بهش نگاه کردم سریع از جا بلند شدم ورفتم دور خونه دنبال لباسام اما خبری نبود اونم با خونسردی نگام میکردمرتیکه ی از خود راضی چی فکر کرده.اینظوری خر نبودم کارهوشنگ وقبول میکردم و آواره نمیشدم..صدای هوشنگ تو گوشم پیچید(آخر راهتم همینه!) در جا وایسادم راست میگفت اچه.خواستہ چه ناخواستہ.الوده شدم..من پول غذا هم نداشتم حداقل میتونستم این پول وبردارم حالا صیغه یه شبه میخوندم میشد مهریه ام.اینظوری بد نبود که.حداقل تا خونه میتونستم برم..آره..

اینکه.منو دیده.بود آب از سرم گذشته بود کاری هم که بهم نداشست پس میتونستم پول و بگیرم..برگشتم سمتشو بهش با دقت نگاش کردم

موهای سرش کاملا تاس بود تقریبا چهل و خورده ای سال داشت و کمی فربه وچاق بود ثروتمند بودن از تمام هیکلش مبارید!!! آروم رفتم به سمت پول وبرش داشتم وگفتم:

_لباسامو بده

لبخند پیروزمندانه ای زدوگفت:

_بیشتر بمون باهات حساب میکنم ده برابر این پولو بهت میدم

_من اونطوری نیستم من اهلش...

_گفتم صیغه ات میکنم میذارم پای مهریه ات....میشی زنم...حلاله حلال...

وسوسه انگیز بود. باید قبول میکردم. چاره ای نداشتم. به افشین پیامک دادم که خوبم و چند روز
نمیام شروع کرد زنگ زدن گوشی رو خاموش کردم و رفتم رو همون تخت نشستم. لیوانشو تا ته
سرکشیدوبا همون خنده ی شیطنت امیز پراز وحشتش اومد نزدیکم وگفت:

_پس اجازه هست؟

با بغض بهش نگاه کردم ته دلم میدونستم تن فروشیه! اما اسمشو گذاشتم. ازدواج موقت...بالآخره
مهره پاکی از روی صورت برداشته شد شایدم از قبل برداشته شده بود از بعد از مرتضی خواسته
یا ناخواسته تبدیل به دختری شدم که صیغه ی اینو اون میشد خودمو گول میزدم که حلاله
...که درسته...اما دل اینو نمیگفت ... وجودم سراسر گناه بود...وجودم سراسر نفرت بودو مرگ..

با همون چهره ی عرق کردش بهم نگاه کردوگفت:

_اگه وضعت این نبود حتما میگرفتمت حیف که شغلت اینه ولی خیلی خوب بودی دوهفته بمون
پیشم قول میدم بهت برسم و خوب خرجت کنم..

حرفش خورد تو سرم درست مئه پتک جایگاهم به همین راحتی عوض شدساره شدرویا ازجاش
بلند شدورفت به سمت پنجره وگفت:

_زنم یه ماه رفته ترکیه میتونی دو هفته بمونی.....

زنش! زن داشت وبا من! با احم از جام بلند شدموگفتم:

_زن داشتی وبه من نگفتی؟



حندید و گفت:

برای تو چه فرقی دآره تو شغلت اینه

من شغلم این نیس گفتمی صیغم میکنی اما حالا که زن داری نمیمونم.

احمق نشو لگدم نزن به بختت بمون صیغت میکنم چیکار به زنم داری

رفت به سمت کمدویه دسته پول دیگه انداخت رو تخت و گفت:

اینم امروز حالا فکر کن دوهفته بمونی چی میشه.

دروغه که بگم بدم اومد عذاب وجدان داشتم اما بدم نیومد. خوشم اومدو به دهنم مزه کرد پولارو برداشتم. هر بار که باهاش بودم یه مبلغی بهم مید خیلی بهم میرسیددوهفته هم موندگار شدم خیلی خوب بود همه جا با هم میرفتیم سینما تئاتر کنسرت رستورانای جورواجور. برام لباس میخرید کفش میخرید. از همه نظر تامین بودم انقدر که دلم نمیخواست دوهفته تموم شه اما شد وبازگشت زنش نزدیک شد با سختی ازش خداحافظی کردم وبا وسایلم برگشتم اما نه باسآره با رویا برگشتم با یه روحیه دیگه با یه چمدون لباس وکلی عطرو لوازم آرایش دوستش نداشتم اما باهاش خوشحال بودم درست مته ساغرو حسام تازه قلق این جماعت دستم اومده بود ازین به بعد خوب میتونستم کاسبی کنم این تیغ زندشونم یه جور انتقام بود انتقام خودمو امثال خودم. خونه ی قبلمم سر جاش بود تصمیم گرفتم از فرداشم برم سراغ هوشنگ و کارشو قبول کنم. اسمشم گذاشتم ازدواج موقت تا عذاب وجدانم بخوابه... طعم شیرین انتقامم مانع از هر تعللی تو مسیرم میشد هم کارم راحت بود هم انتقاممو میگرفتم. مته فرشید که حسابی تو این دوهفته عاشقم شده بود و میخواست زنشو ول کنه و بیاد سراغم اما با نه گفتن بهش و داغون کردنش به این لذت انتقام رسیدم. دیگه تصمیم همین شدم میخواستم اینطوری، از پششون بر پیام. روز گارم ازم یه حیوون ساخته. بود نه آدم...



بعد از دو هفته. که به خونه برگشتم تا کلید انداختم افشین جلوم سبز شد و با همون حالت طلبکارانه. همیشگیش گفت:

_پارسال دوست امسال آشنا هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟

با بی تفاوتی رفتم تو خونه پشت سرم اومد توو گفت:

_با نوم مگه کری؟ گفتم کدوم گوری بودی تا الان؟

_به تو چه آخه کارداشتم جایی.

_کارت کجا بود که شبم موندگار شدی چرا اونروز که زنگ زدی نموندی پیام نعشتو جم کنم پس؟

کلافه بهش نگاه کردم و گفتم:

_چون خودم نعش خودمو جمع کردم حالا هم برو بیرون خسته ام میخوام بخوابم..

جای اینکه بره رفت روی تخت نشست و گفت:

_به کلام بگو زن من میشی یا نه بس نیس انتظار؟

با چشمای گرد شده نگاش کردم و گفتم:

_چی فکر کردی راجع به من هان؟ من زنت بشم؟

خندید و گفت:

_نکنه فکر کردی هنوز همون خانم مهندس محجبه ای..سرت واز برف بیار بیرون تا گلوت تولجن

رفتی فکر کردی نفهمیدم این دو هفته کجا بودی وچه غلطی میکردی؟ واسه همینم میخوام

بگیرمت اینم بدون که جز من هیچ کس خر نمیشه یکی مته تو رو جمع کنه. خالا فکراتو کن بازم

بهت مهلت میدم اما تا آخر عمر تم بگی نه دست از سرت برنمیدارم حداقلش که میتونی مته بقیه

جای کرایه خونت تامینم کنی.

یه لیوان بغل دستم بود بلند کردم و پرت کردم سمتشو گفتم:



_ خفه شواشغال عوضی.. برو از خونم بیرون دارم کرایشو میدم (یه دسته پول دراوردم و پرت کردم سمتشو گفتم) بیا اینم ماله این ماهت... جمع کن برو..

پولارو برداشت و گذاشت جیبشو گفت:

_ بازم برمیگردم ولی دمت گرم مته اینکه خیلی خوش دست بودی که خوب خرجت کرده..

آب دهنمو پرت کردم سمتشوبا همون خنده ی چندش آورش در حالی که میرفت بیرون گفت:

- راستی یه. خبر دسته اول از محلتون دارم

از جام پریدم و رفتم سمتش فکر کردم برای بابا اتفاقی افتاده با چشمای وحشت زده نگاش کردم گفتم:

_ بابام!!!؟؟؟

خندید و گفت:

- نه خبر خیر!!! آقای دکترتون هم رفتن خونه بخت هفته بعد عروسی دارید

جاخوده نگاش کردم پیروزمندان خندید و رفت به طرف در و تنهام

گذاشت! امر ترضی؟ رفت؟ خوشبخت شد؟ بدون من؟؟ همونی که نمیتونست بی من باشه؟ حالا

رفت؟ بایکی دیگه!! باورم نمیشد به همین زودی بره! بی حال وبا بغض روی تخت افتادموگریه کردم

به من ربطی نداشت اما دلم بدجور سوخت و ته دلم شکست سرمو گذاشتم رو تخت وهای های

گریستم وقتی نفسم تنگ شد بلند شدمو وازدور خودمو تو تنها آینه ی شکسته ی روی دیوار

نگاه کردم... جه قدر فرق، کرده بودم خودمو نمیشناختم این سآره ی معصوم نبود این یه دیو بود یه

کثافت یه انگل خونه خراب کن. با همون لیوان زدم به آینه وشکوندمش و تا تونستم جیغ زدم... اما

چآره ای نبود این اجبار منو به این کارها وادار کرده بود این انتخاب های اشتباهم.. این سرنوشت

نامعلومم..

خدایا! من کجام. این چه بلایی که سرم اومده. آیدین مرتضی هردو برای همیشه رفتن؟ هردو رو

کامل از دست دادم. یکی با دعوا واین یکی هم با ازدواج. یعنی زنش کی بود؟ کی روجای من بغل

میگرد... به کی جای من محبت میگرد... واسه کی جای من زندگی میساخت... واسه کی.. دلم پر از کینه شد... میخواستم انتقاممو از همشون بگیرم...

تلفنمو با حرص برداشتم و با هوشنگ تماس گرفتم هنوز اولین بوق درست حسابی زده نشده بود گوشی رو برداشت و گفت:

_ میدونستم پشیمون میشی صد تا مته تورو تا الان تربیت کردم بهت گفتم به نفعته که از همون اول بیای..

با تعجب به گوشی تو دستم نگاه کردم و گفتم:

_ سلام...

خندید و گفت:

_ میخوای برگردی درسته؟

_ بله اگه میشه برگردم (با نفرت به عکس خودم تو آینه نگاه کردم و گفتم:) به هر کاری که شما بگین

هوشنگ_ به قرار ملاقات براتون میدارم.. اول سر راحت برو خونه پری اونجا میسازت بعد یه راست بیا اینجا فقط خوب به توصیه های پری گوش کن کار تو باید خیلی خوب انجام بدی ها..

_ چشم...

_ میبینمت خدا حافظ.

گوشی رو قطع کرد بوق پایان تماس مته زنگ تو گوشم زده شد حالا باید آماده ی یه کار دیگه میشدم. برای چی باید میرفتم پیش پری؟ نکنه میخواست معتادم کنه؟ وای نه همینت مونده سآره! سآره؟؟ سآره اسم روزای پاکیم بود بهتره بزارم مقدس بمونه. سآره اسمی بود که آقاجون از تو قران بیرون کشیده بود. همسر اول ابراهیم!!! این اسم دیگه به دردم نمیخورد بهتر بود با خودم رو راست باشم اسم من رویا بود.. رویا..



همون چهارتا تیکه لباسای همیشگیمو پوشیدم وبه سمت خونه پری به راه افتادم. طبق معمول با یه تاپ وشلوارک نازک مشغول کشیدن سیگارش بود انصافا خیلی لوندوتو دل برو شده بود.. حتی راه رفتن وریز ترین حرکاتش ممکن بود هر مردی رو به خودش جذب کنه با دیدن من با تعجب یه نگاه به سرتا پام کردوبعد درحالی که سرشو از تاسف تکون میداد گفت:

_برنگشتی پس...

با بغض نگاهش کردم وگفتم:

_نه..

دستشو گذاشت پشتمو به طرف حال هدایتیم کرد وگفت:

_بیا تا بهت بگم باید چیکار کنی...

سیگارشو انداخت دورورفت توی اتاق وبا یه سری لوازم آرایش ولباس برگشت تازه فهمیدم حکم اون همه لباس ولوازم آرایش و رابطه ی پری با هوشنگ چیه.. پس کار پری که همیشه برای زهره معما بود این بود. بزرگ کردن ما دخترا برای جلب توجه بیشتر!

بری لوازم آرایش وریخت روی میز وگفت:

_باید خیلی ظاهر تو تغییر بدیم.

با جشمای پراز، سوال نگاهش کردم که گفت:

اول ازهمه رنگ موهاته باید کاری کنم که جذاب ترشی..

رنگ مو رو برداشت وبا یه ماده ی دیگه که مغز سرمو بدجوری میسوزوند روی موهام کشید من هیچ وقت اهل آرایشگاه رفتن نبودم ونمیدونستم اصلا این چیزا چی هست برای، همین تمام حرکات پری برام معما بود. بعد از اون ابروهای پهن ودختر ونمو نازک و روشن کردو وقتی هم موهامو شستم دیدم که کاملا بلوند وطلایی شده.. دیگه دختر تو اینه کاملا از سآره جدا شد چه از اعتقاداتش وچه از ظاهرش.. هر دو غمگین به آینه نگاه کردیم زیباتر شده بودم اما معصومیت



چشمام از بین رفته بود دیگه اون سادگی رو تو صورتتم نمیدی به جاش دختری جا افتاده جدی و پر رمز و راز جلوی آینه خودنمایی میکرد! آروم اشکام سرازیر شد پری که خواست به صورتتم کرم بزنه با دیدن اشکام گفت:

_مقاوم باش... راهیه که اومدی ...یه نگاه به خودت بنداز! میفهمی که باید مته سنگ سخت باشی! میفهمی که باید مته کوه با قدرت باشی.. مثل گرگ درنده... مته کفتار بدجنس.. پس دیگه واسه تواسک معنی ندآره.. خودتو عوض کن! اونی که اشک میریخت یه رویای دیگه بود.. فهمیدی رویا؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم وسیعی کردم جلوی اشکامو بگیرم پری با همون لوازم آرایشش مشغول درست کردنم شد و وقتی کارش تموم شد. یه دست لباس فوق العاده شیک و گرون قیمت گذاشت رو تخت و گفت:

_موقتا بیوشش! بعدشم با ماشین من برو سر قرار..

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

_من رانندگی بلد نیستم.

_اشکال ندآره با آژانس برو فقط پیاده نباش. مواظب همه ی لباساتم باش. رویا.. سعی کن تند حرف نزنی، تو چشمای پسره موقع صحبت زل بزنی. اینطوری بیشتر تحریک میشه. سعی کن تو دستشو بگیری. برای هرکاری پیش قدم شو بزار ببینه جرات داری. ساده بازی درنیار.. موقع راه رفتن با طمانیه راه برو. وقتی کنارشی دکمه هاس پالتو تو باز کن. بزاری، قسمتی از یقه ات دیده بشه.. این نکات و فراموش نکن. مطمئنم از پیشش برمیای..

جه شغلی! برام خیلی خنده دار بود! این همه عشو و ادا برای اینکه پسرا بیشتر بشینن و سفارشاتشون بره بالا! یعنی من انقدر باید حقیر میشدم.. بازم بغض کردم اما با یه یاد آوردن حرفای پری جلوی اشکامو گرفتم و برای آخرین بار با نگاه کردن به خودم تو آینه از خونه بیرون رفتم..



بالا رفتن از اون کوه جلوی رستوران با کفشای پاشنه بلند خیلی سخت بود اما بالآخره تونستم
و خودمو رسوندم از شانس بدم اولین کسی که منو دید محسن بود. اول شناخت اما وقتی که
نزدیک تر اومدم با چشمای گردش سر تا پامو برانداز کرد و بعد از یه دقیقه سکوت گفت:

_پس توهم.....

سرمو انداختم پایین تو نگاهش پراز خشم و غم شد.. شایدم تو چشماش پراز اشک بود.. هر چی که
بود بهم ریخته و ناراحت اسکاج تو دستش وزد زمین و گفت:

_خیلی، سست و بی، لیاقت بودی.. توهم یه اشغال مته قبلیا.

میخواستم بگم تو از گذشته من چی میدونی که. قضاوتم میکنی؟ اما انقدر استرس و هیجان داشتم
که بی خیال شدم و وارد رستوران شدم. هوشنگ از پشت دخل تا نگاهش به من افتاد چشماش
برق زد و اومد جلو و گفت:

- چی ساخته این پری؟ محشر شدی ..

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

_من باید چی کار کنم؟

_یه خرپولی الان میاد تو باهاش میشینی و قهوه میخوری.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_همین؟

خندید و گفت:

_بقیشو خود طرف بهت میگه یا ازت میخواد بری خوش یا اینکه نه ممکنه نخواد اما هر کدوم که
شد من پولتو رو حساب میکنم اگر گفت بری، خوش سی در صدشو من میگیرم ازت..

با تردید و ترس نگاهش کردم که گفت:

_ اینطوری مته گیجابهم زل نزن.. باید زرنگ باشی وبا اعتماد به نفس .نه اینطوری، ضعیف.. نه با ترس. زود دستتو میخونن یه پاپاسی، هم کف دستت نمیندازنا.. بزار بدونن اگه راضیت نکنن آوار میشی رو سر زنشون روسر ننه باباشون... فهمیدی..

سرم، به. علامت مثبت تکون دادم که نگاه هوشنگ به در خیره موندوبعد با یه لبخند پر رننگ گفت:

_ بیا اومد عاشقت..

سرمو برگردوندم یه مرد حدودا چهل ساله با موهای جوگندمی وظاهری کاملا متشخص با کت وشلواروکروات. با تعجب به هوشنگ نگاه کردم و گفتم:

_ فکر کردم اون پسر جوونست این چیه؟

درحالی که از دور با سر سلام کرد به اون گفت:

_ برای تو چه فرقی دآره سعی کن به پولش فکر کنی فقط نه چیز دیگه.

با ترس یه هوشنگ نگاه کردم که به من اشاره کردوبا صدای، بلند تر گفت

_ بفرمایین رویا خانم.

با همون دستپاچگی وگیجی به سمتی که هوشنگ اشاره کرد رفتم وبه میز اون مرد رسیدیم. تا مارو دید از جاش بلند شد وبا خنده دستشو آورد جلو وگفت:

_ هوشنگ فکر نمیکردم انقدر سلیقت بیست باشه

با تردید به دستش نگاه کردم هوشنگ پامو لگد کردومجبوربه دست دادن شدم وبا لبخند کاملا مصنوعی کنارش نشستم. حتی یه لحظه هم چشم ازم برنمیداشت. هوشنگ بعد ازنشستن من روبه اون مردگفت:

_ خب شهرام بگو ببینم چی میخوری اصل کاراینه..

شهرام به من نگاه کرد و گفت:

_تو چی میخوری؟

_برای، من فرقی ندآره.

شهرام رو به هوشنگ کرد و گفت:

_یکی، ازون صبحونه های مشتیت بیار..

هوشنگ چشمش برق زد و رفت. وقتی تنها شدیم شهرام دستشو گذاشت رو دستمو تو چشمام

نگاه کرد و گفت:

_تازه کاری که انقدر میترسی؟

ای لا مذهب! دستمو خوند! انقدر که خنگی سآره! رویا!! آره رویام! با ترس، بهش نگاه کردم میترسیدم

جا بزنه و هوشنگ بندازتم بیرون. با نگاه به قیافه ی من بلند خندید و گفت:

_من عاشق این دخترایی هستم که مقاومت میکنن اصلا ازین پرروها خوشم نمیاد. تو چرا هیچی

نمیگی.

با لکنت گفتم:

_من زیاد اهل حرف، نیستم چی بگم.

_از خودت بگو چند وقته تو این کاری، چه قدر کار بلدی؟

با تعجب، نگاهش کردم چه قدر راحت حرف میزنه. انگار مهندس و اونم کارفرما!!!! چی باید میگفتم

که خنگ بازی نشه. که دستمو رو نکنه. خداروشکر همین موقع صبحونمونو آوردن. شهرام

سینی، رو چرخوند سمتمو گفت:

_بخور که با هم خیلی کار داریم باید جون داشته باشی .



از لحنش بدم اومد. اینا دیگه کی بودن. مگه این نیاز چه قدر ارزش داشت که اینا خودشونو انقدر پایین میاوردن اگه بیرون میدیدمش بدون شک به نظرم دکتر یا مهندس بود اما حالا... با بی میلی چند تالقمه خوردم. خیلی، سخت اما بالآخره تونستم ارتباط برقرار کنم انگار کشف خصوصیات جنس مخالف برام جذاب شده بود.. بعد از خوردن صبحونه مسخره والکی خندیدن به شوخیای بی مزه شهرام که همش هم درمورد مسائل جنسی بود از جابلند شدو به هوشنگ اشاره کرد که بیاد خدا خدا کردم بی خیالم بشه وحدافل امروز دست از سرم برد آره. اما زهی خیال باطل هوشنگ اومد جلو و گفت: خب شهرام جان چی شد.

شهرام یه چشمک زد به هوشنگ و گفت:

_دست مریزاد خیلی حال کردم میبرمش دوشب قیمتم همون که گفتم.

با ترس، به هوشنگ نگاه کردم آروم چشماشو بست که بهم اطمینان بده شهرام یه تراول گذاشت رومی زوبه من گفت:

_بیا توماشین وسایلم بردار..

واز در بیرون رفت بعد از رفتنش به هوشنگ نگاه کردم با عصبانیت گفتم:

_مگه جنسم که اینطوری صحبت میکنه شما هم بدون مشورت من قبول میکنی.

هوشنگ بهم بادست اشاره کرد ساکت شم و گفت:

_چیه دور ورداشتی فکر کردی مهندسی که ناز میکنی شغلت اینه بفهم مته اینکه هنوز توجیه نشدی الانم برو زیاد منتظرش نذار. پول خوبی هم میده مطمئن باش تا یه ماهتو تامین کنی، برو و اینسا منو نگاه کن. برو..

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

- بگو صیغه م کنه....

حالا فهمیدم که وقتی میگفتم استفاده ابزاری از زن یعنی چی. یعنی همین. یعنی من... یعنی جسم من که تو این دوشبی که شهرام بود به تاراج رفت. اما من نباید دم میزدم چون به جاش پول میگرفتم چون شده بود ماله روزانمو درامد خیلی خوبش هم عادتدم داده بود هم مزه کرده بود بهم همیشه یادمه مامان میگفت این حروم خورا چرا چیزیشون نمیشه چرا سرطان نمیگیرن وبمیرن حالا فهمیدم چون همشون مته من برای، هرگناهی که میکردیم دلیل محکمی داشتیم دلیلی که بتونه اون گناهو برامون توجیه کنه تا قدم بعدی رو محکم تروبا اطمینان تر برداریم. و آخر به جایی میرسیم که دیگه غرق شدیم وامکان نجات نیس! توجیه منم محرمیت بود به همین راحتی....

ومن رویا به همون نقطه رسیدم ودوسال از عمرمو با همین منوال سر کردم! و حالا که اینجام عمرم دآره مته برق و باد میگذره وهرروز بیشتر از قبل تو این گناه نا بخشودنیم غرق میشم.!! انقدر که سآره بودن یادم رفته. سآره برام یه غریبس... یه خاطره ی خوبه از دوران نوجوونیم من دیگه نه ادبیاتم نه ظاهره ونه هیچ چیز دیگه م شبیه سآره ی گذشته نبود. من خودمو یه وسیله. میدیدم. یه ابزار مته یه لیوان اب برای رفع نیاز.. درامدم خوب بود.. بهترین لباسا وامکانات وداشتتم.. اما ته دلم سوخته بود... هرروز داغون تر میشدم وقتی جز خودم کسی رو نداشتم با این گناهام حتی خدا رم نداشتم. داغون تر میشدم وقتی قد کشیدن سینارو از دور میدیدم وقتی پیرشدن مامان یا زمین گیر شدن اقا جونو از دور میدیدم داغون میشدم وقتی مرتضی با بچه ی شش ماهش وزنش دست تو دست میرفتن تو پارک محل وبستنی میخوردن. اما من... من قربانی شدم وبا همین منوال دوسال از، زندگیم گذشت ومن و از نوزده سالگی تبدیل به یه دختره بیست ویک ساله کرد. اما این بیست ویک ساله هیچ ربطی به اون دختره نداشتم حتی اسمش حتی چهره ی معصومش وحتى ادبیاتش!! دستمو از روی گوشام برداشتم پسر جوون بهم خیره بودوبا وحشت نگام میکرد صدای اذان قطع شده بود. با گیجی به دوروبرم نگاه کردم نم اشک گونه هامو خیس کرده بود با پشت دست پاکشون کردم هوشنگ از دور نگام کردواومد جلو وبا کنجکاوی گفت:

چته رویا؟ چرا اینطوری میکنی!

با صدای هوشنگ از جا پریدمو گفتم:

چه جوری کردم مگه؟



پسر جونن با پوز خند نگام کردوگفت:

_ دیوونه ای؟ اسگلی؟ این حرکات چیه؟ نه به اون ادا اطفار اولت نه به این دیوونه بازیت.

سویچشو برداشت و رفت با تعجب به هوشنگ نگاه کردم که گفت:

_ چرا اینطوری کردی؟ عین دیوونه ها شدی.

_ مگه جیکار کردم؟

_ به دفعه گوشاتو گرفتی و شروع کردی اشک ریختن و به یه نقطه خیره شدن. حالت خوب نیس رویا؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و بدون جواب دادن به هوشنگ رفتم تودستشویی. خاطرات مته برق از جلوی چشمم گذشته بود انگار برای چند لحظه برگشته بودم به همون دوران... به گذشتم.. درست دوسال پیش

به صورتم آب زدم وهمونطوری از دستشویی بیرون اومدم تمام ارایش چشمم وصورتتم بهم ریخته بود رفتم تو اتاق استراحت که غزل سر رسیدوبادیدنم با اون قیافه گفت:

_ چرا این ریختی شدی؟ مثله مرده ها شده صورتت!! فشارت پایینه..

رفتم کنار پنجره و به بیرون خیره شدم که غزل ادامه داد:

_ لالی؟ یا کری؟ دارم باهات حرف، میزنم..

_ حوصله. ندارم شرتو کم کن...

اومد پشت سرموگفت:

_ نه مته اینکه رو دنده ی چپی امروز خب پاشو برو خونه.

_ اون افشین روانی رو چیکارکنم جدیدا هم عملش زده بالا بیشتر بهم میپیچه.. الان برم خونه باز، روسرم هو آره.. همینجا بهتره..



غزل_ باشه پس من رفتم سر کار هوشنگ گفت مورد جدید اومده..بازم بهت سر میزنم..

دستشو گذاشت رو شونه امو رفت بیرون ودوباره تنها شدم.دلم بد جور گرفته بود خیلی وقت بود به صدای اذان گوش نداده بودم شایدم اصلا یادم رفته بود چطوری نماز میخوندم در هر صورت نمیخواستم بهش فکر کنم چون جز حسرت چیزی برام نداشت..از جام بلند شدم ویه کم صورتمو مرتب کردم واومدم برم بیرون که دیدم محسن اومده رفتم سمتشو بدون سلام پرسیدم:

_مامانت چی شد؟

چهره ش پره غم بود با بغض گفت:

_حالش روز به روز بدتر میشه این هوشنگم حقوق درست حسابی نمیده بتونم براش کاری،کنم.

با نگرانی نگاهش کردم وگفتم:

_میخواوی یه کم بهت پول قرض بدم یه کم دستم هست

بغض چند لحظه قبلش تبدیل به عصبانیت شدوگفت:

_من دست به این جور پولا نمیزنم.ماله خودت!

از کنارم رد شدورفت پشت کانتر،شونه هامو بالا انداختم وبا بی تفاوتی رفتم توحیاط رستوران نشستم..دنبال سوژه میگشتم که حداقل این حالمو عوض کنه اما برهوت بود انگار قحطی پسراومده بود اونروز.رفتم به سمت کافی شاپ وبه داوود (مسئول کافی شاپ)گفتم:

_داری تو بساطت اعصابم داغونه...

سرشو کرد زیر کانتر و یه لیوان برام پر کرده انگار دنیارو بهم داده بودن لیوان ویه سره سرکشیدم تا حالم جا اومد میدونستم الان بدجور مست میکنم داوود ازقیافم فهمیدودرحالی،که دستمو میکشید گفت:

_اخه الاغ اینجا جای خوردنه گفتم برو تو یه خراب شده الان مست میکنی،میفتی رو دستم برو تو

اون اتاق بشین و بیرون نیا...



یه کم راه رفتم انگار حالم جا اومد. انقدر را هم بد نبودم... حالم خیلی هم خوب شده بود.. هوا هم خیلی خوب بود. همه چیز خوب بود.. گور بابای گذشتم من که غرق کثافت بودم دیگه حرص چی رو میخوردم اخه.. حرص این دنیای سیاه و کثیفو نه باید میشدم درست مته خودش همونطوری کثیف... تلو تلو خوران رفتم تو اتاق و افتادم رو زمین داوود اومد توی اتاق وبا دیدنم سرشو تکون داد و گفت:

_ این غلطاتو بزار واسه آخر وقت که جلو مردم گند کارت بالا نیاد. همه داشتن نگات میکردم که اونو خوردی سرم به باد نره خیلیه بلند خندیدمو گفتم:

_ خریا! بگو اب معدنی بود توشیکم من که نمیتونم بردن دنبالش.
_ زیر کانترو که میتونم بگردن رویا زود ازینجا گور تو گم کن شر نشه
_ باشه بابا بیا کمکم کن بلند شم

داوود اومد سمتمو دستمو گرفت و خواست بلندم کنه که گفت:

_ امشب میای خونه من؟

_ نه همینم مونده....

_ بیا دیگه ... با همون شرط خودت میبرمت مهریه و از دواج موقت

در حالی که از جا بلند میشدم گفتم:

_ خيله خب ... فقط پولش خوب باشه

با کلافگی نگام کرد و خواست بیاد سمتم که بادست پش زدم و گفتم:

_ اول پول..

دست کرد توجیبش و یه مقدار پول گذاشت رو زمین و گفت:

_شب منتظرتم..

واز دررفت بیرون.. خودمم بدم نیومد واقعا این نوشیدنی، مرموز معجزه میکرد برای ادم. دوباره پشیمون شدم و روزمین دراز کشیدم. نفهمیدم کی خوابم برد وقتی بیدار شدم شب بود و باید میرفتم خونه با پولی که از داوود گرفتم خیالم بابت کارا و نروزم راحت شد چون از صبحش کاسبیم صفر شده بود و ایسادم تا داوود کافی شاپو ببندد و باهم بریم.

داوود در کافی شاپو بست و چون ماشین نداشتیم یه تاکسی گرفتیم و تقریباً ماشین تو جنوبی ترین نقطه تهران نگه داشت با تعجب بهش نگاه کردم به اون سرو وضع اراسته نمیومد انقدر فقیر باشه. از ماشین هردو پیاده شدیم کم کم داشت ترس هم به بقیه حالتام اضافه میشد داوود در یه خونه فوق العاده خراب و داغون و باز کرد و گفت:

_برو تو چرا بروبر منو نگاه میکنی..

به درودیوار خونه اشاره کردم و گفتم:

_خونه تو اینه؟

_پس فکر کردی کاخ سعد آباده بیا برو تو جلو درو همسایه ضایعست.

با تردید وارد خونه شدم اصلاً شبیه خونه نبود شبیه یه سوله پراز وسایل اسقاطی ماشین. داوود جلوتر رفت و در یه اتاق و باز کرد و تک چراغ زردونیم سوزشو روشن کرد و گفت:

_بیا تو..

وارد اتاق که شدم چشمم به یه پیرزن از کار افتاده خورد که بدون حرکت نگاهم میکرد با تعجب به داوود نگاه کردم و گفتم:

_این کیه؟

داوود در حالی که کاپشنشو در میاورد گفت:

_ننمه... فلج از گردن به پایین....



آروم نزدیک پیرزن شدم بوی تعفن بدنش حالمو بد کرد دستمو گرفتم جلوی بینیمو اومدم کنار. داوود یه نگاه بهم انداخت وبا پوزخند گفت:

_بوی الکت تا اینجا منو خفه کرد این ادهارو برای اون بالاشهری ها دربیارنه من..

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

_کجا باید بریم؟ بدومیخواوم برم خونه هزارتا بدبختی دارم..

داوود به همون اتاق اشاره کرد و گفت:

_همینجا..

با تعجب به پیرزن نگاه کردم بازم نگاهش خیره به من بودوبی حرکت پلک میزد

_اسگل کردی منو؟ اینجا جلوامانت؟

داوود نه که پنج خوابه ست بریم اتاق بغلی! همین یه دونه ست ننم روشو میپوشونم تا خیالت راحت شه رفت یه ملافه برداشت و انداخت روسر پیرزن. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_بردار خفه میشه

درحالی که پیرهنشو درمیاورد گفت:

_هیچیش نمیشه بیا

_اون میشنوه داوود حس دآره تو چطورروت میشه.

کلافه نگام کردو اومد سمتمو گفت:

_تو به این کارا کاریت نباشه.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای ناله های وحشتناکی از پیرزن بلند شد با وحشت به داوود نگاه کردم عین خیالش. سعی کردم بی خیال شمو آماده شم اما دوباره شروع کرد ناله کردن. مادر بود!!! مادر!!!

صدای، مامان پیچید تو گوشم:

(من خیالم از سآره راحتت این سینا منو حرص، میده خدا آخر و عاقبتشو بخیر کنه.)

دلم هواشو کرد... امروز چرا اینطوری، شدم من!! مامانم! بوی چادر نمازش! عطر تنش! لالایی، هاشش! لالا لالا گل پونه

لالا سآره خوابه...

اشک تو چشمم جمع شد. دوباره برگشتم سمت اون مادر یه پیرزن بی جون که ملافه داشت نفسشو قطع میکرد. یهو انگار بهم برق وصل کردن دیوونه شدم وبا یه حرکت از جا بلند شدم و رفتم سمت پیرزن، ملافه رو از روی صورتش برداشتم.

نم اشک از کنار چشمم سرازیر شد پایین.. دوباره با همون نگاه بهم خیره شد. آرام دست کشیدم و اشکشو پاک کردم. و برگشتم سمت داوود که نشسته بود و متعجب نگام میکرد پولارو از تو جیبم در آوردم و گذاشتم تو دامن مامانشو گفتم:

_ با این پولا به این بدبخت برس. خیلی پستی داوود خیلی حیوونی..

بغضم ترکید و از در خونه اومدم بیرون! مستی از سرم پریده بود و حالم اومده بود سر جاش. چهره ی اون مادر یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفت. دلم مامانو میخواست. لالایی های، قشنگشو... تاسر خیابون اشک ریختم وبا اولین تاکسی خودمو رسوندم خونه. افشین جلوی در خوابش برده بود از زور اعتیاد داشت میکشت خودشو با پام لگد زدم بهش بدون اینکه بیدار شه افتاد یه طرف دیگه تا تونستم برم تو خونه...

هیچ صحنه ای دردناک تر از اون شب ندیده بودم حتی وقتی، بابارو روویلچیر دیدم مته امشب حالم بدنشد حتی وقتی شب عروسی مرتضی اونو تولباس دامادی دیدم حالم مثله الان نشد.

یه قرص مسکن انداختم بالا و افتادم روی تخت حوصله هیچ کسو نداشتم کاش یه کم میتونستم مشروب بخورم از همه چی بیشتر حالمو خوب میکرد اما توخونه نداشتم. کلافه بودم ومعتاد به عرق !بلند شدم ورفتم جلو در افشین هنوزاو یزون افتاده بود دوسه باربا پا زدم بهش. که بالآخره چشماش واشد وگفتم؛

_داری یه کم امشب بخورم؟

_چی؟

_تو نمیدونی چی؟ یه ذره بدی کوفت کنم سرم دآره میتَرَکه.

درحالی که سیگارشو بی جون میداشت گوشه ی لبش گفت:

_نه ندارم برو از یه قبرستون دیگه بگیر.

کلافه رفتم تو ودوباره افتادم رو تخت.نمیدونم چرا آرام وقرار نداشتم اونروز چیم کم بود که انقدر سردرگم بودم...چی آرامم میکرد که پیداش نمیکردم حتی ازخستگی هم خوابم نمی برد گوشیم چهل تا میس کال داشت اما حوصله جواب دادن نداشتم میدونستم میرن سراغ هوشنگ وباید جواب پس بدم اما اصلا اعصاب نداشتم.

با همون کلافگی دراز کشیدم وخوابم برد اما تو خوابم کلافه بودم وسردرگم..توی بیابون وسیع میدویدم اما معلوم نبود چرا...همیشه تو خوابام سردرگمی میدیم..حیرونی میدیدم ...بازم داشتم دورخودم میچرخیدم..بازم حالم بد بود صورتم زخمی بودولباسام خاکی..یه دفعه یه ماشین اومد از دور انگار دنبالم میکرد هرچی من میدویدم ماشینم نزدیک تر میشد آخررسید بهم با چرخاش داشت لهم میکرد دلم میخواست جیغ بزنم نیا اما اون نزدیک تر میشد احساس میکردم جون از بدنم دآره میره احساس میکردم دارم له میشم..

با خفگی از خواب پریدم ودوسه لیوان پشت هم آب خوردم.انگار یه چیز،بیخ گلومو فشار میداد با ترس به دوروبرم نگاه کردم هیچ کس نبود..افشینم نبود..دست کشیدم به گردنم حالم یه کم جا

اومد یه نگاه به ساعت انداختم چهار صبح بود! انگار یه کارنکرده داشتم رفتم دستشویی واومدم بیرون دوباره احساس میکردم یه چیزی کمه اما یادم نمیومد برگشتم تو تخت خواب و خوابیدم صبح دیرتر از همیشه آماده شدم. یه مقدار ارایش کردم و از خونه زدم بیرون.. افشین رفته بود تو. خوبیش این بود حداقل سرما و گرما حالیشه هر وقت مواد بهش دیر میرسید بی جون میفتاد این وروا نور اما به محض زدن اندازه ی یه غول زور داشت وبه پروپام میپیچید..

رستورانم مته همیشه بود. اما اینبار غزل زودتر از من رسیده بود با دیدن من دوید سمتو گفت:

_الان وقته اومدنه نمیدونی چند تا کیس مال اومدن ورفتن نبودی کارد بزنی خون هوشنگ درنیامد راه میره میگه رویا کدوم قبرستونی گوشیتو چرا جواب نمیدی اخه؟

_چی شده. این جماعت سحرخیز شدن امروز والا تا دیروز ساعت دوازده از ماصبحونه میخواستن این شانس مزخرف منه یه روز دیر کردم..

غزل سرشو تکون دادوگفت:

_برو تو تا یه دعوای اساسی راه نیفتاده. جوابشو فقط ندیا... بزار دادو بیدادشو بکنه .

رفتم. تورستوران هوشنگ با دیدن من مته برق اومد جلووگفت:

_معلوم هست کدوم گوری هستی از صبح چهل تا موقعیت توپ واز دست دادی احمق..

_به. خدا مریض، بودم خب میدادین غزل..

_هیچ کس مته تونمیتونه از پششون بریاد علت اینجا موندنتم همینه وگرنه با این بی انضباطیت تا الان آخراج بودی زود باش برو سر میز شیش ..

از دور نگاه. کردم از پشت یهپسر جوون وامروزی بود ومشغول خوردن ولی اصلا حسشو نداشتم با کلافگی به هوشنگ نگاه کردم وگفتم:

_میشه این وغزل بره بعدی رو من به جون اقا هوشنگ حسش نیس.

چشماشو گرد کردوگفت:

_خودتو جمع میکنی رویا یا بندازمت بیرون..

با عصبانیت بهش نگاه کردم که گفت:

_اون رنگ ولعاباتم پررنگ کن بجنب تا نرفته..

رفتم تودستشویی وبه کم آرایشمو تجدید کردمواومدم بیرون ورفتم به سمت میز شش وپشت

سر اون پسر جوون ایستادم غزلم روی میز کنارنشسته بودوبا خیال راحت با تلفن حرف میزد

بهش حسودیم شد کار بلدنبودنم اینجور موقع ها خوبه!

آروم صورتم وبردم نزدیک گوش اون پسر وگفتم:

_افتخار آشنایی میدید تنهایی وسط این کوه بهم نمیچسبه!!

بدون اینکه برگرده یه لقمه بزرگ املت برای خودش درست کردوگفت:

_ازچسب دو قلو استفاده کن میچسبه.

جا خورده ازپشت سرنگاش کردم وگفتم:

_همیشه انقدر پررویی وجواب یه خانم محترموبا بی ادبی میدی..

خندیدوبرگشت سمتم که دنیا جلوی چشمام سیاه شد.جاخورده بهش نگاه کردم...با چشمای گرد

کرده سرتا پامو نگاه کرد.یه قدم رفتم.عقب!پاهام سست شده بود!این اینجا چی کارمیکرد؟لقمه

پرید توگلوشو چند لیوان اب وپشت هم خوردودوبآره همونطوری بهم نگاه کرد،گفت:

_سآره...تواینجا چی کارمیکنی؟

بغض کردم یه بغض پرازوحشت عقب عقب رفتم به سمت دردم نمیخواست منو توان حالت

ببینه.نباید منوبیدا میکرد.نباید..با سرعت از رستوران زدم بیرون اومد دنبالم



و در حالی که صدام میکرد ملتمسانه ازم میخواست که نرم..اما من غرورم شکسته بود.وای خدا لعنتت کنه هوشنگ.ببین منو به چه کاری وادار کردی..این چه شانسی بود که من داشتم.چرا باید جلوی چشمم سبز میشد..چرا

_سآره جون مادرت وایسا!!دارم به جون مادرت قسمت میدم وایسا

مادر خوب نقطه ضعفمو میدونست!مادر...درجا وایسادم وبرگشتم سمتش .نفس نفس زنون نگام میکرد از کوه پایین اومده بودیم نگاهمو به بالا انداختم هوشنگ و غزل ومحسن با تعجب و نگرانی به رفتار عجیب ما نگاه میکردن.

نفس نفس زنان اومد جلو وبه چشمام خیره شدویه نگاه به سر تا پام کرد...

با عصبانیت بهش نگاه کردم وگفتم:

_چیه؟چی میخوای؟میخوای بد بختیمو ببینی..هان؟برو دنبال زندگیت به هیچ کسم نگو منو دیدی فهمیدی راتو بکش برو

برگشتم سمتشو درحالی که انگشت اشارمو به سمتش نشونه میگرفتم گفتم:

_سهیل راتو بکش برو...من دیگه اون سآره نیستم خودتم خوب میدونی من رویام...رویال...فهمیدی؟حالا هم.خوش اومدی؟برو رد کارت....

با تعجب بهم نگاه کرد بدون اینکه جوابشو بدم دویدیم پایین باز اومد دنبالم و صدام کرد..

_سآره وایسا!با توام روانی!کارت دارم وایسا...

دوبآره توجه نکردم ودویدم سهیلم همچنان پشت سرم میومد اصلا دلم نمیخواست هم باز به بچگیم و کسی که باهاش بزرگ شده بودم منو تو اون وضع وقیافه ببینه..اصلا چطوری منو شناخت؟با اون سرووضع وموهای رنگ شده!چه قدر عوض شده بود قیافش ..مدل موهاش ..چهره اش...اندامش...همه چیش تغییر کرده بود اما نه به اندازه من.... برگشتم دیدم هنوز دآره پشت سرم با پررویی میاد هیچ وقت این اخلاقاش عوض نمیشد کلافه برگشتم سمتشو گفتم:

_چرا ازرو نمیری؟ چرا دست ازسر من برنمیداری سهیل؟

سهیل_ تاشوش هم بدوی دنبالت میام بی خود تلاش نکن فرار کنی..

رفتم سمتشو فاصله ای که بینمون بودو کمتر کردم و درحالی که به سرتا پام اشاره میکردم گفتم:

_بیا ببین برو تعریف کن برو بگو سآره دیگه اونی نبود که دیدم به مامانم که انقدر باهات مخالف بود بگو حتی از دوست دخترای من بدتر شده به بابام که با حرفای تو استغفرالله میگفت بگو به دخترت نگاه کردن دیگه کفآره دآره.. به سینا بگو خواهرت تو لجن دآره غرق میشه ..بیا (چرخیدم دور خودمو گفتم) خوب ببین برو تعریف کن ..با جزییات تعریف کن...

سری تکون دادوبا تاسف سرتا پامو نگاه کردوگفت:

_خیلی رو عقلت حساب میکردم فکرنمیکردم کارت بکشه به اینجا...انتخاب اون پسره ی عوضی بزرگترین خیریت زندگی بود

_چیه؟ اومدی یاد آوری کنی؟ آره. انتخاب آیدین خیریت من بود ازدواج باهاش خیریت بدترم بود.. حالا که چی؟ دستت درد نکنه یادم اومد!! خوب یادآوری کردی حالا برو..

اومدم از کنارش رد بشم وبرم اومد جلوم وایسادوگفت:

_برگشتنت تو اون رستوران خیریت سوخته..

باپوز خند بهش نگاه کردم وگفتم:

_شر تو کم کن سهیل..

سهیل دستاشو کرد توجیبشو سرشو برد بالا وبا نفرت نگام کردوگفت:

_بدم میادازت سآره. خیلی پست شدی.. خیلی..

پوزخند زدم ورفتم طرف رستوران نمیدونم باز داشت نگام میکرد یا نه اما توجهی بهش نکردم ورفتم بالای کوه وقتی برگشتم دیدم نیس. حالا این برام یه دردسر بود. یه دردسر که وصلم میکرد



به گذشتم.. چیزی که دیگه اصلا نمیخواستم من تازه به زندگی جدید عادت کرده بودم دلم نمیخواست حتی یه اتفاق کوچیک گذشتمو یادم بیآره.. هه! مسخره بود. همه از گذشته تلخ فرار میکنن من. مجبورم از گذشته شیرینم دور بشم چون حالا غرق تلخی و کثافت بودم اما نمیخواستم هیچ کس بیاد و مزاحم این زندگیم بشه. هیچ کس..

وقتی به رستوران رسیدم هوشنگ و محسن دم در با تعجب نگام میکردند هوشنگ اومد جلو و گفت:

_ این پسر کی بود؟

_ مهم نیست اقا هوشنگ. من برم به کارم برسم.. با اجازه.

اومدم برم جلوراهمو نگه داشت و گفت:

_ چرا از دستش فرار میکردی؟ برادرت بود؟

کلافه برگشتم سمتشو گفتم:

_ نه اقا هوشنگ فامیل بود نباید منو میدید اینجا..

هوشنگ_ در دسر نشه برات؟

_ نه همیشه گفتم بره دیگه نمیداد اون بی خیال تراز این حرفاست.. من میرم سرکارم.

هوشنگ دستشو از جلوی در برداشت و رفتم تو اتاق استراحت. غزل اونجا مشغول حرف زدن با تلفن با دوست پسر جدیدش بود. یه گوشه نشستم که غزل با دیدن من سریع تلفن و قطع کرد و اومد جلو و گفت:

_ این کی بود رویا؟ چرا دنبالت کرد؟ تیغیده بودیش؟

_ نه بابا... پسر داییم بود..

غزل چشمش گرد شد و گفت:



_عجب پسردایی خوشتیپی! چند سالشه؟

با حرص نگاش کردم و گفتم:

_اصلا نمیخوام درموردش حرف بزنم. بی خیالش شو.

غزل_ خب بابا چرا پاچه میگیری.. نخوردمش که..

_اون دورش کسایی که بخوان بخورنش زیاده. به تونمیرسه...

غزل_ حالا چرا انقدر کلافه ای؟

_چون نمیخوام وصل شم به گذشته. نمیخوام یادم بیادکی بودم..

غزل خندید و گفت:

_منم مته تو بچه پولدار بودم و بابام حاجی بازاری بود خیلی حسرت میخوردم که اینجام..

_اینارو به کسی نگیا غزل..

غزل سرشو به علامت منفی تکون داد و همین موقع محسن اومد توو گفت:

_رویا پاشو مشتری داری!

کلافه روسریمو پرت کردم اونور و گفتم:

_از درو دیوار میبآره حالا اه..

محسن پوز خند زد و گفت:

_خوبه نمیخوای اجر بندازی بالا.. میخوای چهارتا عشوه خرج کنی دیگه..

همون روسریمو پرت کردم سمتش دوباره پوز خند زد و از دررفت بیرون غزل رفت سمت روسریمو

درحالی که پرتش میکرد سمتم گفت:



پاشو بیا امروز اصلا کار نکردی صدای هوشنگ در میاد پاشو انقدر نشین فکرو خیال کن

خسته تر، از همیشه غروب برگشتم خونه. هیچی تو خونه نداشتم ولی اصلا حال خرید کردنم نداشتم یه کم هوشنگ از رستوران بهمون غذا داده بود برای همین نرفتم خرید و سریع خودمو به خونه رسوندم خوشبختانه افشین نبود احتمالا دوباره پلیس گرفته بودش کلا عادت داشت همش باز داشت شه و دوباره ولش کنن و برگرده سر جای قبلیش. خوبیش این بود که من از دستش نفس راحتی میکشیدم. کلید انداختم و دروباز کردم و اوادم برم تو که یکی پاشو گذاشت لای در با ترس دروباز کردم و بادیدن قیافه ی پیروز مندانه سهیل جاخوردم. سعی کردم درو فشار بدم رو پاش اما پاشو از جلودر برداشت و همینطوری به من نگاه کرد.

با حرص دروباز کردم و گفتم:

تو کاروندگی نداری نه؟ واسه چی دنبال راه افتادی هان!

چشمش پراز خشم شد اولین بار بود که اونطوری میدیدمش هیچ ربطی به اون سهیل شوخ طبع و شیطان نداشت.

دروهل دادوبا ضرب باز شد از ترس، به بالا نگاه کردم که سروکله ی افشین و غلام پیدا نشه سهیل اومد توو گفت:

خونه غلام!... خونه افشین!... چی کار کردی با خودت سآره! دختر حاجی تو..

داد زد:

دختر حاجی توکل مرد سهیل. من رویام رویا... اینو قبلا هم گفتم انقدر راه نیفت دنبال من.. یه نگاه به گوشیت بنداز، ببین صدا تا اس ام اس از دوست دخترات اومده که جواب ندادی کلی کارداری.. برو رد کارت سهیل انقدر تن منو نلرزون برو الان غلام میاد ازینجا هم منو میندازه بیرون.

سهیل با خشم بهم نگاه کرد و داد زد:



_ به درک به درک که بندازه بیرون اخه جای تو اینجاست؟ آره سآره؟ آره احمق؟ آره بیشعور؟ جای تو اینجاس؟ شغل تو اینه؟

رفتم تو وبدون توجه بهش دروباز کردواوادم پشت سرم ببندم که باز دروهول داد واومد تووبا نگاه متعجب به دوروبرش گفت:

_ اینه خونت؟

_ نه پس، این انباریشه!! همین خوک دونی خونه منه..

_ ادبیاتتم عوض شده.. کلا زدی خودتو ترکوندی حالا به هرروشی که تونستی.. آره؟

_ توهم یه دختر بی خانمان مته من بودی کارت ازدست هم جنسای خودت به اینجا میکشید.

_ منو با اونا قاطی نکن..

بلند خندیدمو گفتم:

_ آره جالبه. همتون اینو میگید ولی پای سواستفاده که میرسه اولین نفر خودتونید اسمشم میذارید چون دوست دخترمی پس ماله منی پس باید همه چیت ماله من باشه. خودت چند بار این جمله رو به دوست دخترات گفتی چرا فکر میکنید بایه شماره دادن صاحب شدید هان؟

سهیل سرشو انداخت پایین وگفت:

_ اونو خودشون تنشون میخآره

_ نه خیر اقا سهیل خیلیهاشونم عین من خر میشن به خاطر عشق تن میدن به این کار بعد کارشون میکشه به اینجا چرا چون دل بسته یه عوضی، شدن که هیچی جز تن برایش مهم نبوده اما اون دختر تو ذهنش تا اسم بچشونم انتخاب کرده بوده.. آره امثال تووآیدین اینطوری اید اما وقتی چشمتونم به یکی مته من میخوره با حقارت بهش نگاه میکنید که اخ اخ... این عجب خری، بود که پا داد به این راحتی اخ اخ خوب میشه سوارش شد خیلی خوش دسته!! دمش گرم.. آگه دروغ میگم بگه آره. د بگو دیگه چرا بیکاروایسادی بگو..



سهیل با چشمایی که پرازاشک شده بود نگام کرد و در حالی که به سمت درمیرفت گفت:

_ شنیده بودم از بقیه که چیکاره شدی اما باورم نشد حالا که با چشم خودم دیدم فقط میتونم بگم برای تو و امثال تو متأسفم. خیلی کثیفی، سآره خیلی..

اومد بره که داد زد م:

_ ایتم قضاوت شماهاست در مقابل ما پای مردونگی که میرسه جا خالی میدبد میشید علامه دهر و شروع میکنید نصیحت منم از امثال شما متنفرم.. همتون اشغالید

دوبآره برگشت سمتمو گفت:

_ گفتم منو قاطی بقیه نکن .

پوزخند زد مو گفتم:

_ همتون یه شکلیه حتی اون مرتضی که خوب خوبتون بود اصلا مرد بودن و استون زیاده شما رو، چه به این اسم. حالا هم گورتو گم کن. قضاوتاتو کردی خیالت راحت شد گمشو از خونه من بیرون از همتون بدم میاد..

سهیل یه لگد به میز کناریش زد و گفت:

_ خیلیا هم تو این جامعه مته آدمیزاد زندگی کردن. از توبدتر بودن توفقرو بدبختی بودن ولی درست بزرگ شدن توجی دختر حاج اقا توکل..

با حرص نگاهش کردم و داد زد م:

_ گفتم گمشو بیرون.

سهیل در باز کرد و خواست بره که دیدم غلام پشت درو ایساده سهیل با دست غلام وهل داد به دیوار و رفت. غلام که با تعجب به مانگام میکرد اومد تو و گفت:

_ پسر جواد اینجا چیکار میکرد تو رواز کجا پیدا کرده؟

درحالی که بلند بلند گریه میکردم گفتم:

_اقا غلام تو رو خدا برو بیرون برو الان حوصله جواب ندادم تو رو خدا برو..

غلام همونطورهاج وواج بهم نگاه میکرد تا حالا هیچ کس به این اندازه بدبختیمو به روم نیاورده بود سهیل خیلی بی رحم بود مته ایدین ومرتضی من ازهمشون متنفربودم ازهمه ی این جنس مخالف همشون بی رحم بودن همشون من ونابود کرده بودن اون از مرتضی که الان نگران شیشه شیر بچه شه این از آیدین که معلوم نیست تو کدوم ویلا دآره ویسکی میخوره وبه ریش من میخنده.همین مرتضی که صبح به صبح پوشک وشیشه شیربه دست میدوه توخونه تا خدای نکرده بچش اذیت نشه همین مرتضایی که یه روز ادعای عاشقی کرد برام من ازهمشون متنفربودم ازهمشون...سرمو گرفتم بین دوتا دستام و تا تونستم گریه کردم اما راغب ترشدم آره برای انتقام گرفتن راغب ترشدم..من باید حالیشون میکردم که ماهم میتونیم بهتون رو دست بزنییم .باید انقدر راحت پولاشونومیتیغیدم که خودشونم نفهمن از کجا خوردن آره من باید انتقام میگرفتم...

صبح مشتاق تر ازهمیشه.از خواب بیدارشدم وبهترین مانتو وروسریمو پوشیدم غلیظ ترین آرایشمم کردم میخواستم برای هوشنگ سنگ تموم بزارم نمیخواستم تحت هیچ شرایطی موقعیتامو از دست بدم..

با همون انرژی رفتیم سرکارهوشنگ تانمودید که انقدربه خودم رسیدم با پوزخند بهم گفت:

_اگه میدونستم این پسره میاد انقدر دل به کارمیدی خودم دعوتش میکردم.

به زور یه خنده ی مصنوعی کردم وگفتم:

_من میرم تواتاق مورد اوامد صدام کنید.

هوشنگ با خنده نگاهم کردورفتم تواتاق استراحت وازپنجره به بیرون نگاه کردم کل شهر زیر پام بود ومن بالای این قله کوه به همه چی تسلط داشتم..



وقتی از بالا به کل شهر خیره بودم احساس، بزرگی میکردم. خیلی حس خوبی داشت. احساس غرور، رهایی.. آروم پنجره رو باز کردم و هوای بیرونو با تمام وجودم بلعیدم ...
حالم جا اومد. انگار امروز روز خوبی بود..

پنجره رو بستم از تواینه به خودم نگاه کردم.. انصافا قیافم خوب بود درست مته مادر... چه قدر داشتم شبیه مامان میشدم شبیه عکس عروسیش کنار بابا. تو لباس عروس...

لباس عروس؟ خیلی میخواست بیوشم.. هنوزم زیر تخته یعنی؟ همون لباسی سفیدی که برای عقدم دوخته بودم.. نپوشیدمش تا فقط اونروز تجربه اش کنم.. اما هیچ وقت نتونستم.. حتما خیلی زیبا میشدم اما حالا که انقدر تنهام زیبای و اسه کی؟ واسه چی؟ من غیر اینکه ازش پول دربیارم هیچ حس خوبی به زیبای نداشتم! چون مال کسی نبودم کسی نبود که ازم تعریف کنه به داشتمم افتخار کنه. افتخار؟ چه کلمه ی غریبی بود برام.. من فقط با کلمه (ننگ) رابطه خوبی داشتم. نه افتخار.. میتونستم افتخار باشم اما سرنوشت نداشتم.. سرنوشت نداشتم.

درباز شد و محسن اومد توو گفت:

_بیا مشتری، داری..

بدون اینکه برگردم یه نگاه به خودم تواینه کردم و از اتاق رفتم بیرون یه پسر جوون که معلوم نبود بالآخره دختره یا پسر روی میز هفت نشسته بود هوشنگ بهش اشاره کرد سرمو تکون دادم و رفتم سمتش... طبق معمول با ناز و کرشمه ی همیشگی نشستم جلوش و شروع کردم صحبت کردن و گل گفتن از سوییچ ماشینش که روی میز بود معلوم بود خیلی مایه دآره. خوشحال شدم و خودم بیشتر برایش لوس کردم میخواستم حسابی کاسب شم..

پسر جوون با شیطنت نگام کرد و گفت:

_حالا دوشنبه میای یا سه شنبه؟

چشمامو ریز و پر عشوه کردم و گفتم:



_هرموقت توبگی، عزیزم. من که دوست دارم زودتر پیام پیشت اصلا وقتی، بهش فکرمیکم تمام تنم مور مور میشه دلم میخواد هرچی زودتر پیام..

پسرکه قند تو دلش آب شد یه نگاه خریدارانه که از جلوی چشمم دور نموند به اندامم انداخت وبعد با خنده گفت:..

_هرروزی که دوست داری بیای بیا فقط باید خونه رو خالی کنم.. فکر کنم دوشنبه بهتره.. نه عزیزم..

سهیل_ نه عزیزم جمعه بهتره.. تعطیلی بیشتر خوش میگذره..

با وحشت برگشتم سمت صدا سهیل بود که با خشم به منو اون پسر نگاه میکرد پسره بلند شد و جلوی سهیل و ایسادوبا عشوه گفت:

_ توکی هستی؟ بامنو عشقم چی کرداری؟

سهیل با پوزخند نگاهش کرد و گفت:

_ تو برو گوشو آره هاتو گوش کن..

بعد روبه من کرد و گفتم:

_ برو بزار کارمو بکنم..

سهیل با حرص حنید و گفت:

_ کار... آره؟ کار؟

یه دفعه با لگد زد زیر میز و همه ی وسایل ریخت زمین. با ترس بهش نگاه کردم پسره در رفت و منو سهیلو تنها گذاشت سهیل اومد جلو و با عصبانیت گفت:

_ جمع کن بریم

_ من باتوهیچ جا نمیام عوضی چرا دست از سرم برنمیداری برو بزار زندگیمو کنم.



هوشنگ اومد جلووبه سهیل گفت:

_مرتیکه.الاغ مگه.ماله باباته که اینطوری میکنی..صبر کن زنگ بزنگ پلیس بیاد جمعت کنه

سهیل خندیدوگفت:

_جرات داری،زنگ بزنگ تا پنتو بریزم روآب که چه کثافت خونه ای داری من فقط اومدم اینو ببرم
کاری باهات ندارم.

دست کرد توجیبشو یه دسته پول انداخت رومیروگفت:

_اینم.خسارت..

هوشنگ_این کارمند منه اجازش بامنه

_از الان نیس.راه بیفت بریم ..

با حرص نگاش کردموگفتم:

_سهیل تو روخدا بروبیرون برو از کار بی کارم نکن..

ارمد جلوودستمو کشیدوبانهایت زور بردتم سمت دروگفت:

_مرده شور خود اشغالتو کارتو ببرن.راه بیفت بریم تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعت کنه

هوشنگ اومد جلووگفت:

_ولش کن عوضی میگم این کارگرمنه..

_اگه.میخوای رستوران پلمب نشه گمشو تو من اینو میبرم پسرداییشم میبرمش..

دوباره دستمو کشید هرچی،سعی میکردم مقاومت کنم نمیشدبا تمام قدرتش دستمو

میکشیدوباخودش میبرد همه ی مشتری ها سراپایستاده بودن وبه رفتار ما نگاه

میکردن.میدونستم بااین سروصدا دیگه ابرویی واسه هوشنگ نمونده آخر سر انقدر بین منو



سهیل تقلا زیاد شد که جفتمون با هم خوردیم زمین و نزدیک بود از کوه پرت بشیم با عصبانیت بهش نگاه کردم و در حالی که داد میزدم گفتم:

_عوضی روانی داری به کشتنمون میدی حالت هست چیکار میکنی؟ وحشی شدی..

با همان قیافه قاطع از جاش بلند شد و لباساشو تکوند و دوباره اومد سمتم در حالی که روی زمین نشست بودم گفتم:

_دستت به من بخوره خودمو از بالای این کوه پرت میکنم پایین نزدیک نشو .

یه قدم اومد جلو و من خودمو به لبه ی کوه نزدیک تر کردم و گفتم:

_سهیل به خدا خودم و خلاص میکنم برو دنبال زندگیت و دست از سرم بردار بابا من نمیخوام ببینمت برو گمشو دیگه..

باز همونطوری نگام کرد آروم از جام بلند شدم و لباسامو تکون دادم و اومدم برم به سمت رستوران که دوید سمتمو بایه حرکت دستمو گرفت جیغ بلندی کشیدم. دوتا پسر قوی هیکل اومدن سمت سهیلو گفتن؛

_چیکارش داری مرتیکه الاغ.. ولش کن دختر مردم و.. ناموس نداری مگه.

سهیل دست منو ول کرد و اومد بره سمتشون که یکی از پسرا هولش داد و افتاد زمین با زمین خوردن سهیل جیغ کشیدم و صداش کردم دوتا پسر با تعجب به من نگاه کردنو گفتن:

_میشناسیش؟

در حالی که گریه میکردم سرمو تکون دادمو گفتم:

_برید از اینجا کاریش نداشته باشین پسرداییمه..

سهیل از جاش بلند شد و بدون توجه به اونا اومد سمتمو دوباره بازومو گرفت و گفت:

_با زبون خوش میای یابه زور ببرمت..

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

_ تو رو خدا برو دنبال کارت من اینجا راحتم سهیل هم کاردارم هم خونه تو رو چون هرکی دوست داری دست از سرم بردار سهیل من دیگه سآره نیستم دیگه دختر داییت نیستم اون سآره مرد من الان رویام.. میفهمی .. بیا یه نگاه بهم بنداز ببین کجای این سآره ست هان؟ (دستمو کشیدم روی موهام و گفتم) ببین سآره اینطوری بود؟ سآره اینجوری میپوشید؟ نه سهیل نه... سآره این نبود بفهم که من عوض، شدم برو سهیل خواهش میکنم برو و به کسی هم نگو منو دیدی.

سهیل بغض کرد و اشک تو چشمش جمع شد و دستمو آرام ول کرد و چند قدم عقب رفت و گفت:

_ بمونی اینجا بیشتر میری تو لجن امروز نشه فردا نشه پس فردا ولی غیرت من قبول نمیکنه که تو اینجا و تو این وضع باشی پس حق انتخاب نداری سآره.. تا بیشتر ازین آبرو ریزی نشده جمع کن بریم..

چشمش کاسه خون شده بود هم اشک هم خشم تا حالا اینطوری ندیده بودمش. باسر اشاره کرد راه بیفتم..

چند قدم رفتم پایین و برگشتم پشت سرم.. هنوزم هوشنگ و محسن و غزل و بقیه کارکنان از بالا داشتن نگاهمون میکردن..!

.. از کوه اومدیم پایین و سهیل در ماشین وباز کرد تا سوارشم. یاد اونروز، با مرتضی افتادم سهیل و سحر اومده بودن و من به سحر حسادت کردم.. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم سهیل بدون حرف راه افتاد انگار مقصد مشخصی داشت که انقدر با اطمینان رانندگی میکرد. یه خورده که گذشتیم دیدم دآره به محل خودمون نزدیک میشه با ترس نگاهش کردم و گفتم:

_ دیوونه شدی؟ کجا داری منو میبری؟ خونه خودمون؟ نگه دار میخوام پیاده شم.

بی تفاوت نگاه کرد و گفت:

_ هنوز انقدر احمق نشدم که با بردن تو تو اون خونه کله خودمو به باد بدم ..

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم:



_ پس کجا میریم؟ این راه سمت محل خودمونه..

_ توکاریت نباشه

بازم با التماس نگاش کردم وگفتم:

_ بزار برم خونه خودم از کار بی کارم کردی بی خانمانم نکن بزار برم اونجا بزار برگردم رستوران

شاید راهم دادن تو خودت نه شغل داری نه خونه. منو کجا میبری اخه؟

باز با عصبانیت نگام کرد و جلوی دریه خونه آشنا نگه داشت وگفت:

_ پیاده شو..

برگشتم و تا چشمم به در فیروزه ای قدیمی خورد با وحشت به سهیل نگاه کردم وگفتم:

_ خونه ی بی بی؟؟ دیوونه شدی؟ نصفه محل هرروز اینجان؟ خود بی بی الان حالش از منو امثال من

بهم میخوره؟ سهیل منو ببر خونه غلام خواهش میکنم..

سهیل از ماشین پیاده شد و اومد اینور درو باز کرد وگفت:

_ بیا پایین تا کسی ندیدت زود باش..

و بعد زنگ خونه رو زد. بعد از چند ثانیه بی بی با اف اف درو باز کرد سهیل منو هول داد تو خونه

و بعد هم خودش ماشین و قفل کرد و اومد تو..

بوی گلهای شمعدونی حیاط دیوونم کرد. اینجا یادآور همه خاطرات بچگی منو سهیل بود. همه اون

خاطرات درست مثل یه فیلم اومد جلوی چشمم

حوض فیروزه ای وسط با شمعدونی های دورش یه تخت که با گلیم سنتی کاشان پوشونده شده

بود.. درختای بلند و پریشون توهم... مرغ و خروس گوشه ی حیاط که همیشه صدایشون تو کوچه

میپیچید... سماور در حال قل زدن بی بی که طلاایی بود و روش یه تور داشت و من همیشه اون تورو

بر میداشتم و باهاش لباس عروس درست میکردم.

همه ی کودکی من توحیاط خونه بی بی با نقل و شیرینی هایی بود که توجیب منوسهیل میداشت
 من زود خوراکیهامو میخوردم اما سهیل نگه میداشت وبعد باهم تقسیم میکردیم..هرجفتمون تا
 وارد حیاط شدیم تمام بچگی اومد جلوی چشممون. آروم برگشتم سمتش. به یه نقطه وسط حوض
 حیاط خیره بود واشک توچشماش جمع شده بود فهمیدم دآره به چی فکر میکنه. به اون روزی که
 من افتاده بودم تو حوض و خودشو به خطر انداخت تا نجاتم بده شاید شبیه الان..

بی بی از ساختمون بیرون اومدوبا دیدن من جا خورده نگام کردوگفت:

_ یا امام هشتم!!! سآره!!! یا امام زمان! دخترم تویی؟ آره مادر؟

دلم شکست دلم گرفت دلم داغون شد. دوسال بود دلم میخواست یکی بهم بگه مادر. یکی با
 محبت خالصانه صدام کنه. یکی از اومدنم با عشق خوشحال بشه. دوسال زجر کشیدم دیوونه شدم
 تن فروختم.. روحم داغون شده بود نفهمیدم چرا... نفهمیدم چه جوری اما دویدم به سمتش دلم
 بوییدن عطر روسری و چادر نمازشو میخواست.... دلم امنیت میخواست ... دلم پناه میخواست. تا
 بغلش کردم چون گرفتم بوی مادر و میداد عطر دلنشین چادر نمازش ... اغوش گرمش..... دلم
 نمیخواست جدا شم.... آروم منو کشید عقب وبه صورتم نگاه کرد تعجب کرد اما به روی خودش
 نیاورد مته بچگیهام بغلم. کرد مثله همیشه که مامان دعوام میکرد ومن فرار میکردم اونجا.. کاش از
 اول اومده بودم چرا پناه همیشگیم یادم نبود. اما نه اونجا درست دم خونه بود امکان نداشت بتونم
 زیاد بمونم...

بی بی منو از خودش جدا کرد آروم دستای پیرشو بوسیدم و گذاشتم رو چشمم کاری که قبلا
 میکردم انگار هنوز یادم نرفته بود خندیدوبهم گفت:

_ یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور...

با بغض نگاش کردم و گفتم:

_ هنوزم شعر میخونید؟

_ منو شعرو هیچ کس نتونست از هم جدا کنه. کجا بودی قریبون روی ماهت ... کجا بودی عزیز مادر..



با بغض به سهیل نگاه کردم چهره اش شبیه قبلا شد دوباره شاد و سرحال میدونستم ب. خاطر بی بی به روی خودش نمیآره خندید و گفت:

_از تو لپ لپ پیداش کردم بی بی..

بی بی_ امان از دست تو پسر بیا سآره جان بیا تو مادر ..

رفتم تواتاق دوباره دلم زیرورو شد با خوشحالی دور خودم چرخیدم بی بی خنده ی تلخی کرد و بهم اشاره کرد بشینم روی نگاه کردن به چهرشو نداشتم آروم سرمو انداختم پایین دلم میخواست کلی سوال بپرسم اما نه جرات داشتم نه روشو.. بی بی از سماور همیشگیش برای منوسهیل چایی ریخت و گفت:

_دلم هزار تیکه شد تا برگردی. نه تنها من دل مادرتم خون شد دل پدرتم که هیچی! دخترم این راهش. نبود! خیلی کج رفتی مادر خیلی..

سرمو انداخته. بودم پایین وبه قرمزی چایی خیره بودم سهیل که کنار من نشسته بود گفت:

_بی بی شما از سآره نگه داری کنین جلو درو همسایه هم قایمش کنین من برم بیرون دوباره شب بهتون سر میزنم فعلا با اجازه .

از جاش بلند شد و روبه من گفت:

_به دقیقه بیا بیرون دختر عمه ...

با هم رفتیم تو بالکن که گفت:

_از جات جم نخور یا سآره. خودت میدونی ایندفعه هر جا بری عین عجل معلق دنبالت میام پس مته آدم بشین کنار بی بی...

با حرص نگاش. کردم و گفتم:

_تا کی میتونم اینجا باشم مگه خودت نمیبینی که همش میان سرمیزنن به بی بی!



_ تا وقتی که من بگم همینجا میمونی اومدنم برو تو پستو قایم شو. قبلا که خوب بلد بودی. قایم کنی خودتو..

با همون حالت همیشگی نگاش کردم وبدون خدا حافظی از دررفت بیرون. دوباره برگشتم تو اتاق که بی بی گفت:

_ شام برات ماکارانی درست میکنم همون جوری که باسهیل همیشه میومدین ومیخواستین.

قدرشناسانه نگاش کردم و گفتم:

- مرسی بی بی.. میدونید چند وقته غذای خونگی نخوردم .

_ پس چی میخوردی مادر؟

_ تو رستوران کار میکردم غذای اونجا رو

بی بی_ اشپز بودی اونجا مادر؟

با شرمندگی بی بی رو نگاه کردم به دروغ گفتم:

_ نه سالاد میزدم..

سرشو تکون داد و گفت:

_ کار خیلی خوبه خوبه که خونه شوهرتم کار میکردی! راستی مادر چی شد که جدا شدین؟

معلوم نبود کی چی میدونه! سهیل چی به بی بی گفته بود؟ بقیه از زندگیم چی میدونستن؟ باید جواب هر کسو چه. جوری میدادم. با تردیدی بی رو نگاه کردم و گفتم:

_ سهیل گفته جدا شدم؟

_ نه مادر جان همه اهل محل میگن شوهرت ولت کرد رفت ومجبور شدی کار کنی..

با خوشحالی رفتم جلو و گفتم:



_دیگه چیزی نمیگن بی بی؟

بی بی سرشو انداخت پایین وگفت:

_حرفای بی بی ربط پشتت زیاد بود مادر اما من میدونستم دخترمن که شیر پاک خورده این وصله ها بهش نمیجسبه..

عرق شرم نشست روی صورتم وهاج وواج بی بی رو نگاه کردم.

- میدونست!حتما میدونست اما به روی خودش نمیآورد

بی بی که دید ماتم برده گفت:

_پاشو پاشو برو یه دوش بگیر دستی به اون سروصورت رنگ پریدت بکش تا منم برم مسجد وبیام..

نمیدونم چرا چیزی نمی گفت...چرا باهام بد نبود...چرا به روم نمیآورد اینطوری شرمنده تر بودم دلم میخواست بزنه توگوشم.دلم میخواست داد بزنه سرم.این رفتارش بیشتر دیوونم میکرد.

وای سهیل خدا بگم چیکارت کنه.چرا آوردیم اینجا که داغون ترشم.بی بی رفت مسجد و منم بعد دوش گرفتن وپاک کردن اون همه لوازم آرایش از روی صورتم اومدم بیرون..

حالا تقریباشبیه سآره شدم با همون سادگی.اما ذاتم زمین تا آسمون باسآره فرق داشت ذات ونمیشد درست کرد.خیلی وقت بود نماز نمیخوندم اون شبم نخوندم اصلا یادم رفته بود که چجوریه..اصلا من ونماز؟؟؟دو وصله ناجور...رفتم توآشپزخونه واززور گرسنگی یه چیزی خوردم که دیدم صدای دراومد.با وحشت به در نگاه کردم وخودمو پشت در آشپزخونه قایم کردم.ترسیدم نکنه یکی از عموها یا عمه هام یا یکی،از افراد محل باشه؟هرکی بود اومد تو صدای پاشو میشنیدم داشت به آشپزخونه نزدیک میشد اما از ترس خودمو قایم کردم که داد زد:

_بی بی...

نفسم حبس شدم رها شد واز آشپزخونه اومدم بیرون سهیل با دیدن من با تعجب گفت:



چرا خودتو قایم میکنی؟

فکر کردم شاید اهل محل باشن ترسیدم.

سهیل به دوروبر نگاه کرد و گفت:

بی بی کو؟

رفته نماز..

سهیل سویشر تشو درآورد و با خستگی نشست روی زمین و گفت:

به چایی به من میدی؟

یه چایی براش ریختم و رفتم جلوش نشستمو گفتم:

سهیل! روم نشد از بی بی پرسم از بابا اینا بگو از مامان از سینا...

سهیل به چشمای بی قرارم نگاه کرد و گفت:

مگه برات مهمه؟ اونروزی که دنبال اون پسره راه افتادی رفتی چرا فکر این چیزا نبودی؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

نگفتم سرزنش کنی خود من به اندازه کافی حالم بده یه سوال ازت پرسیدم. جواب نده.....خب.

بلندشدم برم که اومد دنبالمو گفت:

. لوس نکن خودتو حال! این لوس بودن تو نداشتی کنار نه؟

مگه تو مسخره کردنو گذاشتی کنار؟

با حرص نگام کرد و گفت:



_حاج توکل بعد رفتنت از حرص وجوش سخته کرد.چند وقت بیمارستان بود دیگه نتونست راه بره.افتاد تو خونه.جاش من میرفتم مغازه هنوزم من میرم.مامانتم که از یه طرف مصیبت تو وازیه طرف هم مریضی بابات دآره ازپا درش میآره.سینا هم که ازونروز گوشه گیر شده.اصلا زیاد مته گذشته حرف نمیزنه اوایل که رفتی خیلی حالشون بدتر بود اما الان عادت کردن با بدبختیا بسازن..

تا چند وقت همه تهرانو دنبالت گشتن هیچ بیمارستان وپزشک قانونی وهیچ جایی نبود که نرفته باشن اما بعد که زنگ زدن به مادراون پسره اون دوستت به حرف اومد فهمیدن که باهاش فرار کردی ورفتی. اومدن شمال اون ویلا رو پیدا کردن اما کسی توش نبود صاحبشم خارج بود یه دختر جوون تهران مونده بود که گفت تو وآیدین باز فرار کردین.اسم فرار که اومدحاجی سخته کرد وافتاد..بعد ازونم که که هیچی همش بدبختی وحرص وجوش.منم خیلی گشتم دنبالت اما پیدات نکردم هیچ وقت اما قسم خورده بودم که برت میگردونم.

بهش با پوز خند نگاه کردم وگفتم:

_کدوم سآره رو میخوای برگردونی چند باربهت بگم که سآره مرده ...سهیل من عوض شدم.شرایط من دیگه قابل تغییر نیس.چرا نمیفهمی اخه؟

سهیل نگاه معنی داری بهم انداخت وگفت:

_تومته اینکه حالیت نیس من چی میگم.مگه به میل توئه؟هان؟توفکر کردی من بی غیرتم؟سیب زمینی ام.انقدر ازون پسرا رو دورت دیدی که مردی ومردونگی یادت رفته.

_آره یادم رفته چون مردی دورم ندیدم مته کاری که تو با دوست دخترات میکنی.

با خشم بهم نگاه کردوگفت؛

_میشه.انقدر پای اونارو وسط نکشی.من دارم راجع به تو حرف میزنم .تو...

از جام بلند شدم وگفتم:



_من عوض شدنی نیستم برم نمیگردم فردا هم میرم خونه خودم اینجا برام امن نیس تا الانم کسی نیومده خدا به روم رحم کرده من فردا برمیگردم.

سهیل_ تو غلط میکنی جایی بری

با عصبانیت داد زد:

_تو نمیتونی پاسبون من باشی فهمیدی؟

_توهم در حدی نیستی که واسه خودت تعیین تکلیف کنی

_من برم نمیگردم بفهم.

با اخم از جاش بلند شد و در حالی، که به سمت دستشویی میرفت گفت:

_منم قلم پاتو خورد میکنم تو بفهم

او دمدم جوابشو بدم. که بی بی برگشت وبا دیدن ما تو اون حال گفت:

_باز دعواتون شد باهم؟ شما دو تا نمیخواید بزرگ شوید!

میدونستم خودشو دآره میزنه به اون راه سهیل با حرص منو نگاه کرد وبا انگشت اشارش تهدیدم

کرد و رفت تو حیاط. بی بی هم رفت تو آشپزخونه و منم با اعصاب خورد نشستم جلو

تلویزیون. آینده نامعلوم بی کاری بی جایی گیر دادنای سهیل همه اعصابمو ریخته بود به هم.

نشسته بودم جلوی تلویزیون و غرق فکر که سهیل با اعتماد به نفس با یه ظرف میوه وانگار که

اتفاقی نیفتاده اومد و کنارم نشست. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_تو خونه نداری؟ چرا نمیری؟

در حالی که یه سیب گنده گاز میزد بدون اینکه نگام کنه گفت:

_به همون دلیل که تونمیری خونه ی بی بی میخوام اینجا باشم حرفیه؟



چرا انقدر بهم زور میگی سهیل دختر بی پناه گیر آوردی؟

پوزخند تلخی زد و گفت:

گیر دادن من بدتره یا خوش وبش هایی که با اون پسر امیکنی. البته شایدم بدت نمیدانم؟

سیب توی بشقابشو گرفتم و خواستم بزخم بهش که بی بی گفت:

باز داری چیکار میکنی تو دختر؟

سهیل برای لاپوشونی خندید و گفت:

از بچگی همینطوری بود بی بی دیوونست و لش کن.

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق خواب. دلم نمیخواست حرفای، مزخرف سهیل و بشنونم خدا روشکر بعد از شامم مجبور شد برگردم خونشونو تنها شدیدم. صبح که از خواب بیدار شدم بی بی خونه نبود رفتم و با بی حالی یه چایی ریختم که بی بی هم با یه نون داغ برگشت چه قدر وجودش بوی زندگی میداد و چه قدر من دلتنگ این امنیت و مهر و محبت بودم با دیدن من لبخند زد و گفت:

نون داغ و باید اول صبح گرفت. ببین چه خوب پخته حالا آگه یه خورده دیر میرفتم یا خمیر میشد یا می سوخت.

نون و از دستش گرفتم و گذاشتم تو سفره بی بی چادرشو از سرش در آورد و رفت سراغ سماورش.

سفره پهن کردم آفتاب تا نیمه های خونه افتاده بود انگار همه چی بوی انرژی میداد مقداری پنیر و کره بریدم و گذاشتم تو سفره و دو تا استکان چایی خوشرنگ و داغ هم ریختم.

بی بی هم اومد و کنارم نشست با عشق به صورتش نگاه کردم ای کاش تا آخر عمرم میتونستم کنارش بمونم تو همین امنیت بدون استرس بدون حضور همه ی اون آدمای کثیف و از خود راضی.. بدون وجود اون پسرای که منو برای بدنم میخواستن. اما هنوز لقمه ی اولو تو دهنم نذاشته بودم که زنگ در به صدا دراومد. با وحشت به در نگاه کردم و گفتم:

منتظر کسی بودی بی بی؟

_حتما سهیل؟

ولی سهیل اون موقع سرکار بود با ترس به بی بی نگاه کردم و گفتم:

_نه سهیل سرکاره..این یکی دیگه ست بی بی من میرم قایم شم..تورو خدا اگه از اهل محل بود زود ردش کنین بره..

بی بی سری تکون دادو چادرشو سرکردورفت توحیاط آروم از کنار پنجره نگاه کردم.وای بی بی از جلوی در کناررفت هرکی بود میخواست بیاد توچشمامو ریز کردم تا ببینم کیه

یه خانم چادری وارد خونه شدوبا بی بی روبوسی کرد خدا خدا می کردم کسی نباشه که فکرشو میکنم اما بود. مامان بود! مامان من...مامان مهربونو قشنگم...مامان صبور دلسوزم...چه قدر پیر شده بود...چه قدر شکسته بود...پوستش هم تیره تر و چروکیده تر از قبل بود. مثله همیشه آروم قدم بر میداشت و با بی بی صحبت میکرد داشتن میومدن طرف اتاق. ولی من تو حال خودم نبودم و اشک میریختم. دستمو جلودهنم گرفتم تا صدام بیرون نره...دلم میخواست بغلش کنم دلم میخواست قبل مرگم برای یه بارم شده بوی تنشو حس کنم اما چه فایده که اون ازم متنفر بود. حالش ازم بهم میخورد من مایه ی ننگش بودم..

صداهاشون نزدیک شد من به خودم اومدم و اشکامو پاک کردم و دویدم توی اتاق. مادر بی بی اومدن تو.... گوشمو به در اتاق چسبوندم تا بتونم صداشونو بشنوم.

مامان_تورو خدا بی بی نونی چیزی خواستی بگو بگم سینا بگیره باز میگفت امروز تو صف نونوایی دیدت اخه بده برای پادردت بی بی..

بی بی_نه مادر تا وقتی ازپسش بر پیام واسه چی به اون بچه زحمت بدم.

مامان_بچه چیه بی بی. ماشالا سال دیگه دانشجو..دیگه وقته زنشه.

بی بی_ان شالله ولی مادر من اینطوری، راحت ترم

مامان_به خدا خودم نمیرسم زیاد بهت سر بزدم از وقتی حاج اقا زمین گیر شده تموم وقتم میرم پای جمع وجور کردن اون. شرمندتم.

بی بی_ دشمنت شرمنده میدونم مادر همه گرفتارن

مامان_ آره اما نه به اندازه منه بخت برگشته. اون از اون دختر، که معلوم نیس کجاست
 وچیکار میکنه با اون بلایی که سرمون آورد. این از حاج اقا که زمین گیر افتاده گوشه خونه. اون
 سینا هم که هیچی. صبح تاشب با این سهیل اینوراونوره.. میرسه توخونه هم نه حرف میزنه نه میاد
 کنار ما دودقیقه.. خیلی دست تنها شدم. من نمیدونم این بلا از کجا روسرمون آوار شد.

بی بی_ من دلم روشنه مادر همه چی درست میشه.

مامان_ آبی که روزمین ریخته رونمیشه جمع کرد بی بی. دیگه سآره برای، ما تموم شد جز ننگ
 وبی آبرویی چیزی برامون نداشت. بعضی وقتا دلم میخواد عاقش کنم. دلم میخواد نفرینش کنم. که
 اینطور تن منو باباشو لرزونند.

اشکام سرازیر شدن این حرفارو مامان من میزد مامانی که یه خار توپای ما میرفت شب تا صبح
 نمیخواهید دلش میخواست منو نفرین کنه دلش میخواست بمیرم... بیا سآره خانم ببیین این سیاه
 روزیت از کجا اومده.. این سیاه روزیت این بدبختی از شکستن دل مادر و پدر اومده. بیا احمق
 بیاوبیین...

صدای گریه هام داشت بالا میرفت اما دستم خودم نبود دلم میسوخت هفده سال با آبرو و پاک
 زندگی کرده بودم هفده سال دست از پا خطا نکردم اما از وقتی آیدین پاشو گذاشت تو زندگیم من
 به گندو کثافت کشیده شدم به نابودی رفتم خدایا. دیگه راه بازگشتی واسه نیست من دیگه امیدی
 ندارم حالا که مادرم اینو میگه من اصلا برای چی، زنده ام نه عشقی نه مادر نه پدر نه برادر و نه
 هیچ کس دیگه.. مادر هنوز داشت با بغض حرف میزد من اشک مادرمو در آورده بودم مادر داشت
 گریه میکرد. بلند شدمو خودمو تو آینه نگاه کردم با دست خودم زدم تو صورتم دردش تو وجودم
 پیچید. اما حقم بود من باید خودمو نابود میکردم باید خودمو میکشتم.. من یه کثافت بودم یه
 کثافت ..

یه کثافت که با قدمام تو اون خونه فرش بی بی رو هم نجس میکردم با رفت وامد با سهیل اونوهم
 به گند میکشیدم من یه آشغال بودم که باید برمیگشتم به ذات و جایگاه اصلیم. نگام به در بالکن



خیره موند لباسامو برداشتم وسریع پوشیدم بی بی ومامان هنوز درحال حرف،زدن بودن آروم وپاورچین پاورچین اذدرخونه رفتم بیرون وتاسرخيابون دویدم ازینکه کسی منو ببینه یا سهیل پیدا کنه هرچی توان داشتم به کارگرفتم تا خودموزودتر برسونم به خیابون .

جلو اولین ماشین دست نگه داشتم وآدرس خونه غلامو دادم.نیم ساعت بعد رسیدم خونه وکلید انداختم ورفتم تو..بوی نون داغ وحیاط عزیز دوباره با بوی نا وپوسیدگی خونه غلام جاشو عوض کرد اما من به این عادت داشتم این جا دوسال از زندگی من بود.

رفتم وروی تخت درازکشیدم.وگوشیمو روشن کردم بیست تا پیام وتماس اومد روصفحه ش کلی کار برام جور شده بود که باید دونه دونه میرفتم اما انقدر داغون بودم که ترجیح دادم به کم بخوابم..

هنوزیه ساعت نگذشته بود که صدای پی در پی زنگ درب،ورودی بیدارم کرد.حدس میزدم دیریا زود سروکله اش پیدا بشه به های درپنجره روباز کردم ودیدم عصبی وایساده جلوی،در بادیدن من به.سمت پنجره اومدوگفت:

_ کی گفت برگردی تواین خراب شده هان؟

_ سهیل من که گفتم من آدم نمیشم تورو خدا برو .الان شر به پا میشه تواینجایی

_ غلظ میکنه هرکی،شربه پا کنه من دارم بهت میگم چرا اومدی مگه من باتو حرف نزدم مگه نگفتم بمون..

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم:

_ اصلا میدونی چیه؟به تو ربطی ندآره من چیکار میکنم حالا میخوای هرکاری،بکنی بکن.

رفت سمت دروبا لگد خوابوند تو در و داد زد:

_ سآره گمشو این دروباز کن.

با ترس به بالا سرم ازپنجره نگاه کردم بله افشین سرشو آورد بیرون.بدخت شدیم!



دویدم و در ب ورودی روباز کردم و سریع سهیلو کشیدم تو و پشتش درو بستم و گفتم:

_بهت میگم برو یعنی، برو. الان سرشو آورد بیرون. شر به پا نکنه خیلیه. زود باش برو سهیل. تو رو به حق هر کی دوست داری برو من نمیخوام تو قاطی کثافت کاریای من بشی من نمیخوام بلایی سرت بیاد برو اینجا شرش و بوی گندش دامن تو میگیره.

رفت سمت کمدوبا لگد درو شو باز کرد و ساکمو کشید بیرون و گفت:

_با هم میریم زود باش جمع کن.

_من نمیتونم بیام برو سهیل..

عصبی نگام کرد و خودش مشغول جمع کردن ساک شد کلافه روی تخت نشستم و سرمو گرفتم بین دو تا دستام که یه دفعه درب خونه با شدت باز شد افشین و غلام اومدن تو و افشین گفت:

_کو اون مگسی که دورت و زوز میگرد. هان؟

رفتم جلو و گفتم:

_برو بیرون افشین تو روبه جون هر کی دوست داری، برو بیرون. هیچ کسی نیس پسرداییمه سهیله پسردایی جواد برو الان اونم میره.

افشین جای اینکه بره عقب یه قدم اومد جلو و از پشت سر هم سهیل اومد سمتشو گفت:

_مگس تویی و هفت جدو آباده عملیت. به تو چه که سر تو عین گاو میندازی میای تو خونه دختر مردم؟

افشین_ دختر مردم نیس نامزده

سهیل_ گه حورده نامزده! برو شر تو کم کن تا پلیس خبر نکردم بیان بپرن دهن تو صاف کن

افشین خندید و گفت:

_من هر روز، اون توام ولی بدم نیما د ایندفعه با تو برم.



با التماس افتادم به پای سهیل و گفتم:

__جون دایی برو. جون مامانت برو. جون هرکی دوست داری، برو..

با خشم نگام کرد و دستمو گرفت و کشوند به سمت درو گفت:

__باشه میریم..

اما افشین اومد سمتشو بهش حمله کرد و گفت:

__غلط میکنی، زن منو جایی ببری تو بچه سوسول.

با ضربه افشین به سهیل من خوردم زمینو جیغ بلندی کشیدم که باعث شد غلامم حمله کنه به سمت سهیل. با کیف تو دستم زدم به غلام و با همون حرکت پخش زمین شد اما افشین و سهیل همچنان گلاویز، بودن با ترس و وحشت صحنه ی دوارو داشتیم میدیدم. نمیدونستم باید چیکار کنم فقط میخواستیم سهیلو نجات بدم برای همین دویدم سمت افشین و از پشت گردنشو گرفتم سهیل با وحشت دادزد:

__سآره برو و لش کن من خودم آدمش میکنم.

اما زورمو زیادتر کردم افشین هم سهیل ول کرد و با یه حرکت چرخید سمتمو پرتم کرد رو تخت و دستشو برد بالا و محکم کوبوند به صورتم سهیل که دید افشین منو زده با لگد زد تو کمر افشین بعد بلندش کرد افشین خواست از خودش دفاع کنه برای همین سهیل و هل داد. من که تمام وجودم پراز درد شده بود نای بلند شدن نداشتم دستمو گذاشتم روی بینیم و خودمو کشوندم سمت گوشی موبایلم که زنگ بزنگ پلیس دوباره انگار که افشین از نیتیم باخبر شد دوید اومد سمتمو گوشی، رو چنگ زد و با پا زد تو شکمم که دادم رفت هوا سهیل هم با دیدن اون صحنه از پشت دست انداخت گردن افشین و محکم سرشو کوبوند به لبه تخت.

یه لحظه چشمای افشین که روبه روی من بود درشت و گرد شد با وحشت به سهیل نگاه کردم دستش هنوز دور گردن افشین بود. افشین به من خیره بود و سفیدی چشماش که مایل به زردی بود هر لحظه گشاد تر میشد دوباره لبخند چندش اوری زد و تویه لحظه بیهوش شد. وقتی افتاد



سهیل دستاشو رها کردورفت عقب مثله برق ازجا پریدم و دیدم ازگوش افشین دآره خون میاد با وحشت به سهیل و غلام. که شوکه شده به افشین نگاه میگردن خیره شدم. دستمو گذاشتم رو نبضش. نمیزد... برش گردوندم و دستمو گذاشتم رو سینش باز نمیزد... سهیل شوکه شده عقب عقب رفت و چسبید به دیوار آروم زیرلب با بغض و وحشت گفتم:

_تموم کرد..

غلام با دست زد تو سرشو افتاد روجنازه افشین سهیل هنوزم به یه نقطه خیره بود. من اصلا باورم نمیشد چه اتفاقی افتاده با صدای همهمه ی جلوی درهمه به خودمون اومدیم! صدای همهمه با صدای اژیر پلیس یکی شد. منو سهیل فقط به هم نگاه میکردیم... با بغض و با وحشت!!!

با یه ضربه در خونه باز شد و مردم و پلیس ریختن تو خونه غلام با دیدن پلیسا بلند شد و درحالی که دادو پیداد میکرد گفت:

_این نامرد پسر مو کشت این کثافت پسر مو کشت این عوضی پسر مو کشت.

پلیس یه نگاه به من یه نگاه به سهیل که شوکه افتاده. بود رو زمین کردورفت سمت سهیل و گفت:

_تو کشتیش؟ آره؟

سهیل که حلقه ی اشک تو چشماش پر شده بود یه نگاه با گیجی به پلیس کرد و دوباره افشین و که بی جون و بی حال روی زمین افتاده بود نگاه کرد و با سر حرف پلیس و تایید کرد.

من که تازه ازون حال بیرون اومده بودم داد زدم :

_نه نه جناب سروان من کشتمش. من زدمش اون بی گناه

سهیل متعجب منو نگاه کرد و دوباره رو به پلیس گفت:

_دآره دروغ میگه من زدمش

_نه جناب سروان من زدم بیاید منو دستگیر کنید



دستمو بردم سمت پلیس .پلیس یه نگاه بی تفاوت بهم انداخت ورفت سمت غلام وگفت:

_کی پسر تو زد.

غلام به سهیل اشاره کرد دوباره گریه کردن و شروع کرد من دوباره رفتم سمت پلیس وگفت:

_من زدمش اونو نبرید من زدمش.

پلیس بدون توجه به حرف من یه دستبند به دست سهیل زدوازحا بلندش کردسهیل اومد سمتم ولی من همچنان التماس میکردم که منو ببرن سهیل با بغض بهم نگاه کردوگفتم:

-سهیل من چیزی واسه از دست دادن ندارم بزار من جات برم...بزار من برم سهیل...تو زندگی داری خونواده داری..آینده داری التماس میکنم بزار من برم ...

_بس کن سآره.من زدمش چرا این حرفا رو میزنی.خوب گوش بده.ببین چی میگم اولاً بروخونه بی بی دوما به مامان اینا بگو وکالتمو بدن به فرشاد اون خودش کارا رو درست کنه سآره دیوونه بازی درنیار کاری که میگم بکن.

افتادم به پای سهیلو گفتم:

_بزار منو ببرن تو بگو نزدیش چون من آینده ای ندارم من تو لجن فرو رفتم بزار منو ببرن تو خونوادت منتظر تن تو رو خدا سهیل بزار منو ببرن خواهش میکنم.

پلیس اومد جلوو منو از سهیل جدا کردوگفت:

_شما هم باید برای جواب دادن به سوالات ما بیاید اگاهی بروسوار ماشین شو.

منو سهیل و هرکدوم سوار یه ماشین کردن تو راه تمام حواسم بهش بود.داشتم دیوونه میشدم اون به.خاطر من افتاد تو این هچل.من باید نجاتش میدادم باید پلیسو قانع میکردم که.افشین من زدم.



همراه ما امبولانس با جنازه افشین و غلام هم که دائم کولی بازی در میاورد اومدن. وقتی به آگاهی رسیدیم سهیلو سریع بردن تو و از من جداش کردن. منم. همراه یه خانم پلیس با غلام تو راهرو نشستیم. وقتی دیدم غلام و آوردن کنار ما رفتیم جلو و گفتم:

«چون هر کی دوست داری اینجا بگومن زدمش سهیل نجات بده. غلام خواهش میکنم.»

غلام با نفرت بهم نگاه کرد و بعد روبه پلیس گفت:

«اینو ببرش مزاحمم میشه.»

پلیس هم دست منو کشید و خواست ببره که گفتم:

«تو رو خدا هرچی بخوای بهت میدم فقط سهیلو نجات بده بزار من جاش برم زندان خواهش میکنم.»

پلیس دوباره دستمو کشید و گفت:

«بسه دیگه برو رو صندلی بشین.»

رفتم و روی صندلی روبه روی غلام

دوباره نشستیم و با التماس بهش نگاه کردم که بلکه بگه سهیل نبوده و من قتل کردم.

اما اصلا توجهی به من نکرد. دلم داشت مته سیروسر که میجوشید و حال حسابی بد بود خواستم بلند شم و یه کم راه برم که دوباره همون پلیس مانع شد و نداشت.

دوباره نشستیم روی صندلی که صدای جروبحث از ته رارو منو متوجه خودش کرد.

سرمو بالا اوردم. و دیدم دایی وزن دایی گریه کنان دارن میان با وحشت بهشون نگاه کردم و به پلیس بغل دستم گفتم:

«میشه منو قایم کنین تو رو خدا اینا منو اینجا نباید ببینن»

پلیس یه نگاه بهشون کردوگفت:

_ نه الان. همتون باهم باید برید تو نمیشه.

با همون استرس و ترس به روبه روم نگاه کردم زن دایی تا چشمش به من خورد با چشمای گرد کرده نگام کرد و اومد جلو و گفت:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟ تو سآره ای؟

سر مو انداختم پایین وزیر لب سلام کردم دایی اومد جلو و به پلیس گفت:

_ این اینجا چیکار میکنه چه ربطی دآره به پرونده پسر من؟

پلیس_ ایشونم تو صحنه حضور داشتن.

زن دایی با وحشت بهم نگاه کرد و گفت:

_ تو توخونه غلام چه غلطی میکردی پس دعوا سر تو بوده هان؟ با اون خواستگار لات والوات؟ وای بیچاره پسر من که افتاد تو دردسر! وای خدایا حالا چیکار کنم! وای خدا بچمو نجات بده! الهی بمیری سآره. الهی، بمیری که بچمو انداختی تو هچل.

اشکام پشت هم سرازیر میشدن حالم خیلی بد بود وزن دایی دائم بهم بدوبی راه میگفت و نفرینم میکرد. نمیدونستم باید چیکار کنم دلم میخواست میذاشتن ازونجا برم و دور شم.. دلم میخواست منو جای سهیل اعدام میکردن..

پلیس از اتاقش اومد بیرون و صدام کرد زن دایی با دیدنش بلند شد و اومد جلو و گفت:

_ جناب سروان هرچی هست زیر سر اینه این دختر فراریه معلوم نیس چیکار کرده که پسر من افتاده به این روز این همه کارس یه نگاه به قیافش بندازین میفهمین بچه من بی گناهه اونو بیارید بیرون.

پلیس_ خانم بفرمایید به موقعش صدا تون میکنیم.

پلیس زن منو بلند کرد و فرستادم داخل اتاق و درو بست. جناب، سروان تا منو دید بهم اشاره کرد بشینم رو صندلی! باترس ولرز نشستم از شدت اضطراب داشتم بی اختیاری ادرار هم می‌گرفتم تمام گوشت تنم می‌پرید و میلرزید. حالم اصلا دست خودم نبود.

پلیس یه نگاه به ورقای جلوش و بعد به من کرد و گفت:

_خب همه چی رو برام تعریف کن ببینم قضیه چی بوده چه. اتفاقی افتاده. تو سهیل فلاحی امروز، اونجا چیکار میکردین و چی شد که افشین بابازاده به قتل رسید.

با بغض به پلیس نگاه کردم و گفتم:

_اونجا خونه منه من اونجا مستاجرَم.

پلیس جشماش گرد شد و گفت:

_مگه. خونواده. نداری؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_دارم ولی دوسال پیش به. خاطر یه ازدواج غلط تردم کردن. شوهرم منو ول کرد و رفت دیگه روی برگشت نداشتم غلام بهم جا داد.

_چرا غلام این کارو واسه تو کرد؟

_افشین خواستگار من بود از خداهش بود زیرمنتش باشم تا راضی شم زنش بشم.

_سهیل فلاحی هم خواستگارت بود.

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

_نه اون پسر داییمه و منو یه روز اتفاقی پیدا کرد تعقیبم کرد و فهمید کجام می‌خواست برم گردونه پیش خوانوادم که نجاتم بده ..

_اونوقت افشین هم مانعش میشه و باهم درگیر میشن و افشین به قتل میرسه درسته؟



سرمو به علامت مثبت تکون دادمو گفتم:

_قتل عمد نبود به خدا اونا باهم درگیر شدن سهیل فقط میخواست منو نجات بده همین. افشین معتاد بود الکلی بود تعادل نداشت منو خیلی اذیت میکرد.

پلیس با دقت حرفامو نوشت وگفت:

_این که تویه دختر تنها توخونه دوتا مرد غریبه چیکار میکردی والان چراکسی نمیاد سراغت یه بحث قتل افشین بابازاده هم یه بحث ولی الان باید زنگ بزنیم خونوادت بیان وبعد هم همراهشون بری. ولی از تهران خارج نمیشی چون هروقت کارت داشتیم باید اینجا باشی.

با وحشت به پلیس نگاه کردم و گفتم:

_تو رو خدا جناب سروان زنگ نزنین خوانوادم من دوسال اونارو ندیدم تو رو خدا بزارین خودم برم یا اصلا من به افشین ضربه زدم منم باهاش درگیرشدم منو جای سهیل بگیرین خواهش میکنم.

_مگه بچه بازیه دختر فعلا برو بیرون بشین تو راهرو. قاسمی؟

یه سرباز اومد تووگفت:

_این خانم وراهنمایی کن بیرون.

ازحام بلندشدمو درحالی که اشک میریختم رفتم تو راهرو ونشستم پلیس دایی و زن دایيرو صدا زدوبعدهم یکی اومد وازمن شماره تلفن خواست. به ناچار بهشون دادم دلم مته سیروسرکه میجوشید. روبه رو شدن با مامان وبابا بعد دوسال اونم تو این وضعیت دیگه حتما ایندفعه خودشون منو میکشتن.

خدایا تاوان یه اشتباه من چراانقدر باید گرون تموم میشد چراانقدر باید عذاب میکشیدم خدا.. این قتل چی بود این وسط... اونم درست تو روزایی که من یه زندگی جدیدم عادت کردم. حالا سهیل چی میشد. اون که اصلا حقش نبود که این اتفاق براش بیفته. چه قدر مرد بودونمیدونستم... چه قدر بزرگ بودونفهمیده بودم... همیشه با شیطونیهای شیرینش سعی میکرد همرو شاد کنه وهیچ وقت نمیداشت کسی ازغم دلش باخبرشه. چه قدر بودنش همیشه تو همه ی



دوره‌می‌ها ضروری بود.....چه قدر زمانی که من از مرتضی جداشدم حال‌مو خوب می‌کرد با حرفاش..درست مته دوران بچه گیمن سہیل همیشه برام یه تکیه گاه بود.....همه جا حقمو میگرفت همه جا بامن بود.....همیشه مقابل من گذشت میکرد همیشه هر جا که بودم هوامو داشت درست مته الان درست مته بچگی..غیرتش شوخی و شیطونیش همش مته یه مرد واقعی بود... یاد اونروز افتادم چه قدر سر به سرش می‌داشتیم کی فکرشو میکرد سہیل انقدر باغیرت و فہیم باشه چرا هیچ وقت جدیش نمی‌گرفتیم چرا نمیدیدمش.

خدایا نجاتش بده خدا یا خواهش میکنم.

دای وزن دایی اومدن بیرون یهو یاد حرف سہیل افتادم رفتم دنبالشونو گفتم :

_دایی سہیل گفت به دوستش فرشاد بگید که...

زن دایی حرفمو قطع کرد و گفت:

_خودم میدونم لازم نیس تو واسه من تعیین تکلیف کنی بچمو گرفتار کردی بسه

دایی بدون حرف دستشو انداخت پشت زن دایی وبا یه نگاه پراز نفرت به من روبه زن دایی گفت:

_بریم ..

تنها وبی کس موندم وسط راهرو کاش پام قلم میشد و خونه غلام نمی‌رفتم. کاش امروزم همونجا

پیش بی بی می‌موندم.وای بی بی!!الان دآره ازدلشوره چیکار میکنه.

کاش بهش خبر میدادم که کجام..

سرمو گرفتم بین دوتا دستام و نشستم روی صندلی مغزم داشت می‌ترکید.سرم و گیج میرفت.همون

خانم پلیس از دراومد بیرون و گفت:

_زنگ زدیم خونتون بهمون گفتن همچین دختری نداریم .واسه شماره دروغ دادی.دختر فراری

ای؟

با وحشت بهش نگاه کردم و گفتم:

_ نه به خدا شماره درسته بهتون گفتم که اونا نمیخوان منو ببینن بهتون گفتم که قضیه چیه به قرآن شماره درست من فراری نیستم من شوهر داشتم، که گذاشت رفت.

پلیس سری تکون داد، گفت:

_ تو خونه دو تا مرد غریبه زندگی میکنی خونوادتم که معلوم نیس کجان با این سرو وضعم که نشستی اینجا بعد بگو فراری نیستم. باید بفرستمت بازداشتگاه تا به حرف بیای.

با التماس به پلیس نگاه. کردم و گفتم:

_ نه به خدا من اصلا جدیدا با یه خانم پیر زندگی میکردم به خدا راست میگم شماره اونو بدم بفهمید اون خانم معتمد محلمونه.

پلیس یه نگاه. به من کرد و بعد یه کم فکر گفت:

_ بده. شمارشو

شماره بی بی رو سریع نوشتم و دادم و رفت تواتاق و وقتی اومد بیرون گفت:

_ گفت اژانس میگیره میاد دنبالت. شانس آوردی قبولت کرد.

دلم یه کم. آرام شد که حداقل بازداشت نمیشم اما ازینکه خونوادم منو نپذیرفتن خیلی بهم ریختم حتی انقدر براشون مهم نبودم که بیان دنبالمو ببینن چه بلایی سرم اومد. از یه طرفم غصه سهیل داشت منو داغون میکرد.

نیم ساعتی گذشت که بی بی اومد دنبالم تا دیدمش رفتم و خودمو انداختم تو اغوشش و تا تونستم گریه کردم بی بی که تازه فهمیده بود چه بلایی سرم اومده دستمو گرفت و در حالی که خودشم بدتر از من گریه میکرد گفت:

_ حالا تو بیا بریم خونه. تا ببینیم خدا چی میخواد.



بی بی با پلیس صحبت کرد وبعد باهمون حال نزار برگشتیم خونه چه قدر دلم میخواست یه بار دیگه. میتونستم سهیل از نزدیک ببینم. دلم میخواست باهاش حرف بزنم واز حالش باخبرشم. تا شب فقط نشستم پای پنجره وبه حیاط خیره شدم بی بی هم هرچند دقیقه یکبار سرشو تکون میداد واز ناراحتی میزد روپاش. یا زیر لب صلوات میفرستاد اگه. برای سهیل حکم قصاص میزدن چی اینطوری من دیوونه میشدم من میمردم از عذاب وجدان. نه نه

من نمیذاشتم این اتفاق بیفته نمیذاشتم سهیل بلایی سرش بیاد باید هرطور شده نجاتش میدادم.

بی بی، اومد کنارم نشست ودر حالی که دستشو میذاشت رو دستم گفت:

_انقدر غصه. نخور دختر خدا بزرگه ان شا الله نجات پیدا میکنه سربی گناه که بالای دارنمیره.

_بی بی اگه بلایی سر سهیل بیاد من چیکار کنم؟

_ایشالا که نمیداد باید کمکش کنیم بایدوقتی که یه کم غلام آروم شد بریم سروقتشو ازش رضایت بخوایم

_غلام رضایت نمیده بی بی. اون الان به خون سهیل تشنه ست..

بی بی چادر نمازشو برداشت وگفت:

_ایشالا درست میشه. به جای غصه خوردن باید تلاش خودتو بکنی سآره جان منم کمکت

میکنم. الانم برم مسجد با مامانت صحبت میکنم. ببینیم چه کار میشه کرد.

سرمو تکون دادمو بی بی برای نماز رفت مسجد منم همونطور به یه نقطه خیره نشسته بودم یه نیم ساعتی گذشت که زنگ دروزدن. رفتم و دروباز کردم یه پسر جوون وخیلی خوش قیافه پشت در بود. بادیدن من با تعجب بهم نگاه کرد وبعد خودشو جمع وجور کرد وگفت:

_خانم توکل؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادمو با کنجکاوی بهش نگاه. کردم یه کارت از جیبش دراورد وگرفت
جلومو گفت:



_من فرشاد حیدری هستم وکیل سهیل

با خوشحالی بهش نگاه کردم و گفتم:

_بله بله بفرمایید.

فرشاد اومد توو به نگاه به دوروبر کرد و گفت:

_بی بی نیست؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

_من دوست صمیمی سهیلم اینجا زیاد اومدیم

_نه رفتن نماز بفرمایید.

فرشاد روتخت توی حیاط نشست و گفت:

_خب میخوام موبه مو برام قضیه رو تعریف کنی. اینکها اونجا چیکار میکردی دلیل درگیری سهیل

وافشین بابازاده و هر چیزی که میدونی.

_مگه سهیل بهتون نگفته

_گفته ولی میخوام از زبون شما هم بشنوم حالا شروع کن.

چه جوری باید میگفتم. من چرا اونجام و جی کآره ام چه قدر جلوش احساس حقارت میکردم منی

که یه زمانی پاکی و نجابتتم زبانزد بود الان جلوی این پسر بد جوری کم آورده بودم فرشاد که دید

سکوت کردم با تردید نگاهم کرد و گفت:

_میدونم ولی شرمندگی ندآره همین که اینجا بی و پشیمونی یعنی دیگه اون ادم نیستی

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

_از کجا میدونی سهیل امروز گفته



_ نه قبلا گفته بود..

تعجبم بیشتر شد و گفتم:

_ قبلا

سرشو تکون داد و گفتم:

_ باید یه چیزایی رو بدونی که خیلی مهمه اما به موقعش

با نگرانی گفتم:

_ چی!!

با تردید به دوروبر نگاه کرد و گفتم:

_ به قرار ملاقات میذارم خودش بهت بگه. شاید اینطوری بهتر بفهمی که باید با من همکاری کنی.

_ من با شما همکاری میکنم به خاطر سهیل حاضرم هر کاری کنم اون به خاطر من افتاد تو این هچل.

فرشاد سرشو تکون داد و گفتم:

_ پس از اول بگو همه چی رو.

قبل اینکه تعریف کنم گفتم:

_ میشه قرار ملاقاتو زودتر بزارید یه کاری کنید که من بتونم ببینمش.

فرشاد_ سعیمو میکنم ولی بهت قول نمیدم. چون ملاقات با بستگان درجه یکه

قدرشناسانه نگاهش کردم و گفتم :

- خیلی ممنون اقا فرشاد حالا هر جی بخواید بهتون میگم.



نشستم و سیر تا پیاز قضیه رو براش تعریف کردم از آیدین و مزاحمت های افشین حتی زمانی که با مرتضی نامزد بودم فرشاد بعد از شنیدن کل ماجرا گفت:

_ این آقای آیدین و باید از کجا پیدا کنم؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_ آیدین برای چی؟

_ برای اینکه شهادت بده افشین همیشه مزاحم تو بوده مرتضی رو که میشه پیدا کرد ولی اگه آیدینم بتونیم پیدا کنیم خیلی بهتره..

سرمو با گیجی به طرفین تکون دادمو گفتم:

_ فقط میدونم تو کار موسیقیه و خوانندس ولی هیچ خبری ازش ندارم ازدوسال پیش..

_ اگه اینطوره شاید پیدا کردنش سخت نباشه فقط بهتره الان برم با مرتضی نامزد اولتون هم صحبت کنم شهادت اونم لازمه.

_ یعنی مرتضی راضی میشه این کارو بکنه؟

_ اینطور که میگید ادم مومنیه پس حتما میاد برای شهادت.

_ آخه من توخونه افشین بودم اونوقت نمیگن این چه جور مزاحمیه که باهاش یه جا زندگی میکردی.

_ میتونیم بگیم تو خونه رو از غلام اجاره کردی نه افشین مگه قولنامه به اسم غلام نیس؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که گفت:

_ حالا برای اونم یه دلیل پیدا میکنیم پرونده خیلی پیچیدس اگه بتونیم اول از همه غلام و راضی به رضایت کنیم خیلی بهتره تا این دوندگی ها. من اول میخوام برم سراغ غلام اگه به هیچ صراطی مستقیم نبود دست شاهدها و مزاحمت های افشین و رو میکنیم.



فرشاد از جابلند شد و گفت:

_اگه قرار ملاقات جور شد خبرت میکنم.

فرشاد رفت و من با یه دنیا فکروخیال تنها موندم. حالم خیلی بد بود و تموم دلم پراز نگرانی برای سهیل رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی برای شام درست کنم چه قدر جای سهیل خالی بود کاش حداقل بودوبهم گیر میداد. سرم داد میکشید ولی بود. اذیتم میکرد ولی بود..

صدای بهم خوردن در اومد بی بی بود اما انگار داشت با یه نفر صحبت میکرد.

سرمو از پنجره کردم بیرون تا ببینم کیه که چشمم به مامان خورد. نگاهمون به هم تلاقی کرد.

انگار از قبل میدونست که من اونجام چون خیلی تعجب نکرد فقط با غیظ و ناراحتی نگام کرد و بعد چند ثانیه هم روشو برگردوند دلم کباب شد چی بدتر از اینکه مادر آدم روشو از آدم برگردونه انگار نه انگار که من دوساله که تو اون خونه نیومدم و پیششون نیستم. با بغض اومدنشو نگاه میکردم قطرات اشکم پشت هم سرازیر میشد اما مامان بی توجه به من در حال صحبت با بی بی بود. کم کم نزدیک در شدن و اومدن تو. دیگه طاقت نیاوردم انقدر سختی کشیده بودم که دلم فقط و فقط اغوش مامان میخواست یعنی امن ترین جای دنیا بهترین جای دنیا. بدون اینکه فرصتی به مامان بدم دویدم سمتشو خواستم بغلش کنم که با دست پسم زد. با ناباوری نگاهش کردم روشو از من برگردونده بود و حتی توچشمم نگاهم نمیکرد زانو هام سست شد و کم کم افتادم زمین اما هنوزم مامان روشو از من برگردونده بود آروم سرمو اوردم بالا و خواستم یه بار دیگه صورتشو ببینم توچشمای، اونم حلقه اشک زده بود و چون اش میلرزید گوشه ی چادرشو گرفتم و گذاشتم رو صورتم و تا تونستم بوییدم حالم جا اومد نفسم باز شد دلم گرم شد اما مامان چادرشو کشید و خواست رد بشه و بره که با دستم پاشو گرفتم و گفتم:.

_بخش مامان بخش غلط کردم تو رو خدا روتو از من برگردون تو روبه امام هشتم تو روبه هرکی که میپرستی منو از خودت دور نکن به خدا کسی رو ندارم به خدا داغون شدم مامان به خدا بسمه من دارم تو تاوان این اشتباهم نابود میشم تو رو چون هرکی دوست داری تو از من بگذر.



مامان که هنوز داشت با بغض زمین و نگام میکرد روشو برگردوند و پاشو از دستم کشید و رفت یه گوشه نشست و به بی بی گفت:

_ بی بی جان زود کارتو بگو باید برم سراغ حاج اقا. تنه‌است خونه

بی بی، با ناراحتی به من نگاه کرد و سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

_ آوردمت که دختر تو ببینی. آوردمت ببینی که. پشیمونه و میخواد برگرده.

مامان کسی که عرق گناه شه بر نمیگرده دیگه. دیگه نمیشه که پاک شه. اون آبروی مارو ریخت جاجی رو زمین گیر کرد. دیگه از جون ما چی میخواد بره با همون پسره خوش باشه. بره با همونایی که سنگشونو به سینه میزد.

بغض کرده و با گریه گفتم:

_ من نمیدونستم مامان بچه بودم شما هم منو مجبور کردین به ازدواج باید چیکار میکردم باید کجا میرفتم؟

مامان برای، اولین بار برگشت سمتمو با حرص، گفت:

_ باید فرار میکردی سآره؟ باید میرفتی، با پسر مردم؟ بابات فقط میخواست تحدیدت کنه که حساب کار دستت بیاد و سراغ این پسر نری بابات به عقلت اعتماد داشت نمیدونست که تو انقدر بی شعور و نفهم باشی که دست به همچین کاری بزنی. ما هیچوقت تورو مجبور به این ازدواج نمیکردیم بابات این پسره رو شناخت اما میدونست که انقدر خوش ظاهر و کار بلد هست که بتونه گولت بزنه که بتونه تورو از ما بگیره و اسه همین خواست چند وقت ازدانشگاه دورت کنه.

اما تو چیکار کردی؟ تو به ما زخم زدی خنجر زدی. سآره تو آبرومونو ریختی! خودت فکر کن ببین جای، بخشش. هست بین اصلا امکان دآره. نه سآره تو و اسه ما تموم شدی. تو دیگه وجود نداری.

مامان از جاش بلند شد و چادرشو که دور کمرش بود انداخت و سرشو به بی بی گفت:



_من برم ببینم واسه اون بچه سهیل باید چه فکری کنیم بیچاره یه حاجی بود که میتونست پشتش باشه که اونم افتاده تو رختخواب من دست تنها نمیدونم باید چیکار کنم اصلا.
با همون بغض گفتم:

_من رضایت غلام ومیگیرم بهتون قول میدم سهیل نجات میدم .
مامان با غیظ برگشت سمتمو گفت:

_تو فعلا خودتو نجات بده بقیه پیشکش

بی بی_اینجوری به بچه نگو،وقتی اون بالاسری گناه بندشو میبخشه شما سخت نگیر ممکنه وضع این بچه بدتر شه ها.

مامان_نه بی بی ازین بدتر نمیتونست سرخودش بیآره
بی بی_قضاوت نکن مادر بخشش از شما بزرگاست.

مامان_بی بی یه نگاه بهش بنداز اون موهای زرد این مانتوی تنگ اون خالکوبی روی دستش اون ابروهای مته نخ شدش این سآره ای که من تربیت کردم؟این بهترین قاری قرانه؟
بی بی_مادر مومنی که به ظاهر نیس،والا به خدا اگه همشونوازنامحرم بپوشونه گناهی نکرده بچه بزار برگرده پیشتون.

مامان یه کم مکث کردوبعد رفت سمت دروگفت:

_فعلا که اگه حاجی،ببینش سکنه دوما زده با اجازت بی بی من دیگه برم.
مامان رفت سمت درودنبالش رفتم وگفتم:

_مامان توروخدا منو ببخش ببین من همون سآره ام.تو روخدا بزار ببینمتون دلم براتون یه ذره شده به خدا پشت وپناهی ندارم جز همون خدا.سهیلو داشتم که اینطوری شد الان هیچ کسو ندارم

مامان بغض کرده نگام کردورفت به سمت در. خیلی دلش پر بود به مادر چطور میتونه بچشو نبینه معلومه که چه به روزش آورده بودم که اینطوری باهام رفتار میکرد.

چند وقتی گذشت و همش به استرس و ناراحتی فرشاد بالآخره تونست برام قرار ملاقات بگیره غلامم یه هیچ صراطی مستقیم نبود جزاعدام. دادگام برای سهیل حکم بریده بود. حال خودمو نمیفهمیدم. نه خواب داشتم نه خوراک زیرچشمم گود گود شده بود. هرچی التماس میکردم وبه پای غلام میفتادم توجهی نمیکرد. هیچ وقت افشینو دوست نداشت اما نمیدونم چرا برای اذیت کردن ما انقدر مسر بود. فرشاد هم هرچی دوندگی میکرد انگار نه انگار تمام شواهد علیه سهیل حتی مرتضی هم تو دادگاه حاضر شد اما نتونستیم قتل غیر عمد وثابت کنیم تو این مدت هم من همش اویزون بی بی حقوق باز نشستگی شوهرش بودم. نه کاری بود نه چیزی نه اصلا تمرکز داشتم که بتونم درست فکر کنم.

وقتی که فرشاد خبر قرار ملاقاتو آورد برای اولین بار تو این چند وقت یه کم خوشحال شدم

اونروز خودش اومد دنبالمو منو به زندان برد. نمیدونم چرا دل تو دلم نبود وحالم حسابی بد خیلی برای دیدنش هیجان داشتم. چادرمو سر کردم و رفتم تو یه اتاقی که فقط یه میز ودوتا صندلی توش بود.

چه قدر خفه و گرفته بود هواش. سهیل بیچاره چه طوری اینجا دووم آورده بود نمیدونم. بالآخره انتظارم به سر رسید و درب باز شد و سهیل دستبند به دست بایه سرباز اومد تو اتاق. تا نگاهش به من افتاد با تعجب گفت:

_ تو واسه چی اومدی اینجا؟ من فکر کردم فرشاده؟

با بغض نگاهش کردم اومد نشست. روبه روم ریش هاش بلند شده بود و صورتش شکسته اما هنوزم مته قبل جذاب بود با حسرت به صورتش نگاه کردم یه نگاه به سرتا پام کرد و گفت:

_ شبیه همون، سآره شدی...



اشک از چشمم سرازیر شد. سرمو انداختم پایین تا نبینه نمیدونم چرا انقدر دلم بی قرار بود. سرمو که آوردم بالا دیدم اونم بغض کرده نگام میکنه.

_سهیل؟ من میارمت بیرون نمیدارم کاری بکنن

سرشو انداخت پایین وگفت:

_حکمو زدن کاری، از دست کسی برنمیاد سآره. فرشاد پدرش دراومد و نتونسته کاری، بکنه میدونی چند وقته اینجام... دیگه این دفعه قطعیه البته بی گناهم نبودم افشین و من کشتم.

_سهیل تو یه کثافتو کشتی، نه آدم اونم برای دفاع من. این حرفو نزن تو حقت این نیس من اینو ثابت میکنم شده به پای غلام بیفتم نمیدارم بلایی سرت بیاد.

لبخند تلخی زد وگفت:

_من خودمو واسه خیلی چیزا آماده کردم فقط باید یه چیزی و بدونی، سآره...

با نگرانی نگاه کردم که گفت:

_من خیلی تو زندگیم اشتباه کردم درست مته تو. این اولین کاریه که انجام دادم اما براش آرامش دارم... این اولین باری که یه کار بزرگ کردم اولین باریه که حس میکنم مردم به قول تو من فقط اسم مردو دنبال خودم میکشیدم یادم رفته بود مردی و مردونگی یعنی چی

با بغض نگاه کردم وگفتم:

-به شرفم قسم نجات میدم.. نجات میدم... من هرکاری بشه برات میکنم... هر کاری

سرشو تکون داد وگفت:

_اگه میخوای برام کاری کنی بعد از من بشو همون سآره.. همون سآره ی قبلی... من فقط همینو ازت میخوام...



دیگه طاقت نیاوردم زدم زیر گریه و از درب زندان بیرون زدم... کیفمو روزمین میکشیدم
وتلوتلو خوران راه میرفتم فرشاد بیرون وایساده بود تا ازونجا خارج شدم بلند گریه کردم انگار
بغض چند سالم ترکید وافتادم رو زمین...

سهیل... حکم اعدام...

تنها واژه های، توسرم بود اما من فقط جیغ میکشیدم وگریه میکردم

فرشاد اومد سمتمو خواست کمکم کنه اما دستشو پس زدم و خودم از جام بلند شدم وبه سمت
ماشین رفتیم وقتی نشستیم فرشاد سری تکون دادوبا کلافگی دستشو کوبوند روفرمونو گفت:
_ نه با آشنا بازی، نه با دور زدن قانون نه با رضایت غلام اخه مگه میشه انقدر زود حکم بدن؟؟ من
خودم در عجبم... من توهیچ پرونده ای اینجوری شکست نخورده بودم جز کار رفیق صمیمیم
خودم موندم توش.

با چشمای پر از اشکم برگشتم سمتشو گفتم:

_ چرا انقدر بلاسرمن میاد چرا انقدر من باید تاوان بدم اونم برای یه اشتباه که هزار تا دختر دیگه
ممکنه بکنن.

فرشاد_ فعلا که همه چی درهم برهم شده بیا بازبریم خونه غلام شاید ایندفعه تونستیم کاری
کنیم

با فرشاد دوباره رفتیم پیش غلام اما انگار نه انگار نه خدا پیغمبر حالیش بود که به اونا قسمش
بدیم نه جون کسی براش مهم بود فقط میگفت اعدام سهیل

دوباره با ناامیدی وبه عالمه سردرد برگشتم خونه بی بی بیچاره کارش شده بود رسیدگی به من
که ازپا نیافتم اون شبم تا منو دید اولین کاری، که کرد اب قندو قرص سردرد بهم داد تا حالم جا
بیاد. سرمو تکیه دادم به پشتی مبل وخیره به تلویزیون. بی بی اومد کنارم نشست وگفت:

_ انقدر فکروخیال نکن آخر ازپا میفتی مادر.

_حکمشو بریدن دیگه نمیدونم باید چیکارکنم اون به خاطر من کارش به اینجا کشید..

بی بی سرشو تکون دادوگفتم:

_من روز تا شب دعا میکنم که مشکل این بچه حل شه ..دلم میسوزه که هیچ کاری ازم
برنمیاد...هیچ کاری

بی بی ازجاش بلند شدورفت به سمت کمدویه سری ورق رسند آورد وگفت:

_اینارو مامانت آورده سهم ارث توئه گفت بدم بهت که واسه خودت بتونی تنها زندگی کنی.

با تعجب ورقارو ازبی بی گرفتم وگفتم:

_برای چی اینارو داده؟

_برای زندگی ایندت هرچی ازبابات میبری سهم تورو جدا کردن دادن زمین ومغازه وهمه چی
کلا.تا بتونی جدا زندگی کنی.

اول خیلی به هم ریختم مامان با این حرکت بهم فهمونده بود که برگشت هیچ معنایی نداره.حتی
سهم ارثمو که کم نبود بهم داده بودن تا همیشه برم دیگه انقد غصه خورده بودم و درد کشیده
بودم که توان ناراحتی واسه این یکی رو نداشتم نگاهی بی تفاوت به رقم بالای اونا انداختم حالا
مشکل مالیم حل شده بود اما دیگه چه فایده ...چند وقت دیگه رفیق بچگیم ...کسی که برای
من جونشو به خطر انداخته بود داشت اعدام می شد ومن کای ازم برنمیومددیگه توان
زندگی نداشتم...اسنادو گرفتم توبغلمو به یه جا خیره شدم که ناگهان فکری به ذهنم رسید با
خوشحالی سندوبرداشتم ومانتومو پوشیدم بی بی با تعجب بهم نگاه کردوگفت:

_کجا میری مادر؟

_برم بدمشون به غلام برم همرو بزمنم به نامش راضی میشه

_خودت چی؟بعدهش میخوای چیکارکنی؟بدون پول وپشتوانه...

یه ان خشکم زد راست میگفت منو که نه کسی مبیذیرفت نه جایی داشتم پس باید
چیکار میکردم؟ بی حال افتادم رو زمین سرجامو گفتم:

_ شاید سهیل بیاد بیرون یه فکری به حالم بکنه اما جونش که مهمتره بی بی... من باید این کارو
بکنم

بی بی یه لبخند تلخ زدوگفت:

_ اگه هرکسی جای سهیل بود تو این کارو برایش میکردی؟

با کنجکاوی به بی بی نگاه کردم که گفت:

_ گفت پیری درد بی درمان بگیری

او دعای کارسازی کردومن عاشق شدم

خندیدوگفت:

_ من توچشمات غیرعذاب وجدان خیلی چیزا خوندم سرمو به علامت منفی تکون دادمو گفتم:

_ قلب من انقدر زخم خوردست بی بی که اصلا چیزی نمی فهمه

_ اما چشمات اینو نمیگن دختر جان. حالا توکلت به خدا باشه.

رفتم کنار بی بی نشستم وگفتم:

_ به. نظرتون کار درستیه که سهم ارثمو بدم به غلام.

بی بی سری از تاسف تکون داد و گفت::

_ هرچی دلت میگه همون کاروکن

لبخند تلخی زدمو از جام بلند شدم وبه فرشاد زنگ زدم بلافاصله گوشی برداشت که گفتم:

_ اقا فرشاد من پول وجور کردم برای دیه افشین بیاید دنبالم بریم باغلام حرف بزنینم شاید راضی شد.

فرشاد_ خیلی خوبه ولی از کجا؟

-اونشو بعدا بهتون میگم الان بیاید دنبالم

- حتما الان میام. شما منتظر بمون.

تو حیا نشستم و منتظر فرشاد شدم حرف بی بی بارها و بارها تو ذهنم اومد و رفت یاد بچگی افتادم راست میگفت چه قدر سهیل برای من عزیز بود چه قدر ما از کودکی بهم وابسته بودیم. چه قدر همیشه هوای همو داشتیم. یاد بچگیامون افتادم اما فکرشو نمیکردیم این علاقه کارش به اینجا بکشه بشه یه عشق. عشقی که تو گوشت و پوستمون نفوذ کرده ولی ازش خبر نداریم وقتی عشق انقدر بهمون نزدیکه ولی حواسمون پرت چیزایی میشه که ارزش ندارن. چرا ماراهو انقدر دیر پیدا میکنیم چرا بعد اینهمه پشیمونی، نه ایدین نه مرتضی، هیچ کدوم حسی که سهیل به من داد و بهم نداده بودن مرتضی یه انتخاب مصلحتی بود ایدین یه انتخاب غلط از سر احساسات .

اما سهیل یه انتخاب به دست تقدیر بود. سهیل یه شوک احساسات بود برای من یه شوکی که چشمامو باز کرد. اما خیلی دیر چون ... من که سآره نبودم. من اصلا لیاقت نداشتم که بخوام عشق کسی مته سهیل و بپذیرم. درسته سهیل تفکرش مته بقیه نبود اما من خودم اونو زیادی میدیدم. من با این شرایطم حقم تنهایی بود چطوری میتونستم کنار مردی باشم چه طور میتونستم به مردی فکر کنم... من فقط باید نجاتش میدادم من حاضر بودم تا آخر عمر با عشق سهیل زندگی کنم اما نجاتش بدم حاضر بودم ماله من نباشه اما نجاتش بدم... من لیاقت کسی رو نداشتم اما حق اینو که عشق زندگی کنم داشتم.. حالا حالم خیلی بهتر بود.. خیلی

صدای، زنگ درمنو از افکارم بیرون آورد درو باز کردم فرشاد آشفته حال پشت در ایستاده بود تا منو دید گفت:

_ پول از کجا جور کردی؟



_سهم ارثمو مامانم داده بوده به بی بی

فرشاد چشمش گردش و گفت:

_همرو میخوای بدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_این مبلغ و غلام تو عمرشم ندیده

فرشاد بازم با تعجب به اونا نگاه کرد و گفت:

_پس بریم.

وقتی به اونجا برمیگشتم تمام صحنه های وحشتناک اون روز میومد جلوی چشمم طبق معلوم همیشه غلام پای بساط نشسه بود و مشغول بود فرشاد رفت آروم درگوشش گفت:

_ما پولی زیادی جور کردیم تو رضایت بده ما هم این پولو میدیم به تو

غلام یه نگاه به من و یه نگاه به فرشاد انداخت و بعد گفت:

_نچ... فقط اعدام

فرشاد عصبی به من نگاه کرد و بعد به غلام گفت:

_اگه برش نداری ممکنه همینم گیرت نیادا...

غلام_کمه... بیشترش کن

کلافه سرش داد زد:

_اون پسرت انقدر می ارزید که برامون بازی درمیاری غیر یه عملی و معتاد و کثافت چی بود
هان؟ وردار این پولو بزار اون بدبخت بیاد بیرون .

فرشاد بهم چشم غره رفت و غلام گفت:



_تو هرزه وچه به این حرفا هرچی بود از توبهتر بود پاشو گمشو ازخونه من بیرون که نحسی کثافت کاریای تو بود که دامن پسرمو گرفت اصلا نمیخوام رضایت بدم میخوام اعدام شدن اون اشغالو ببینم پاشید برید

فرشاد_ شما مارو ببخش اقا غلام سآره هم غلط کرد بیا این پولو بگیر رضایت بده به خدا زندگیت زیرو رو میشه ها

غلام دولا دولا رفت به سمت دستشویی وگفت:

_من رضایت نمیدم یا دوبرابر اون پول یا اعدام.

اومدم حمله کنم سمتش که فرشاد دستمو گرفت واشآره کرد که ازخونه بریم بیرون.این آخرین تیرمونم به سنگ خورده بود دیگه هیچ راهی نداشتیم تا خونه فقط گریه کردم وغصه خوردم فرشادم اعصابش بیشترازمن خورد بود شنیده بودم زن دایبی هم بیمارستان بستری و دایبی دائم قرصای،اعصاب میخوره هرروز که میگذشت بیشتر به اعدام سهیل نزدیک میشدیم مامان که به خاطر مخارج سنگین نگه داری بابا نمیتونست کمک زیادی کنه وتنها سرمایشون سهم سینا بوددایبی هم وضع مالیش خوب نبود.حتی پولی هم دیگه نداشتیم!

روزا پشت هم میگذشت واعدام سهیل نزدیک تر میشد تمام موهای سرم میریخت وشده بودم پوست استخون بی بی دائم پای نماز راز ونیاز میکردوفرشاد هم همش دررفت وامد تا بتونه کاری کنه اما نمیشد.

تا بالآخره رسید اون شب نحس رسید که زنگ خونه به صدا دراومد دروکه بازکردم دیدم فرشاد با چشمای پف کردوقرمز پشت دروايساده تا منو دید زد زیرگریه.میدونستم خبرش جیه ازچشماش خوندم.

وحشت زده بهش نگاه کردم که پای هر دو مون سست شدوافتادیم زمین یه ورق تودست فرشاد بود که با لرزش دستش بالا پایین میشد ارم دادگاهو که دیدم مطمئن شدم حدسم درسته.جیغ بلندی کشیدم که باعث شد بی بی هم بیاد بیرون.

فرشاد بلند بلند گریه میکرد' منم همینطور انگار نه انگار، که جفتمون زیربارون شدید خیس میشدیم اصلا حال خودم دستم نبود

تموم کودکیم اومد جلوی چشمم. درست همون صحنه ای که افتادم توحوض. داشتیم غرق میشدم گوشام کرشده بودن وهیچی نمیشنیدن دست وپا میزدم تا نفس بگیرم ولی بیشتر از همه از کتکای مامان میترسیدم آخر دیدم که دارم از حال میرم اما همین موقع بود که دستای کوچیک سهیل منو از آب کشید بیرون وقتی سرمو از آب بیرون کردم دیدم خودشم خیس شده و دآره تلاش میکنه منو بازور بکشه بیرون با ناخونام رو بدنش چنگ انداخته بودم اما خودش متوجه نبود آخر سر با یه ضرب منو کشید بیرون ولی سر خودش خورد به لبه حوض و شکست. اونروزم قهر بود بودیم سر یه شکلات! اما اون منو نجات داد...

وقتی اومدم از آب بیرون و سرشکسته شو دیدم حالم بد شد و دیدم پشت مامان که تازه اومده بود و قائم شدم اما سهیل با قدرت بلند شد میخواست بهم ثابت کنه چیزیش نشده و خیلی قوی تر از منه اما حالا داشت واقعا ثابت میکرد داشت ثابت میکرد چه قدر قویه... نگاهم خیره به حوض آب بود فرشاد بلند شد و رفت تا صورتشو آب بزنه بی بی هم بی حال میزد رو پاشویی قرار میگرد من در حالی که همونطوری افتاده بودم جلوی در روبه فرشاد گفتم:

_ساعت چند اجرامیشه؟

_نزدیکای صبح...

از جام به سختی، بلند شدم و چادر نماز بی بی رو که روی بند رخت بود برداشتم و دویدم به سمت امام زاده ای که تو محلمون بود..

تا چشمم به گنبد خورد دلم لرزید دو سال دور بودم ازین جور جاها میخواستم هر طور شده حاجتمو بگیرم اومده بودم توبه کنم. توبه کنم تا دوباره دلم آروم بگیره

آروم قدم برداشتم به سمت حیاط امام زاده اما چشمم خیره به گنبد بود و چشمای پر از اشکم هر لحظه گنبد تار تر و تار تر میدید..



هیج کسو دوروبرم نمیدیدم

وارد امام زاده شدم. اون موقع شب خیلی خلوت بود. رفتم و چسبیدم به ضریح و بلند بلند گریه کردم گفتم خدا یا منو بخش من خیلی آدم کثیفی ام منو بخش خدایا منو بخش و سهیلو نجات بده. منو ببخشو نزار این آدم بی گناه اینطوری از دنیا بره خدایا تموم بدیهامو بخش اگه منو بخشیدی سهیلو آزاد کن... خدایا من خیلی کثیفم اما این حاجتمو بپذیر سهیلو آزاد کن خدایا سهیلو نجات بده خدا امشب نزار این بلا سردایی و خونوادش بیاد نزار من بعد از این به بدبختیام عذاب وجدان و از دست دادن سهیلم اضافه شه. خدایا منو بخش. منو ببخشش. منو بخش و سهیلو آزاد کن

بازم زدم زیر گریه انگار به جاذبه ای منو اونجا قفل کرده بودونگه داشته بود اصلا نمیتونستم دل بکنم .. نمیتونستم بلند شم..

سرمو تکیه داده بودم به ضریح و تودلم دعا میکردم. چه قدر لذت توبه برام شیرین بود احساس سبکی میکردم دوسال بارگناه و به دوش کشیدن برام کم نبود حالا حس میکردم رهام . حس میکردم خیلی نزدیکم. بعد دوسال جانمازو انداختم زمین و شروع کردم نماز خوندن اولش یادم نمیومد اما کم کم خوندم تونستم همرو به یاد بیارم و بخونم باورم. نمیشد تا چند وقت پیش هرچی فکر میکردم چرا یادم نمیومد.

نگاهمو به ساعت انداختم

ساعت دونصفه شب بود و من هنوز مشغول نماز فرشاد میخواست با دایی اینا برای اجرای حکم بره دلم حسابی شور میزد هر لحظه نگاهم به ساعت بود و نزدیک شدن صبح..

قرآنمو برداشتمونشستم کنار ضریح دوباره رازونیا و شروع کردم انقدر گریه و دعا کردم تا نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای تکونای دست یه نفر بیدار شدم افتاب تو چشمم خورد دلم از جا کنده شد صبح شده؟؟ سهیل..... چی شده بود؟



از امام زاده دویدم بیرونو وحشت زده به دوروبرم نگاه کردم همه چی عادی بود و مردم راه خودشونو میرفتن.

از سرگیجی سروته حیاط ورفتم و برگشتم که تازه مغزم دستور داد باید کجا برم. دویدم تا خونه بی بی وبا شدت در زدم. میدونستم همین الان خبرو میشنوم تنها تصویر جلوی، چشمم صورت سهیل بود نمیدونستم زنده ست یا مرده ..هرچی در زدم بی بی جواب نداد از خونه رفته بود موبایلمم نبرده بودم که باهاش تماس بگیرم دلم بدجور به هم میپیچید چند بار قدم زنان سروته کوچه رو بالا پایین کردم اما خبری ازهیچ کس نبود دیدم چاره ای ندارم جزاینکه برم خونه خودمون با ترس ولرز وروی پوشونده رفتم کوچه بالایی دم خونه ما هم کسی نبودم آروم زنگ وزدم .بیشتر ازاینکه از بترسم دلم شور سهیلومیزد اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم. درب حیاط و آروم باز کردم ورفتم تو سرم دور تا دور حیاط چرخوندم و دیدم کسی نیس. غریبی میکردم و جرات قدم گذاشتن توخونه رو نداشتم همونجا جلوی دروایسادم که دیدم سینا سرشو از پنجره کرد بیرون. با دیدنش گل از گلم شکفت چه قدر قد کشیده و بلند شده بود تا منو دید با صدا کردن اسمم دوید تو حیاط و بغلم کرد. تا تونستم بوسیدمش ووقتی از خودم جداش کردم تازه چشمم به لباس مشکی توتنش افتاد با چشمای وحشت، زده گفتم:

_سهیل؟ اعدام شد؟

سینا وحشت زده بهم نگاه کرد و نفهمیدم چم شد که جلوی چشمم تار شدن و داشتم تعادلمو از دست میدادم که سینا زیر بغلمو گرفت و گفت:

_نه. سآره اعدام چیه؟ همه دارن دنبال تو میگرددن از صبح کجا بودی؟ بی بی هم اومده دنبالت امام زاده... غلام رضایت داد به شرط همون پولی که بهش گفته بودی گفته رضایت میدم. سهیل و تا چوبه دار بردن و آوردن. همه خیلی خوشحال بودن همشون رفتن خونه دایی... منم میخواستم اول برم ختم استاد ادبیاتمون مشکی پوشیدم.

با گیجی بهش نگاه کردم و گفتم:

_یعنی سهیل نمرده؟ رضایت داد



سینا خندید و گفت:

_آره بابا رضایت داده البته گفته درازای اون پولی که میگیره اما فعلا حکم ولغو کردن پاشو برو خونه دایی همه اونجا جمعن. پاشو..

از خوشحالی پریدم سینا رو بغل کردم و همونجا توحیاط مته قدیما سجده شکر رفتم. دلم آروم شده بود بالآخره تونسته بودیم سهیلو نجات بدیم بدون خدا حافظی از سینا از در رفتم بیرون که چشمم به فرشاد خورد ماشین جلوی درنگه داشت و گفت:

_کجایی شما؟ مژدگونی بده

خندیدمو گفتم:

_خبرتون قدیمی شده سینا بهم گفت.

فرشاد_از صبح دنبالتم هم من هم بی بی چرا یه دفعه گذاشتی، رفتی

نگفتم رفتم امام زاده لبخند زدم واومدم جلوی ماشین و گفتم:

_رفتم ازادی سهیل بگیرم

_پس خوب جواب داده هان؟

سرمو تکون دادم که فرشاد جدی شد و گفت:

_میاید بریم خونه داییتون؟

غمگین نگاهش کردم و گفتم:

_نه متاسفانه نمیتونم پیام اونجا. راستش خیلی، دوست دارم اما جای من اونجا نیس.

فرشاد_اما این توبودی، که سهیلوو نجات دادی.



_میدونم اما کمترین کاری، بود که برایش کردم من الان مایه ننگم برای همه انقدر که پدر و مادرم سهممو دادن که یه وقت سمتشون نرم پس جام اونجا نیس میتروسم پیام و جشنشونو به هم بریزم. فرشاد کمی نگاهش غمگین شد و گفت:

_پس سهیل چی؟

لبخند تلخی زد و موگفتم:

_من تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که نجاتش بدم ازین به بعد دعا میکنم خوشبخت بشه منم میرم سراغ زندگی... بریم پول غلام و بدیم

فرشاد فقط سکوت کرد و دنبالم به راه افتاد به زور درخونه رو باز کردیم و سند هارو برداشتیم و رفتیم محضر میخواستیم سهم ارثمو که چند تیکه زمین بود بزنم به نام غلام پول های نقد همونطوری تحویلش دادم و درازاش رضایت گرفتم. هیچ کس حتی برای تشکر هم سراغم نیومد. بعد از رضایت دادن غلام با خیال راحت برگشتم خونه بی بی.

حالا اصلا نمیدونستم باید کجا برم و چی کار بکنم سهیل که ۳ سال باید توزندان می موند.

بی بی، هم که یه حقوق بازنشستگی بیشتر نداشت اما تویه خیریه که تولیدی قطعات الکتریکی بود تونست برام کار پیدا کنه تا اونجا مشغول شم.

این شده بود آخر قصه پر تلاطم زندگی من.

از فردای اونروز، رفتم تو کارگاه و مشغول شدم خرج خودمو درمیاوردم و بد نبود شبام برمیگشتم و تو خونه کمک بی بی میکردم بی بی خیلی تلاش کرد که منو برگردونه خونه اما مامان به خاطر بدتر نشدن حال بابا قبول نکرد ولی خودش وسینا هر چند وقت یه بار میومدن و بهم سرمیزدن.

خیلی تنها بودم خیلی. ولی انقدر کار تو کارگاه و پول درآوردن خستم میکرد که شبا به هیچی فکر نمیکردم تنها آرزوم دیدن روز ازادی سهیل بود و بس!



از صبح تا شب و از شب تا صبح که پای دستگاه بودم فقط و فقط به ازادی سهیل فکر میکردم تنها
 ارزوی زندگیم شده بود همون وگرنه من سآره توکل که یه روزی قرار بود بهترین ارشیتکت
 دانشگاه بشم قرار بود حانوم مهندس بشم وبا ثروت زیاد پدرم زندگیه راحتی داشته باشم الان
 تبدیل شده بودم به یه ور دست ساده تو یه تولیدی نمود مشغول بسته بندی بودم. و آخر ماهم
 همش نگران حساب و کتاب کم نیومدن پولم..

دلَم میخواست یه مبلغی هم به بی بی میدادم تا از زیر منت و نگاه های پسرش بیرون پیام اما
 خودش قبول نمیکرد و ناراحت میشد.

اون مدت که سهیل زندان بود زندگی من به همین منوال گذشت هیچ خبری هم دیگه از هوشنگ
 و دارودستش نداشتم ولی، خیلی دلَم میخواست جلوی راه تموم اون دخترا روبگیرم که یه روزی
 مته من نشن.

اونروزم یکی از روزایی بود که تو تولیدی مشغول کار بودم معصومه خانم صاحب کارم که زنی
 تقریبا میانسال و بداخلاق بود صدام کرده که به دفترش برم با نگرانی از سراینکه نکنه بیکارم کنه
 به اتاقش رفتم که برخلاف تصورم بسته ای رو داد دستمو گفت:

- اینو ببر به این آدرس... با ماشین من برو

ماشین معصومه خانم و برداشتم و بدون کنجاوی بیشتر به راه افتادم آدرس تقریبا بالای شهر
 بود و با کارگاه خیلی فاصله داشت پشت یه چراغ قرمز ایستادم وبا کنجاوی به بسته نگاه کردم
 یه عالمه لباس نو بودو که تو یه بسته پیچیده بودن بسته رو گذاشتم عقب و نگاهم وبه دور و
 برانداختم که چشمم رو ماشین بغلی ثابت موند... خودش بود... همون نامردی که زندگی منو نابود
 کرد... همون کسی که تمام دلَم پر از کینه بود ازشش... با نفرت بهش نگاه کردم تو ماشین بغل
 دست یه دختر نشسته بودو میگفت و میخندید... از سنگینی نگاه من به سمتم برگشت
 و جاخورده بهم خیره شد وقتی به خودش اومد سعی کرد چراغ قرمزو زودتر رد کنه و بره از
 ترس ماشین امانتی که دستم بود دنبالش نرفتم و از همون دور رفتنشو تماشا کردم... هنوزم هیچ
 فرقی نکرده بودو همون آیدین بودبا یکی دیگه... حتما سرنوشت اون دخترم مثله من میشد. البته
 شاید آیدین تقصیری نداشت آیدین یاد گرفته بود اینجوری زندگی کنه یاد گرفته بود تفریح کنه



این ما بودیم که الکی جدیش میگرفتیم ما بودیم که باهاش رویا میساختیم... باز به خرید خودم تاسف خوردم و چراغ که سبز شد به راه افتادم

بالآخره مدت محکومیت سهیل تموم شد و روز ازادیشو از فرشاد شنیدم حالا ۳ سال ازون سال واون اتفاق گذشته بود خیلی دوست داشتم بدونم چه شکلی شده و حالش چطوره .

روز ازادیش که خیلی هم سرد بود و برف شدیدی میبارید رفتم جلوی درزندان و پشت یه درخت ایستادم.

زن دایی و بابا و مامان و دایی و سینا همه برای، استقبال رفته بودن صورتمو پوشوندم تا دیده نشم. چه قدر دلم گرفت و غریب بودم اونجا همه با چهره های خندون کنار هم ایستاده بودن و دسته گل به دست منتظر سهیل همه با هم میگفتن و میخندین اما من سآره کسی که سهیلو آزاد کرده بودم مجبور شدم پشت یه درخت خودمو قایم کنم و از دور شاهد خوشبختی و عاقبت بخیری کسی باشم که حالا عاشقانه دوستش داشتم و عشقش توتمومه وجودم تو این سه سال رخنه کرده بود

بعد از چند دقیقه بالآخره انتظار من به سر رسید و در باز شد و سهیل از در زندان بیرون اومد

لاغر تر شده بود اما خیلی جذاب تر و با وقار تر. راه رفتنش مته قدیما تند نبود آروم و با طمانینه قدم برمیداشت و تپش هم مردونه تر شده بود از دور دلم حسابی براش ضعف رفت خودمو جلو تر کشیدم که واضح تر ببینمش. وقتی دونه دونه کسای که به استقبالش اومده بودن به آغوشش میکشید بغض داشت گلمو خفه میکرد

من یه عاشق همیشه ناکام بودم اینم تیر خلاصی احساساتم بود اینم آخرین خنجری که قلبم میخورد آروم اشکام سرازیر شد داغیشون گونه هامو تر کرد و تصویر خندان سهیل تار و تار تر شد.

با خوشحالی همشون رفتن و سوار ماشین شدن. شال گردنمو بالا تر کشیدم و قدم زنان به سمت خونه بی بی رفتم. دلم قد یه دنیا گرفته بود. برای اولین بار دلم واسه خودم سوخت چرا باید انقدر بی کس و تنها میبودم اگه بی بی نبود چی؟ باید الان کجا میرفتم. واقعا انقدر سختی تاوان من بود.. انقدر باید زجر میکشیدم. که اینهمه سال فقط تنها



امیدم به زندگی دیدن آزادی سهیل عشقم اونم ازدورباشه؟ چرا من انقدر بدبخت بودم چرا خدا
این سرنوشت و برام رقم زده بود.. حکمتش چی بود؟

صدای بوق یه ماشین منو از فکر بیرون آورد فرشاد بود. پنجره رو داد پایین و گفت:

_ بیا بالا یخ میزنی بیرون.

شال گردنمو دادم پایین و گفتم:

_ نه ممنون میخوام پیاده برم.

_ نه بیا بالامیبرمت خونه

با کنجکاوای بهش نگاه کردم و گفتم :

-چرا تو باهاشون نرفتی

فرشاد- دنبال تو بودم

سوار. ماشین شدم و گفتم:

_ دیدی چند سال منتظر این لحظه بودم به همین راحتی گذشت. بدون اینکه تو این لحظه سهمی
داشته باشم

فرشاد به فکر فرو رفت و گفت:

_ مهم. نیس خودتو اذیت نکن مهم آزادی سهیل بود حالا ازینجا به بعدش بستگی به سرنوشته

دآره که براتون چی بخواد

خنده تلخی کردم و گفتم:

_ اون منو فراموش کرده خیلی راحت. اون روحشم خبرندآره که من یه حس دیگه بهش دارم.. اما

منم یاد گرفتم همیشه عشقو تو خودم بکشم.. من آدم نیستم که به عشقی فکر کنم



فرشاد_ از کجا میدونی!

_مطمئنم

فرشاد ماشین و جلوی در خونه بی بی نگه داشت و گفت:

_برو تو خونه سرده. ایشالا که خیر باشه

سرموبه نشونه ی تایید حرفاش تکون دادم و وارد خونه شدم میدونستم بی بی هم برای جشن آزادی سهیل رفته خونه دایی... خودمورسوندم به بخاری و چسبیدم بهش... بغض تو گلوم باعث شده بود گلودرد بگیرم رفتم برای خودم یه چایی ریختم و دوباره کنار بخاری نشستم.

تا شب خبری از بی بی نشد میدونستم اینا از خوشحالی تا نیمه های شب دور هم جمعن... همونم شد ساعت نزدیک یک بود که زنگ در به صدا در اومد پالتوموتنم کردم و آرام برای اینکه سرخورم به سمت در رفتم. بی بی درحالی که از سرما میلرزید پشت در بود سریع اومد توحیاطو گفت:

- درو نبند مادر سهیل دآره میاد

با تعجب به بی بی نگاه کردم و گفتم:

- سهیل واسه چی؟ اونکه شب اول آزادیشه الان بایدخونه باشه..

بی بی درحالی که با احتیاط قدم برمیداشت گفت:

-گفت با تو کار دآره..

با گیجی به درب نگاه کردم. چیزی نگذشت که سهیل در استانه در ظاهر شد با دیدنش قلبم از جا دراومد اما نتونستم به روی خودم بیارم. آرام احساسموتو خودم خفه کردم و لبخند تصنعی ای زدم و گفتم:

- خوش اومدی... خوشحالم که آزاد شدی..

چهره اش با ریش های بلند جا افتاده و مردونه شده بود حتی چند خط چروک هم کنارچشمش دیده میشد. بدون حرف اومد تو و درو بست و به خونه اشاره کرد و گفت:

- بریم تو باهات حرف دارم..

اولین بار بود که کنارش قدم برمیداشتم و دست و پام میلرزید اصلا نمیدونستم چمه اما اون به نظرم خیلی عادی و خونسرد بود.. همراه هم رفتیم تو اتاق و نشستیم بدون اینکه حرفی بزنم و یا حتی به چشمش نگاه کنم یه چایی از سماور ریختم و گذاشتم جلوش و با سر به زیر انداخته کنارش نشستیم احساس میکردم اگه تو چشمش نگاه کنم تمام حرف دلم بیرون میریزه. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که با صدای آرومی گفت:

- چرا نگام نمیکنی

با تردید سرمو اوردم بالا و نگاهم با چشمش تلاقی کرد و من من کنان گفتم:

- شرمنده ام

سهیل - همه دارا ببتو ریختی به پای من؟ چرا سآره؟

- چرا ندآره تو پسرداییم بودی به خاطر من افتادی تو هچل... چرا ندآره..

سهیل - شنیدم از صبح تا شب کار میکنی... شنیدم شب که میای از سر درد بیهوش میشی.. اینا همش به خاطر گندیه که من زدم و گرنه تو الان اینهمه ثروت داشتی و بی نیاز.. نباید اینکارو میکردی... تو آینده میخوای..

با جدیت بهش نگاه کردم و گفتم:

- آینده برای من معنی ندآره من فقط زنده ام سهیل... همین...

خنده ی تلخی کرد و گفت:

- همه جیت شکل سآره شده جز تو کلت به خدا... از رحمت خدا ناامید شدی؟

- خدا بنده ی غرق گناهشو میخواد چیکار..

سهیل نگاه معنی داری کردو گفت:

- اینطور بود که توبه رو نمیداشت...هان؟

- آره منم توبه کردم. اما توبه کردم که پاک بمیرم فقط همین وگرنه من چه آینده ای میتونم داشته باشم؟

سهیل کمی خودشو جا به جا کردو اومد نزدیک تر... گرمای نفسهاشو حس میکردم آروم توچشمام نگاه کرد.. نگاهمون به هم تلاقی کردو گفت:

- فردا میام دنبالت بریم خونه عمه... باید برگردی خونت سآره... برگردی به جایی که تعلق داری جاخورده تو چشماش خیره شدم بدون توجه به حالت من گفت:

- باید برگردی سآره... الان سه سال از بازگشتت میگذره... داغ حاجی هم سرد شده میبخشه... تا کی میخوای اینجوری سرگردون باشی
نا امید نگاش کردم وگفتم:

- اونا منو نمیپذین سهیل... اصلا تو مخیله شوئم نمیره که منو برگردونن... من به این زندگی عادت دارم خدا خیر بده بی بی رو که بهم جاومکان داده... کار میکنم پولمودرمیارم ..
سهیل سرشو به علامت منفی تکون دادو گفت:

- من فردا میام دنبالت... دوتا کار نیمه تموم دارم که کل این سه سال بهش فکر کردم تا انجامش بدم یکیش برگردوندن تو به جاییه که تعلق داری
از جابلند شدو کاپشنشو دوبآره پوشیدو درحالی که به سمت در میرفت گفت:

- ساعت ۸ منتظر باش

بدون حرف فقط رفتنشو تماشا کردم حسابی گیج شده بودم همه چیز باهم قاطی شده بود بازگشت سهیل ... عشق یک طرفه ی من... برگشت به خونه....

بدون اینکه رختخواب پهن کنم یه پتوانداختم رو خودمو دراز کشیدم اما تا صبح از فکر و خیال خوابم نبرد. صبح راس ساعت ۸ آماده جلو در ایستاده بودم تمام تنم از استرس و دلشوره می لرزید هم توانایی رو به رو شدن دائم با سهیل نداشتم وهم خانواده ای که ۵ سال ازشون جدا بودم.. بالآخره ماشین سهیل تو کوچه پیچید و مجبور شدم با واقعیت رو به رو بشم. با تردید سوار شدم وبه محض اینکه تو ماشین نشستم سهیل همون لبخند مهربون همیشگیش وزدو گفت:

- آماده ای دیگه...

بدون حرف سرمو به علامت مثبت تکون دادم که با چشم به پشت سر اشاره کردو گفت:

- قشنگن؟

سرمو برگردوندم که دیدم یه دسته گل بزرگ با یه جعبه شیرینی خریده وتازه یادم افتاد که اصلا حواسم به این موضوع نبود قدر شناسانه نگاش کردم وگفتم:

- دستت درد نکنه اصلا حواس خودم نبود...

باز خنده ی شیرینی کرد که ته دلمو حسابی لرزوند و راه افتاد. هنوز خیلی جلو نرفته بودیم که گوشی سهیل که روی داشبورد بود زنگ خورد. با ترس به صفحه گوشی خیره شدم. میدونستم که سهیل هیچ وقت ماله من نمیشه اما از اینکه یک نفر دیگه بتونه صاحب اون بشه نفرت داشتم سهیل نیم نگاهی به صفحه گوشی کرد و جواب داد دوتا گوش داشتم دوتا دیگه هم قرض کردم که ببینم چی میگه خیلی سرسنگین جواب دادو گوشی رو قطع کرد از بغل به صورتش نگاه کردم که باتعجب گفت:

- چیزی شده؟

با نگرانی به چشمش نگاه کردم و سرمو به علامت منفی تکون دادم. سهیل مشغول رانندگی شدو چیزی نگفت چه قدر دلم میخواست الان تو جایگاه خودم بودم وهمراه سهیل به مسافرت



میرفتیم از تصور این رویا خودمم خندم گرفت. بالآخره درب خونه آقاجون نمایان شدو منو از فکرو خیال های قبل دور کرد با ترس به چهره ی خونسردو مصمم سهیل نگاه کردم و گفتم:

- میخوای نریم؟

سهیل سریع پیاده شدو گل و شیرینی رو بیرون آوردو به شوخی گفت:

- نه میخوام بریم...

با اکراه و ترس پیاده شدم هر لحظه ضربان قلبم بالا و بالاتر میرفت. سهیل زنگ درو به سرعت زدو منتظر موند چیزی نگذشت که درب باز شدو اشآره کرد که وارد شم. به محض اینکه پامو بعد از ۵ سال دوری به حیاط گذاشتم تموم این ۵ سال مثله یه فیلم از جلوی چشمم عبور کرد تموم لحظه هایی که با مرتضی داشتم روز بله برون لباس... سفید عروسیم... خنده های مرتضی... چشمای گرم بابا بوی... دست پخت خوشمزه مامان... لحظه هایی که سر آیدین با مامان اینا میجنگیدم... روز خواستگاری... روزی که از خونه برای همیشه رفتم... آخرین باری که صورت مادرو دیدم کارم تو رستوران هوشنگ... سفر شمال با آیدین... لحظه ی قتل افشین وهمه و همه از جلوی چشمای تارم که حالا خیس از اشک شده بود گذشتند هنوز به نیمه ی حیاط نرسیده بودم که مامان همراه با ویلچیر بابا بیرون اومدند با دیدن نگاه بابا به سرتاپای خودم پاهام سست شدو نزدیک بود بیفتم که سهیل بازمو گرفت و نگهم داشت با حال نزارو چشمای پر از اشک به تصویر رو به روم خیره شدم. تصویر پدری که به خاطر من خورد شده بودو زانوهای خم... سرش کج شده بودو دست وپاش به شدت میلرزید... حالم از خودم به هم خورد حالم از کارام به هم خورد اگه سهیل کنارم نبود از همونجا برمیگشتم... برمیگشتم تا قدم نحسمو از اون خونه بیرون ببرم اما سهیل هر لحظه منو نزدیک و نزدیک تر میکرد انقدر نزدیک شدم تا بالآخره دوزانو جلوی پاهای آقاجون نشستم... جرات دست زدن بهشون و نداشتم فقط گریه میکردم و تو چشمای خیس و بی روحش خیره بودم. از زور گریه به هق هق افتادم و نفسم بند اومد سهیل سریع یه لیوان آب آوردو داد دستم و روبه آقاجون گفت:

- حاجی سآره پشیمونه.. اومده دست بوسی... اومده که شما پذیرینش... حاجی ببخش سآره رو...

با التماس به آقاجون ومادر خیره شدم مامان آروم آروم اشک میریخت وبا گوشه ی رو سریش اشکاشوپاک میکرد آقاجونم بدون حرف فقط بهم خیره بود آخر جرات به خرج دادم ودوتا دستمو گرفتم به دست آقاجون وشروع به بوسیدن کردم وگفتم:

-آقاجون منو ببخش..به خدا تا آخر عمر کنیزیتو میکنم فقط منو ببخشمنو ببخش بزار برگردم ...منو ببخش بزار راحت بمیرم...تو رو به امام هشتم منو ببخش..تو رو به جدت امام حسین منو ببخش....

اشک های سرازیر شده ی آقاجونو به وضوح میدیدم با همون حال کشون کشون رفتم طرف مادرو گفتم:

- مامان تو منو ببخش...به آقاجون بگو منو ببخشه ...تو رو خدا منو ببخشید ...تو رو خدا ..

مامان با شنیدن حرفای من زد زیرگریه و بالآخره بعد از مدت ها خم شد سمت منو دستمو گرفت باناباوری بهش نگاه کردم و خودمو انداختم تو آغوشش که گفت:

- اگه خدا بخشیده ما چه کاره ایم....خوش اومدی دخترم..

باخوشحالی به صورت مامان نگاه کردم وگفتم:

-یعنی بخشیدیم؟

مامان سرشو به علامت مثبت تکون داد که گفتم:

-آقاجون چی؟

مادر- حاج آقانمیتونه حرف بزنه اما من از چشماش خیلی وقته که بخشش خوندم...ماخیلی وقته که منتظریم

دوباره برگشتم سمت آقاجون اینباردیگه اشک نمیریخت چشماش آروم بودو واز لرزش دست و پاش کم شد.یه بوسه به دستاش زدم و تو چشمای جفتشون نگاه کردم وگفتم:

-به خدا جبران میکنم...قول میدم

ووبعداز جا بلند شدم که تازه فهمیدم سهیل نیست. با تعجب به دورو برم نگاه کردم و گفتم:

- پس سهیل کومامان؟

انگار که مامانم متوجه نشده باشه با گیجی به دورو برنگاه کردو گفتم:

- فکر کنم رفت... ولی خدا خیرش بده که تورو به ما برگردوند این پسر.. نمیدونی از دیروز تا حالا که آزاد شده چه قدر بیگیر کار توئه... راه میرفتو فقط میگفت سآره رو باید برگردونید.. خدا خیرش بده ومنو ببخشه به خاطر قضاوت هام... ما آدما گاهی انقدر جاهل و مغرور میشیم که یادمون میره فقط یه بنده ایم منم یه عمر به این سهیل خورده گرفتیم ومنعش کردم یه عمر در جواب حرفاش استغفرالله تحویل دادم اما آخر چی شد؟ شد ناجی تنها بچم... شد بانای این خیر بزرگ... یه عمر پشت افشین حرف زدیم و اسمش که اومد غیبت بی جا کردیم یه عمر با غرور واسشون جانماز آب کشیدیم که ما خطا نرفتیم وشما کج رفتید ولی همون افشین و غلام شدن پناه تو... قربون قدرت خدا برم که خیلی ما آدمارو به موقع ادب میکنه...

با ناراحتی به مادر نگاه کردم و گفتم:

- یعنی من قربانی این غرور باید میشدم؟

مامان سرشو تکون دادو گفتم:

- ماهمون تاوان دادیم.. هممون... فقط تو نبودى سآره....

همه چیز برام شکل یه معجزه شده بود باورم نمیشد بعد از ۵ سال دوری دوبآره به اون اتاق و تخت گرم وامنم برمیگردم از ته دل خدا رو شکر کردم نمیدونم اگر سهیل نبودو این کارو نمیکرد تا کی من باید بلا تکلیف میموندم و غصه میخوردم اما حالا برگشته بودم به جایی که تعلق وریشه دارم به جایی امیدو تو دلم روشن می کرد... همون شب به مناسبت برگشت من مامان دایی و زن دایی و بی بی رو برام شام دعوت کرد منم از مامان خواستم که اجازه بده خودم غذا بپزم و کمکش کنم مامانم از خدا خواسته قبول کرد نمیدونم چرا انقدر برای دیدن دوبآره ی سهیل دل آشوب بودم کسی که از بچگی باهانش بزرگ شده بودم و هیچ وقت حسى



بهش نداشتم برام مهم ترین شخص زندگیم شده بود... هر وقت که بهش فکر میکردم قلبم به تپش میافتاد و نگران میشد میدونستم عشقی که اینهمه سال دنبالش دویدم و الان پیدا کردم من تازه فهمیده بودم عشق واقعی چیه عشقی که نه توش رنگ و بوی مصلحت داشت و نه ظاهر... یه عشق خالص بود... یه عشق بی ریا و حقیقی...

بالآخره شبم از راه رسید مامان بعد از مدت‌ها از تو کمدم یه روسری روشن برداشت و سرکرد و یکی از بهترین پیرهن های آقا جونم براش آماده کرد منم دقیقا همون لباسی که شب خواستگاری آیدین پوشیده بودم و تن کردم لباسا بوی کهنگی و نا میداد مجبور شدم کلی بهش عطر بزنم و اتوشون کنم تا توتنم خوب و ایسه هنوز جرات چادر پوشیدن نداشتم میدونستم تا رسیدن دوباره بهش خیلی فاصله دارم و شایدم هیچ وقت بهش نمیرسیدم چادر برای من حرمت داشت و ترجیح دادم با همون لباس بلند و پوشش کامل به حال برم.. آقا جون با دیدن دوباره من تو اون لباسای قدیمی لبخند زدو چشماش درخشید با خوشحالی به مامان نگاه کردم و گفتم:

- آقا جون تیپ منو پسندیدا...

همین موقع بود که سینا هم از دانشگاه و کلاس خسته وارد خونه شدو با تعجب به من خیره موند... با خوشحالی رفتم سمتشو در آغوشش کشیدمشو گفتم:

- بالآخره برگشتم پیشتون

سینا هم ناباورانه اول به من بعد به چهره ی بشاش مامان و آقا جون خیره شدو با صدای کش داری گفت:

- خدارو شکر... خدارو شکر که اومدی... وای خدارو شکر...

و در حالی که به سمت اتاقش میدوید گفت:

- کلی باهات حرف دارم الان لباس درارم اومدم... خودتو آماده کن..

همه باهم زدیم زیر خنده که دوباره زنگ زدن. میدونستم اینبار خونواده سهیله. باز قلبم به تپش افتادو پیام سرخ شداز تو آینه یه نگاه به خودم انداختم دیگه شبیه اون ساره هفده ساله نبودم

چهره ام جا افتاده و خانمانه شده بودم. یه دست به روسریم کشیدم و به استقبال خانواده دایی رفتم ...

زن دایی هنوزم با من سرسنگین بود اما به خاطر کاری که واسه آزادی سهیل کردم رابطه ش با من بهتر شده بود سلام علیک مختصری کرد و گوشه ای نشست. سهیل با خنده جواب سلاممو داد و وارد خونه شد... جو خونواده شبیه قدیم نبود اما دوباره خنده و گرما به خونه برگشته بود سهیل خیلی کمتر شوخی میکرد و حرف میزد... همه مشغول حرف و میوه خوردن بودیم که دایی رو به آقاجون گفت:

- حالا بعد اینهمه مصیبت حاجی وقته یه شادیه... بهتره دیگه کم کم ماهم واسه سهیل آستین بالا بزنیم تا بلکه به یمن این مجلس شادی نحسی از این خونواده بیرون بره.

آقاجون با سر حرفشو تایید کرد که نگاه نگرانم به سهیل که خونسرد مشغول خوردن بود انداختم. مامان هم رو به زن دایی کرد و گفت:

- ایشالا به سلامتی باشه.. حالا کسی رو براش در نظر دارین؟

زن دایی - آره یکی از آشناها هست البته آقا که هنوز رضای نشده تشریف بیاره اما من دیگه نمیخوام به حرفش گوش بدم و کار خودمو میکنم...

دوباره نگاهمو به سهیل انداختم که اینبار اونم به من نگاه کرد و روبه زن دایی گفت:

- کی به کسی که دو روزه از زندان آزاد شده زن میده مادر من. بزار یه کم نفسم جا بیاد بعد

زن دایی سرشو از تاسف تکون داد که گوشه سهیل باز زنگ خورد و برای صحبت رفت بیرون. دوباره قلب من به تپش افتاد زن دایی نگاه معنی داری به رفتنش کرد و گفت:

- بازبینی کردم مو بلوندی نیومده نشسته زیرپاش که زن نمیگره

از حرفی که زن دایی زد تپش قلب و نگرانی من بیشتر شد با اینکه میدونستم من دیگه با این بی آبرویی سهمی از ازدواج ندارم اما تحمل شنیدن این حرفا برام سخت بود برای همین به خاطر اینکه بتونم کنجکاوای کنم پشت سر سهیل از اتاق بیرون رفتم و وارد حیاط شدم. از دور دیدم



که مشغول صحبت و یه پاشو به یکی از درختا تکیه داده سعی کردم یواشکی بهش نزدیک بشم تا حرفاشو بشنوم آروم به سمت ته حیاط رفتم اما از شانس بدم پام گیر کرد به بیل کنار باغچه و خوردم زمین واز برخورد بیل با کف حیاط صدایی وحشتناکی بلند شد سهیل سریع تلفن قطع کردو با نگرانی اومد سمتمو گفت:

- تویی سآره؟ چته؟ چرا اینجا افتادی..

برای اینکه خودمو از تک و تا نندازم گفتم:

- هیچی اومده بودم سبزی بچینم

سهیل - خب برقو روشن کن که جلوپاتو ببینی دختر قلبم ریخت ازین صدا...

تو همون تاریکی برگشتم سمتشو تو چشماش نگاه کردم. نمیدونم چه مرگم بود که حالم بد میشد بغض ته گلومو گرفتم خواستم بلند شم که گفتم:

-بزار کمکت کنم

سرمو به علامت منفی تکون دادم و با درد ازجا بلند شدم وگفتم:

-چیزی شده؟ تو یه طوریت هست؟

بازم سرمو تکون دادم واومدم برم که دوباره گفتم:

-سآره؟

از صدا کردنش قلبم درجا وایساد بدون اینکه نگاه کنم برگشتم سمتش

سهیل -یه چیزی میخواستم بهت بگم ...یادته گفتم دوتا کار ناتمام دارم که واسشون برنامه ریختم

یاناراحتی تو چشماش نگاه کردم وگفتم:

- کار دومت ازدواجه؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-از کجا فهمیدی؟

پوزخندی بهش زد و گفت:

- الان دایمی گفت..با اون آشناتون قرآره ازدواج کنی..

سهیل سرشوبه علامت مثبت تکون داد و گفت:

-آره قرآره ازدواج کنم..امانه با اون ...با کس دیگه ..

دستام یخ کرد و برای اینکه ادامه حرفشو زودتر بگه چشمامو ریز کردم که با تردید نگاهم کرد و با

صدایی که تقریبا از ته چاه بیرون میومد گفت:

- با من میمونی؟

صداش مثله زنگ تو گوشم پیچید و دست و پام سر شد ...با وحشت به چشماش نگاه کردم

وگفتم:

- میفهمی چی داری میگی؟

سهیل - آره میفهمم...غیر از تو کی میتونه منو خوشبخت کنه؟ اصلا کی میتونه منو ببذیره ...من

خیلی فکر کردم سآره ما تنها کسایی هستیم که عین همیمما میتونیم تا آخر عمر کنار هم

باشیم ..اونروزی که شنیدم تو تمام سهم ارثتو دادی برای من فهمیدم هیچ کسو نمیتونم پیدا

کنم که معرفتش مثله تو باشه که مثله تو قشنگ باشه... صادق باشه ...مهربون باشه

لبخند تلخی زد و گفت:

- تو که گذشتی میدونی چرا...تو که میدونستی من تو رستوران هوشنگ کار میکردممن زیادی

دست خوردم سهیل...آینده ای ندارم...

سهیل پوزخند زد و گفت:



- مگه منددست نخوردم....

- تو پسری تواین جامعه اگه تو اینکارارو بکنی میگن ماشالا چه شیطونه پسر مون ممکنه لپتم بکشن اما اگه یه دختر مثله من باشه هزار تا انگ میخوره بعدم از رده خارج میشه زندگی برای تو ادامه دآره چون مردی اما برای من نه... من تو این جامعه شبیه یه آدم مرتد شده ام ... قربانی یه عشق مرتد

سهیل - اگه منم اینجوری فکر میکردم الان اینجا نبودم... تو بد بودی اما من میدونم که تا الان چه جوری رفتی.... درسته کار غلط بوده اما تو بازم ساره بودنتو حفظ کرده بودی با همون شرطایی که میداشتی.... من دوستت دارم سآره من عشقی که بین هزار تا دختر جو رو و اجوردنبالش گشتم و تو تو پیدا کردم تو به من آرامش میدی... تو برام امنیتی ... میدونی سآره ما دو تا احمقه شبیه هم بودیم هر کدوم یه جور بودیم یکی مذهبی یکی نه اما حالا رسیدیم به یه نقطه مشترک... ما خیلی شبیه همیم ... اگه تو خطا کردی منم خطا کردم ... هیچ فرقی هم ندآره... حالا هم که جفتمونو زمونه زد زمین...

اومد نزدیک ترو دستشو گذاشت رو دستم که تمام تنم به لرزه دراومد و گفت:

- منوبپذیر... خوشبختت میکنم

فقط اشکام سرازیر شد نمیدونستم تو اون لحظه باید چی بگم.... فقط حالم خیلی خوب بود... خیلی خوب... ۳ سال فکر میکردم این حس یکطرفست اما نبود ... ۳ سال ناامید زندگی کردم اما الان تو این لحظه همه چی داشت عوض میشد روی خوش زندگی بالآخره داشت به منم خودشو نشون میداد... با خوشحالی همراه با نگرانی به چشمای سهیل که الان میخندید نگاه کردم و گفتم:

- خانواده ها چی ؟

دستشو زد رو دستم و گفت:

-اون با من... نگران نباش..



بازبانگرانی بهش خیره شدم که گفت:

- نگران نباش دیگه ... همه چی با من.....خدایی که تا الان اینجوری ما رو سر راه هم گذاشته بقیه شم حل میکنه ... حالا بخند برام تا بریم شامو بزنیم

.....

هرچی داد زدم و حرص خوردم حرفمو گوش نداد دست رها رو گرفت و رفت سمت دریا با نگرانی به رفتنش خیره شدم و شروع کردم صلوات فرستادن...اما سهیل عین خیالش نبود ... آب تا زیرگلوئی رها بالا اومد که دیگه طاقت نیاوردم و با همون لباسا رفتم تو دریا و داد زدم:

- کجا میبری بچه رو دیوونه اگه غرقش نکردی آخر

سهیل بلند خندید و گفت:

- بابا چرا انقدر میترسی نگاه کن بچه دآره حال میکنه حالا تو هی حرص بخور...

به رها نگاه کردم راست میگفت بلند بلند میخندید سهیل بهش نگاه کرد و گفت:

- دیدی...حالا شما برو سرجات بشین...بزار بچه اشتباه کنه... آزمونو خطا کنه ...بزار حال کنه...مگه یادت رفته قرارمون چی بود؟

با حرص به سهیل نگاه کردم و گفتم :

-آزمونو خطا دیگه؟هان؟حالا این طور شده پس بگیر

یه مشت آب برداشتم و پاشیدم تو صورتش رها هم که دید اینجوریه همینکارو تکرار کردو تقریبا تموم لباسامو خیس کردن.خیلی زود خسته شدم و برگشتم ساحل و به مادر گفتم:

- عین خیالش نیس این دختر و همینطوری میبره وسط آب آخر میترسم بچه مو بکشه..

مادر- تو سهیلو نمیشناسی میخواد یکی عین خودش بار بیآره....



دوباره نگاه نگرانمو به هر دوشونکه مشغول اب بازی بودن دوختم اون دوتا عزیزترین سرمایه های
زندگیم بودن

﴿ وَ يَتُوبُ اللَّهُ عَلَىٰ مَنْ يَشَاءُ ۗ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ ﴾

نویسنده ی رمان عشق مرتد : شیما اسماعیلی

بازنویسی ۹۵/۹/۸

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای
رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مرجعه کنین .

www.romankade.com